

راہی در تاریکی



نوشہ: امیر عسکری

امیر عشیری

راهی در تاریکی

جلد اول

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار

تلفن ۴۴۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص دکانون معرفت
چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ گیلان در اسفندماه ۱۳۴۳
پایان رسید

راهی در تاریکی

پشت در كوچك آهني چند ثانيه ايستادم تادر باز شود .
وقتي كه در باز شد ، نور آفتاب بداخل تابيد و جلوی پايم افتاد
هوای گرم و مطبوع بهار بصورت من خورد . برای لحظه ای چشمانم را
بستم و نفس عمیقی کشیدم .

— بفرمائید بروید ، شما آزاد شدید .
بمنظور خدا حافظی دستم را بطرف پلیس كه مرد مسنی
بود و بالبان متبسم نگاهم میکرد دراز كردم . او دستم را میان
انگشت های بزرگ و خشن خود گرفت و گفت :
— پسر جان امیدوارم ديگر ترا هیچوقت اینجا نبینم ...
برو سلامت .

در حالی كه دستم را از دست او بیرون میکشیدم ، گفتم :
— شما هنوز نمیخواهید باور كنید كه من قربانی عده دیگری
شده ام بی آنكه جرمی مرتكب شده باشم . اما حق دارید حرف هایم
را باور نكنید . چون همه زندانیان خودشان را بیگناه می دانند ،
خندید و گفت .

— بله همینطور است ...

آنروز یکی از روزهای اواسط اردیبهشت ماه بود . من پس
از يكسال از زندان بدنیای آزاد قدم می گذاشتم . آفتاب گرم و دلچسب
بهاری جان تازه ای در وجودم میریخت .

چند قدمی كه از در زندان دور شدم ، ایستادم و سر به عقب گرداندم

امیر عشیری

بدیوارهای زندان که یکسال از عمرم را در پشت آنها گذرانده بودم نگاه کردم. دیوارها ابهت عجیبی داشتند در آهنی بسته شده بود. انکار نه انکار که آنطرف این در و دیوار آدمهایی زندگی میکنند اما آنجا دنیائست. دنیائی است سوای دنیای ما. عدهای به فردای آزادی خود امید دارند و برای عدهای دیگر فردائی وجود ندارد.

در این فکر بودم که جوانکی لاغر اندام بمن نزدیک شد:
- آقای رامین شما هستید؟

- بله خودم هستم. کاری داشتید؟

دست راستش را که توی جیب کتش بود بیرون کشید. پاکت سفید رنگ تاشدهای در دستش بود. به آن اشاره کرد و گفت:

- این پاکت مال شماست.

مال من؟ کی آنرا برای من داده؟

- خودتان میفهمید.

پاکت را از او گرفتم. نگاهی سرسری برو پشت آن انداختم نشانی فرستنده نداشت. سرم را بلند کردم تا ببینم جوانك بكدام سمت میرود... اما او آب شده و بزمین فرو رفته بود پاکت را همانطور تاشده در جیبم گذاشتم، حوصله باز کردن و خواندنش را نداشتم. فکرم جای دیگر بود. کمی دور از من چند تا پسر بچه قد و نیم قد بسرو کول هم میپردند. صدای قیل و قالشان از بی خیالی و بی غمی آنها حکایت میکرد. بوق اتومبیلها و بالاخره صدای فروشنده دوره گرد همه برایم تازگی داشت.

در دنیای آن بچههای بی غم غرق شده بودم و پیش خودمی گفتم: ایکاش من بجای یکی از آنها بودم یا اقلا فکر و خیال نداشتم... در این دنیای پهناور برای من جا و مکانی وجود ندارد. خیلی سؤال از خودم کردم. اما همه آنها جوابش سکوت بود... سکوت!

از مختصر پولی که داشتم يك بسته سیگار خریدم... چند

راهی در تاریکی

يك بسيكار زدم و بدود آبی رنگ سیکار که در فضا محو میشد
خیره شدم . دلم می خواست منهم محو میشدم ... چون همه چیزم
را از دست داده بودم .

با اینکه پدرم وضع مالی اش خوب بود ولی اینطور احساس
می کردم که مرا از خود رانده بود . چون از روزی که بدنبال يك
جریان میهم که ندانسته پای من بداخل آن کشیده شد ، بزندان
افتادم ، او روی خوش بمن نشان نداد .. در مدت یکسال که در زندان
بودم ، او فقط سه بار بدیدنم آمد . آنهم خیلی سرد مثل يك غریبه
آخرین بار که بدیدنم آمد سه ماه قبل از آزاد شدنم بود . در ملاقات
های ما چیزی که احساس نمیشد روابط پدر و فرزندی بود .

روی این حساب وقتی فکر میکردم بخانه پدرم بروم ، پام
پیش نمبرفت . آنجا برایم نا آشنا بود ... غیر از پدر کس دیگری
را نداشتم مادرم چندین سال پیش مرده بود .

پدرم مردی بود تقریباً پنجاه ساله ولی قوای جوانی را
هنوز حفظ کرده بود . خشن بنظر میرسید ، و بدبختانه باید بگویم
که این خشونت بیش از حد متوجه من بود ...

یکبار دیگر نفس عمیقی کشیدم . سینه ام را از هوای آزاد پر کردم .
ته سیکارم را دور انداختم و آهسته بسمت اتوبوسی که آنطرف میدان
ایستاده بود براه افتادم . میخواستم بمرکز شهر بروم و در آنجا
تصمیم بگیرم که بکجا پناه ببرم . مقصد و هدف معینی نداشتم ...
چند قدمی که رفتم ، اتومبیل لوکس بزرگی جلویم ترمز کرد خواستم
راهم را کج کنم ولی صدای مردی از داخل اتومبیل مرا بنام
خواند .

– آقای رامین بفرمائید سوار شوید ..

بشنیدن نام خودم نگاهم به داخل اتومبیل افتاد . مردی
خوش قیافه نسبتاً جوان پشت فرمان نشسته بود وزن جوانی که عینك
دودی بچشم داشت ، کنار او دیده میشد ... از دیدن آنها و دعوتشان
متعجب شدم .

مرد وقتی دید من مرددم ، گفت :

امیر عشیری

- چرا فکر میکنید . ما غریبه نیستیم .

سرم را خم کردم و گفتم :

- آخر من شما را نمیشناسم .

زن لبخندی زد و گفت :

- همینقدر که ما شما را می شناسیم کافی نیست ؟

- بی آنکه منتظر جواب من شود ، در را باز کرد و خود را

کنار کشید و گفت :

- سوار شوید .

در این موقعیت نمیتوانستم فکر کنم که باید سوار شوم یا نه ؟ بعد از اندکی تردید بالاخره چمدانم را روی صندلی عقب گذاشتم . بغل دست زن نشستم . در بسته شد و اتومبیل حرکت کرد و به سرعت از آن نقطه دور شد ...

کمی جا بجا شدم و زیر چشمی بصورت آنها نگاه کردم زن بین سی و چهل ساله ، اما زیبا و جذاب بود . اما مرد صورت کشیده ای داشت و با چشمان فرو رفته و موهای خاکستری ، مرموز و تودار بنظر میرسید . تاسه راه زندان میان ما سکوت حکمفرما بود . از این نقطه مرد سکوت را شکست و گفت :

- خوب آقای رامین خوشحالم که بالاخره آزاد شدید .
پرسیدم :

- پس شما اطلاع داشتید ؟

خندید و گفت :

- تا امروز روز شکاری می کردیم .

- ولی نگفتید از کجا مرا می شناسید .

- کمی بمنزتان فشار بیاورید حتماً یادتان میاید که کجا

یکدیگر را دیده ایم .

- درست بخاطر ندارم ...

زن خندید . سپس در جای خود حرکتی کرد و گفت :

- عدل بنظر من بهتر است خودت بگوئی . آقای رامین

نمی تواند بخاطر بیاورد ...

راهی در تاریکی

من گفتم :

— آقای عزیز ، اگر بگوئید کجا مرا دیده و می شناسید ،

ممنون میشوم .

مرد که نامش عبدال بود گفت :

— تا چند دقیقه دیگر همه چیز برایتان روشن خواهد

شد

اتومبیل پس از گذشتن از چند خیابان داخل يك كوچه‌شش
متری شد و مقابل خانه‌ای که از ذکر نشانی آن معذورم توقف
کرد .

هر سه نفر پیاده شدیم . مرد با کلیدی که همراه داشت ، در
را باز کرد . زن از جلو و من دنبالش و عبدال پشت سر من وارد
خانه شدیم . در ساختمان باز میشد . توی سرسرا مستخدمه جوانی
پیدا شد . عبدال روبه زنی که همراهمان بود کرد و گفت :

— پرسیلا ، تو آقای رامین را راهنمایی کن تا من بیایم .

پرسیلا بمن اشاره کرد و خودش از پله‌ها بالا رفت . . . به
دنبالش بطبقه دوم رفتم . سالن پذیرائی بطرزی جالب و باشکوه
آراسته شده بود . پرسیلا عينك دودی را از چشمش برداشت و
به طرف بار که در گوشه سالن بود رفت و يك گیلانس و بسکی برایم
ریخت . وقتی گیلانس را بدستم میداد توی چشمانم نگاه کرد و
گفت :

— خیلی خسته‌اید ؟

— نه ، خسته نیستم دارم راجع به آشنائی با شما فکر
میکنم .

خندید و سپس خودش را روی مبل انداخت و گفت :

— خوب دیگر بعضی از آشنائیها اینطور شروع میشود . شما
نباید ناراحت باشید . کم کم ما را بهتر خواهید شناخت .
گفتم :

— چرا نمیگوئید یکریگر را بهتر خواهیم شناخت ؟
پرسیلا لبخندی زد و گفت :

امیر عشپری

- برای اینکه من و عبدل همه چیز را درباره شما میدانیم
او برایم تعریف کرده که چرا شما بزنندگان افتاده بودید .
گیلاس ویسکی را روی میز گذاشتم و روبروی او نشستم
و بالحن تعجب آمیزی گفتم :
واضحتر بگوئید . آقای عبدل از کجا جریان زندگی مرا
می داند ؟!

سیکاری آتش زد و پا روی پا انداخت و گفت :
- آخر خود او هم مدت کوتاهی باشما در زندان بود . اگر
درست فکر کنید یادتان می آید که همان شب اول که وارد شدید ،
وضع خود را برای او تعریف کرده بودید ... باور کنید وقتی جریان
شمارا شنیدم ، خیلی ناراحت شدم .

- صبر کنید ببینم . گفتید این آقا هم در زندان بوده ؟
- بله ، او را بخاطر میاورید ؟

برای چند لحظه چشمانم را بستم تا شب اول ورودم را به
زندان بخاطر بیاورم .. مثل کسیکه موضوع فراموش شده ای را در
ذهن خود زنده کند آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

- بله درست است . کمتر اتفاق می افتد که يك زندانی تمام
روزهائی را که در زندان بوده و اتفاقی را که برایش افتاده فراموش
نکند . چون او همیشه به فردائی که مدت زندانش پایان می یابد
و آزاد می شود فکر می کند

پرسیلا گفت :

- حالا نباید ناراحت باشید

گیلاس ویسکی را بلند کردم و گفتم :

- شوهر شما خیلی محبت کرده .

در حالی که نگاهش بمن بود گفت :

- خوشبختانه او شوهر من نیست .

کلامش را قطع کردم و گفتم :

چرا دیگر خوشبختانه ؟

سیکارش را در جای سیکاری خاموش کرد و گفت :

راهی در تاریکی

- آخر من دوست دارم همیشه آزاد باشم . من و عبدل با هم دوست هستیم . خیلی وقت است یکدیگر را می شناسیم . می دانید من یونانی هستم . شاید از اینکه من زبان شما را خیلی خوب صحبت میکنم ، تعجب می کنید ؟

- نه تعجبی ندارد . خیلی از خارجیها هستند که فارسی را خوب و روان حرف می زنند .

- بله می دانم ؛ ولی لهجه ی من طور است که اگر نگفته بودم یونانی هستم ، شما مرا ایرانی تصور می کردید .

در این موقع عبدل وارد اطاق شد ؛
- خوب گرم گرفته اید ... شما آقای رامین از وضع خود راضی هستید ؟

- بله ، متشکرم هم زندانی من .

او خندید و به پرسیلا گفت ؛

- بالاخره تاب نیاوردی و گفتی ها ؟

من گفتم ؛

- اینطور پیش آمد . ولی این محبت و مهمان نوازی شما برای من

اطمینان بخش نیست .

عبدل حالت تعجب آمیزی به خود گرفت . کنار پرسیلا نشست

و پرسید ؛

- یعنی میخواهید بگوئید بنظر تان مشکوک می رسد ؟

- اینطور فکر میکنم . چون تا آنجائیکه بخاطر دارم ،

چند ماه بیشتر با هم در زندان نبودیم و شما آنقدر زود آزاد شدید

که من تقریباً فراموشتان کرده بودم و تعجب میکنم چطور شما مرا

فراموش نکرده اید . حتی تاریخ روزی که باید از زندان آزاد شوم ،

بخاطر سپرده بودید . آندو نگاهی بیکدیگر رد و بدل کردند و

بعد عبدل گفت ؛

- اجازه بده خودمانی حرف بزنیم ؛ تو وقتی شب اول

ورودت بزندان آن ماجرا را برایم تعریف کردی ، متأثر شدم .

حق این بود که در طول این مدت بدیدنت می آمدم . ولی قسم می-

خورم که در تهران نبودم و با آوردن تو باینجا خواستم حق دوستی
و هم زندانی بودنمان را بجا آورده باشم ..
مکشی کرد و ادامه داد :

- بین رامین ، تو در حال حاضر که بیکاری ، احتیاج به
زندگی راحت و پول داری ، این حق مسلم توست . و حالا اگر
یکنفر پیدا شده که از زندان ترا میشناسد و وضع خوبی هم دارد و
میخواهد بتو کمک کند نباید برای تو تعجب آور باشد این خانه
بتو تعلق دارد ... خوب فکرهايت را بکن و اگر خواستی با هم
کار میکنیم .

بمیان حرفش دویدم و گفتم :
- اصرار نمیکنم . ولی می توانم بپرسم چه نوع کاری میخواهید

بمن بدهید ؟

او بالحن اطمینان بخشی گفت :
- کاری که وضع ترا از هر لحاظ تأمین کند و هر وقت قبول
کردی ، نوع آنرا تعیین میکنم .
گفتم :

- پس باید فکرهايم را بکنم .
پرسیلا گفت .

- فکر کردن لازم نیست . این بهترین شانسى است که بسراغ
شما آمده .

یکی بسیکار زدم و گفتم ،

- بهترین شانس هم باشد گز نکرده نمیشود پاره کرد .
عبدل گفت :

- پس ناهار را با ما میخوری و بعد تصمیم میگیری .
گفتم :

- اجازه بدهید سرى بیدرم بزنم . خیلی وقت است او را
ندیده ام .

پرسیلا پرسید :

- در اینصورت حالا تصمیم نمیگیری ؟

راهی در تاریکی

گیلاس مشروبم را خوردم و گفتم :

— باز یکدیگر را میبینیم .

عبدل گفت :

— تو خیلی با احتیاط حرف میزنی .. بهر حال دلم میخواهد

خیلی زود بمن جواب بدهی و خوشحال میشوم که اگر جواب تو مثبت باشد .

خاکستر سیگارم را در جاسیگاری ریختم و گفتم .

— شاید تا وقتی اینجا هستم تصمیم بگیرم و اگر موفق نشدم

سعی خواهم کرد فردا بسراغتان بیایم .

پرسیلا با تعجب گفت :

— فردا ، خیلی دیر است .

در این هنگام مستخدمه جوان وارد سالن شد و اطلاع داد

که ناهار حاضر است ... و ما برای صرف ناهار باطاق ناهارخوری رفتیم .. در موقع صرف ناهار تلفن زنگ زد .

عبدل باشتاب خودش را به تلفن که در گوشه سر سرا بود رسانید و گوشی را برداشت . مکالمه او با آنطرف سیم خیلی کوتاه بود . پس از گوش دادن به حرفهای طرف گفت :

— تا چند دقیقه دیگر خودم می آیم . تا رسیدن من او را

همانجا نگهدارید .

بعد گوشی را روی تلفن گذاشت . کتش را پوشید و به پرسیلا

گفت :

— من میروم و يك ساعت دیگر برمیگردم . تو از رامین

پذیرائی کن .

برای من باعث تعجب بود که پرسیلا از او نپرسید کجا

میروی یا کسی که تلفن کرد کی بود ؟

گفتم :

— شاید ما موفق نشویم امروز یکدیگر را ببینیم .. قرار

ما فردا ساعت هشت صبح ..

عبدل درحالی که گره کراواتش را محکم میکرد گفت :

امیر عشیری

- تا يك ساعت ديگر كه من بر ميگردم تو اينجا هستي ...
سعي ميكنم زودتر كارم را تمام كنم .
خدا حافظي كرد و رفت / نيم ساعت پس از صرف ناهار و يك
فنجان قهوه من نيز عازم رفتن شدم .

پرسىلا پرسيد :

- كجا . . ميخواهيد استراحت كنيد ؟

گفتم :

- ميخواهم زحمت را كم كنم .

- تا آمدن عبدال صبر نميكنيد .

- متأسفانه نميتوانم . چون خيلي خسته و كوفته ام بهتر است

بروم .

ازجا برخاست و گفت :

نمي گذارم باين زودي برويد الان ساعت يك بعد از ظهر است .
كجا ميخواهيد برويد ؟ اينجا وسيله استراحت هست .

خنديدم و گفتم :

- بله ميدانم ولي ..

بميان حرفم دويد و گفت :

- تعارف نكنيد من خوشم نمي آيد .

بعد بمن نزديك شد و اضافه كرد :

- بفرمائيد برويد الا توي سالن منتظرم باشيد . اگر احساس
خستكي ميكنيد . اطاق خواب پهلوي سالن است .

هرچه بهانه تراشيدم ، باز او بيشتري اصرار كرد . بالاخره
بطبقه بالا رفتم . توي سالن روي همان مبل كه قبلا نشسته بودم
نشستم و سيكاري آتش زدم . همينطور كه نگاهم به تابلو مقابل بود
بحرفهاي عبدال فكر ميکردم . « زندگي راحت ... پول ... » بعد از
خودم پرسيدم :

او چه كاري ميخواهد بمن بدهد ؟ روي چه حسابي اين همه
محبت ميكند ؟ زندگي او و پرسىلا اسرار آميز بنظر ميرسد .
وقتي آنها را با وضع خودم مقايسه كردم ، ديدم باهم خيلي

راهی در تاریکی

فاصله داریم . آنها همه چیز داشتند و من فقط خودم بودم و همان لباسی که تنم بود . در حقیقت هیچ نداشتم .

در خودم غرق شده بودم که ناگهان بیاد پاکتی افتادم که چند دقیقه پس از خروج از زندان آن جوان ناشناس به دستم داده بود .

پاکت را از جیبم بیرون آوردم و آنرا باز کردم . نامه‌ای بود کوچک . در چند سطر و به زبان فرانسه اینطور نوشته بود :

«رامین جان - از جریانی که برای تو اتفاق افتاده متأسفم امشب ساعت هشت در آپارتمان خودم منتظرت هستم .

« مارگرت »

نشانی خانه او زیر نامه نوشته شده بود .

پس مارگرت عزیزم زنده است . خیال میکردم او مرده حتی و کیلم هم راجع به او اظهار بی اطلاعی میکرد .. حتماً آن دو نفر هم زنده‌اند .. اگر به چنگم بیفتند ، میدانم با آنها چه معامله‌ای بکنم ... بدجنس‌ها همان دو نفر بودند که مرا باین روزانداختند... از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم ولی این یکسال مارگرت کجا بوده که به سراغم نیامد .. از خودش باید بپرسم . نامه را تا کردم و توی جیبم گذاشتم . صدای باز شدن در مرا متوجه کسی کرد که وارد سالن شد .

— خانم منتظر شما هستند .

سر بعقب گرداندم . مستخدمه جوان پشت سرم نزدیک در ایستاده بود .

— منتظر من ۱۹.

— براه بفرمائید تا شما را راهنمایی کنم .

— کجا هستند . پائین ؟

— خیر همین جا ...

بدنبالش از سالن خارج شدم او بسمت چپ پیچید و گفت :

— از این راه بفرمائید ...

در اتاق را باز کرد و گفت :

- اینجا .
داخل شدم . اتاق خواب بود . دیوار ها و لوازم تخت و اتاق
همه برنگ سرخ آتشی بود در پشت سرم بسته شد .
ولی هنوز کسی را ندیده بودم . چند لحظه بعد پرسیدند
در گوشه اتاق دیدم که با پیراهن خواب برنگ مشکی ایستاده بود .
از این حرکت او تعجب کردم . برگشتم که از اتاق بروم ،
دیدم در بسته است .

- کجا ، من ترا باینجا دعوت کردم .

- نه ممکن نیست آخر بچه حساب ؟

گوش کن رامین میخواهم آزادانه با تو حرف بزنم . من زن
آزادی هستم . از هر مردی که خوشم بیاید ، باهاش دوستی خواهم
کرد .

بهت زده باندام نیمه برهنه او خیره شده بودم .
بدن هوس انگیزش میرفت تا مرا بهیجان وادارد . برای
دومین بار پشت باو کردم و دستگیره در را چرخاندم . اما تلاش
بیهوده بود . بازوان برهنه او مثل دو شاخه یاس بدور گردنم حلقه
شد مرا بوسید و گفت :

- آدم احمقی هستی . تادیشب توی زندان بودی و هرگز
به خواب نمیدیدی که فردای آن زنی مثل من ترا با تاقش دعوت
کند . من از تو خوشم آمده و هیچکس مانع ما نیست ..

بایک بوسه احساس کردم که بسوی او کشیده میشوم ، بدنم
داغ شده بود و دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم .

بوسه ای که از لب و گونه او می گرفت ، مرا بمستی میبرد
نفس گرم و مطبوع او بصورتم خورد و گفت :
- بگو که بمن تعلق خواهی داشت ...
گفتم :

- خوب حالا خیال کن که به تو تعلق دارم .. بعد چه ؟
- بعد اینکه تو تا دیروز یک زندانی بودی و حالا دوست
من خواهی بود و از این پس هیچکس نباید برای تو جای مرا

راهی در تاریکی

بگیرد .

- ولی فکر نمیکنی خیلی شتاب بخرج میدهی . . ندیده
و نشناخته مردی را با تاق خوابت دعوت میکنی .
- من آزادم . وقتی عبدال از تو صحبت میکرد . خیلی دلم
میخواست ترا به بینم .
بخودم گفتم :
- چه زود با چیزهائی که فکرش را هم نمیکردم ، روبرو

شدم .

پرسیلا دست بردار نبود . انکار که ما سالهاست عاشق هم
هستیم . دیگر چیزی که فکر نمیکردم گذشتهام بود .
وقتی که از اتاق او بیرون آمدم ، کمی از ساعت چهار
بعد از ظهر گذشته بود . و هنوز عبدال نیامده بود پرسیلا گفت :
- بالاخره پیشنهاد او را قبول میکنی .
صورتش را میان دو دست گرفتم و گفتم :
- سعی میکنم قبول کنم ، ولی نه الان ...
- باید قول بدهی .
- فردا ساعت هشت صبح به اینجا میایم .
- اما باید بدانی که من از تو دست بردار نیستم . .
با وفهاماندم که این دیدار آخری نخواهد بود . . . از خانه
او بیرون آمدم . تا ساعت هشت شب چهار ساعت مانده بود .
عازم خانه پدرم شدم مقابل خانه اش ایستادم . اما
نمیتوانستم خودم را حاضر کنم که زنگ را فشار دهم . ناچار
منصرف شدم تا رسیدن ساعت هشت که مارگرت تعیین کرده بود
در خیابانها پرسه میزدم . بالاخره چند دقیقه مانده بساعت مقرر
بدر خانه اش رفتم و دستم را روی شاسی زنگ گذاشتم . .
چند لحظه بعد در برویم باز شد و بازنی جوان و زیبا و آراسته ای

روبرو شدم 

- « مارگرت » تشریف دارند ؟

- شما آقای « رامین » هستید ؟

امیر عیری

- بله . پس اشتباه نیامده ام .

- بفرمائید .

داخل آپارتمان شدم . زن جلو افتاد و در اتاقی را بادیست
نشانه داد و گفت :

- مارگرت اینجا است .

در را باز کردم . هیچکس توی اتاق نبود ... زن با قیافه
عبوس وجدی داخل اتاق شد و در مقابل را باز کرد و گفت :

- اینجا است .

به آن اتاق رفتم . او اشاره به تختخواب بالای اتاق کرد
و گفت :

- حالش خوب نیست . خوابیده . میتوانید بیدارش کنید .
گفتم :

- نه مزاحمش نمیشوم .

- نه ، نه خودش گفته که هر وقت آمدید بیدارش کنید .
روی تختخواب زیر ملافه کسی خوابیده بود . صورتش دیده
نمیشد . من با احتیاط جلو رفتم . زن جوان همچنان کنار در ایستاده
بود و نگاهم میکرد وقتی تردیدم را در بیدار کردن مارگرت دید
گفت :

- بیدارش کنید ..

آهسته دست بردم و گوشه ملافه را گرفتم و آنرا پس زدم .
ناگهان با چهره کبود و بی روح مرد ناشناسی روبروم شدم ...
داشتم از وحشت سکته می کردم ... با شتاب برگشتم که با
آن زن جوان صحبت کنم .. دیدم تنها مانده ام و از او اثری نیست .
نگاهم برای بار دوم بصورت کبود شده مرد ناشناس افتاد
اورا اصلا ندیده و نمی شناختم . ملافه را روی صورتش کشیدم و
وحشت زده بسمت در اطاق رفتم . دراز پشت بسته شده بود . تلاش
برای باز کردن آن بیهوده بود . با مشت بدر کوبیدم و فریاد
زدم :

- باز کن ... شما اورا کشته اید .. باز کن ...

راهی در تاریکی

به فریادم کسی جواب نمیداد . وحشت سراپایم را گرفته بود . از بودن جسد ناشناس در اتاق وحشتی نداشتم . بلکه از بدبختی خودم میترسیدم . چون فکر میکردم اگر این جانیها که در را برویم بسته‌اند پلیس را خبر کنند . چه بروزم می‌آید . . . ؟ معلوم بود . باید بکوشه همان زندان برگردم و يك عمر درودیوار مرده آنجا را تماشا کنم .

ناگهان صدای خنده زنی را که حدس زدم باید همان زن جوان باشد . از خارج اتاق شنیدم . او به فریادهای من میخندید . و بدنبال خنده او صدای مردی بگوشم خورد که باو میگفت :
- چرا معطلی ، حرکت کن برویم . باید پلیس را خبر کنیم .

فریاد زدم :

- نه ، نه ، شمارا بخدا اینکار را نکنید من تازه از زندان بیرون آمده‌ام . در را باز کنید . این دیگر بی‌اتصافیت . صدایم از اندوه و غم میلرزید . درهای آهنی زندان در نظرم مجسم شد . هنوز صدای خنده آن زن در گوشم طنین‌انداز بود که صدای گامهائی را که دور میشدند ، شنیدم .
با خود گفتم :

- این دیگر بزرگترین بدبختی است که بسراغم آمده‌باید هرطور شده خودم را نجات بدهم والا پلیس سر میرسد و مرا بجرم قتل توقیف میکند .

عرق از سر و رویم میریخت و احساس میکردم که رنگم پریده و قلبم بشدت میزند . تمام نیرو و قدرتم را برای باز کردن در بکار بردم . و وقتی دیدم موفق نمیشوم ، بالکد بجان در افتادم . اما کمترین اثری نداشت مایوس و ناامید سعی کردم افکار بهم ریخته و مضطربم را جمع و جور کنم و برای خلاصی از این دام نقشه‌ای بکشم ... منظم بدرستی کار نمی‌کرد . گیج شده بودم . بهت زده باطراف نگاه میکردم . همه درها برویم بسته بود . من بودم و جسد يك مرد ناشناس بسمت پنجره رفتم که از آنجا فرار کنم . ارتفاع

آن تاسطح زمین خیلی بود .
فکر اینکه پلیس مرا در اینحال دستگیر کند؛ داشت خفهام
میکرد . در این دقایق پر اضطراب صدای یائی شنیدم که هر لحظه
نزدیک تر میشد . فکر کردم شاید پلیس است . ولی پلیس تنها
بمحل حادثه یا جنایت نمیرود . محمدا بامشت بدر کو بیدم و با صدای
گرفته ای گفتم .

- باز کنید در را باز کنید .. صدای پا به پشت دری که به
اتاق پهلویی باز میشد رسید و بدنبال آن صدای چرخش کلید در
قفل بگوشم خورد و در برویم باز شد همان جوانك لاغر اندامی که
جلوی زندان نامه « مارگرت » را داده بود در آستانه در ظاهر
گردید .

- شما هستید . ۱۹

- بله آنجا روی تخت خواب جسد مردی افتاده .. آنها مرا
اینجا حبس کردند تا مرا قاتل او معرفی کنند .. شما میدانید که
من قاتل نیستم .

نگاه تعجب آوری بمن انداخت و گفت :

- جسد يك مرد .. ؟ پس اینجا قتلی اتفاق افتاده .. و تو
قاتلی ! بعد باشتاب بسمت تخت خواب رفت ملافه را پس زد و سپس
متوجه من شد و گفت :

- او مرده ... و تو او را ...

کلامش را قطع کردم و گفتم :

- نه من قاتل نیستم . وقتی که باینجا راهنمائی شدم او را
روی تخت مرده دیدم .. عجله کنید . رفته اند پلیس را خبر کنند .
جوان لاغر اندام نزدیک شد و گفت :

- دروغ میگوئی تو قاتل هستی جز تو کس دیگری قرار نبود
باینجا بیاید .. حالا باحقه بازی میخواهی فرار کنی . من نمیگذارم
اواز جیب خود چاقوئی بیرون آورد و با فشاری که بدسته آن داد
تیغه چاقو باز شد آهسته بطرفم آمد و گفت :

- برگرد توی همین اتاق تا پلیس را خبر کنم . . . بگو

راهی در تاریکی

« مارگرت » کجاست ؟ ... آنها کی بودند ؟ این جسد اینجا چه میکند ؟ ... مارگرت اینجا منتظر تو بود .

دستهایم را بطرف او دراز کردم و گفتم :

— کی منتظر من بود ؟ ... مارگرت ! مگر ندیدی آنجا جسد

يك مرد است . من « مارگرت » را ندیدم . چرا نمیخواهید باور کنید .

آخر چطور ممکن است من مرتکب قتل شده باشم .. اصلا این مرد را قبلا ندیده بودم رحم کنید من دیروز از زندان آزاد شدم . شما خودتان دیدید . خواهش میکنم نگذارید برای بار دوم قربانی آن شیطان صفتان شوم بگذارید بروم آنها با کشیدن من باین دام خواسته اند مرا نابود کنند ... این ها کی هستند و چه دشمنی بامن دارند که از آن خبر ندارم .

او در حالی که تیغه چاقو را به طرف من گرفته بود و آهسته جلو می آمد گفت :

— من کسی را نمیشناسم .. این جا خانه « مارگرت » است .. باید پلیس را خبر کنم تا به آنها بگوئی « مارگرت » کجاست و این مرد کی بوده که اینجا بقتل رسیده است . با عصبانیت فریاد زدم .

— تو دیوانه ای .. مگر نشنیدی چه گفتم . وقتی که باینجا

آمدم « مارگرت » را ندیدم و این مرد روی تخت مرده بود ... قبول کن که دروغ نمیگویم .

بعد التماس کردم و وقتی دیدم حرفها و درخواست من در-
او موثر نیست و او هم مرا قاتل میداند تصمیم گرفتم هر طور شده از چنگش فرار کنم . همین طور که او جلو می آمد من عقب رفتم تا اینکه داخل اتاق پهلویی شدم و ایستادم همینکه او بوسط آستان در رسید از روی خشم لنگه در را بجلو فشار دادم . در با شدت باو خورد و او را بداخل اتاقی که جسد در آنجا بود عقب برد من معطل نشدم در را بروی او قفل کردم و بسمت در خروجی دویدم خوشبختانه در باز بود . دیگر نفهمیدم چکار میکنم درست مثل

امیر عشیری

کسی که مرتکب قتل شده باشد با اضطراب و شتاب از راهرو گذشتم در آپارتمان را باز کردم و دو پله یکی پائین رفتم. بنیابان که رسیدم، با قدمهای تند شروع برفتن کردم... با پیچیدن به داخل يك بنیابان فرعی مسیرم را تغییر دادم بنیابان خلوت بود و برای دور شدن از منطقه خطر ورد گم کردن در انتهای بنیابان فرعی سوار تا کسی شدم و نشانی خانه پدرم را براننده دادم....

چند دقیقه بعد سر کوچه‌ای که منزل پدرم در آن واقع بود پیاده شدم. کنار دیوار ایستادم تا اضطراب و ناراحتیم برطرف شود. بعد آهسته بدرخانه نزدیک شدم و دکمه زنگ را فشار دادم مستخدمه‌ای در را گشود:

- آقا هستند.

- شما کی هستید؟

تامل نکردم که جوابش را بدهم و داخل خانه شدم مستخدمه بدنبالم دوید و با صدای بلند گفت:

- کجا آقا، شما کی هستید؟

- بگذار بیاید...

چشم پدرم افتاد.

- او، پدر شما هستید؟

- بیاتو، کجا بودی؟ چرا رنگت پریده؟

- چیزی نیست کمی تند آمدم. چرا نمی‌پرسید کی از زندان آزاد شدم؟

- حتما لازمست بپرسم؟

- ولی جز شما کس دیگری را ندارم که از حال و روزم بپرسد من امروز نزدیک ظهر آزاد شدم خیلی وقت است شما را ندیده‌ام راستی چرا به سراغم نمی‌آمدید؟

پدرم با همان خشونت همیشگی نگاهم کرد و گفت:

- بیا بنشین.

او حتی يك لبخند خشك و خالی هم نزد که نشان بدهد از دیدنم خوشحال است. زیاد تعجب نکردم چون از روزی که بزندان

راهی در تاریکی

افتاده بودم او رفتارش را بامن عوض کرده بود . مثل يك غریبه روی صندلی روبروی او نشستم و گفتم :

- میخواهم از شما بپرسم که ..

نگذاشت حرفم را تمام کنم ، همینطور که سرش پائین بود

گفت :

- زود بگو چه میخواهی بررسی لابد آمده‌ای از من کمک

بگیری .. خوب حرفت را بزن .

- از طرز برخورد شما با خودم تعجب میکنم و میخواهم

علتش را بدانم .

او سرش را بلند کرد در چشمانم خیره شد و گفت :

- گوش کن رامین جز این ، انتظار دیگری هم نباید داشته

باشی . اصلا از دیدن تو بیزارم از همان روزی که بزندان افتادی

دیگر حاضر نیستم اسم ترا بیاورم چه رسد باینکه با من روبرو

شوی .

بالحنی که نشانه ای از ناراحتی درونی بود آهسته روی

میز کوبیدم و گفتم :

- ولی آخر پدر ، من مقصر نبودم من چه میدانستم آن زن

چه کاره است و توی آن چمدان چیست ؟

پدرم بالحن تند گفت :

- لازم نیست شرح بدهی خودم میدانم .

- پس میدانید که بیگناه بودم ؟

- نه ، حرف دیگری نداری ؟

- شما پدر اشتباه میکنید . من روحم از آن جریان اطلاع ،

نداشت حتی امشب هم برای نابودی من نقشه کشیده بودند . باور

کنید اصلا او یا آنها را نمی‌شناسم و نمیدانم چه دشمنی بامن دارند .

پدرم با خشم فراوان فریاد زد :

- تو دروغ میگوئی وقتی پرسیدم چرا رنگت پریده گفتی

که کمی تند آمده‌ای .. نه ، نه ، تو در ماجرائی دست‌داری و من

نمیخواهم ریخت ترا به بینم .. برو گمشو .

امیر عشیری

مثل آدمهای مست که اراده راه رفتن ندارند ، از در اتاق بیرون آمدم . مستخدمه بدنبالم آمد ، ایستادم و بار گفتم :
- برو گمشو احمق بار بابت بگو که راه را بلدم .

از منزل پدرم که مرا از خانه و خودش رانده بود بیرون آمدم تا مقدار راهی که رفتم نمیدانستم چرا دارم میروم . بی هدف و بی مقصد قدم برمیداشتم بخاطر آوردن در کوچه ای که من بودم سه نفر مسافر دیگر هم بودند که یکی از آنها زن جوان و نسبتا زیبایی بود ... ساعتی پس از حرکت قطار از خرمشهر او با من گرم گرفت بطوریکه ناهار و شام را باهم میخوردیم . موقعیکه قطار وارد ایستگاه تهران شد زن جوان یکی از دو چمدانی که همراه داشت بمن داد و خواهش کرد که تا بیرون ایستگاه برایش ببرم . با کمال میل خواهشش را قبول کردم . چند ثانیه بعد قطار ایستاد و ما پیاده شدیم . چند قدمی که رفتم او را در میان جمعیت گم کردم و هر چه گردن کشیدم که او را به بینم ، موفق نشدم و با فکر اینکه ممکن است او نیز مرا گم کرده باشد براه افتادم که زود تر خود را به بیرون ایستگاه برسانم ... با حمل دو چمدان که یکی مال او و دیگری مال خودم بود بزحمت میتوانستم از میان جمعیت راه باز کنم .

قبل از اینکه به پلکان برسم دو نفر مرد در طرفین من قرار گرفتند یکی از آنها گفت :
- ممکن است از شما خواهش کنم با من بدفتر پلیس راه آهن بیایید .. ؟

ایستادم و نگاه تعجب آمیزی به آنها انداختم و پرسیدم :
- با من هستید ؟

آن مرد نگاهی برفیقش کرد سپس در جواب من گفت :
- بله با شما هستم .

- ولی میخواهم قبل از رسیدن بدفتر پلیس علتش را بدانم .
- مهم نیست وقتی آنجا رسیدیم برای شما توضیح خواهند داد .
- مر در نمی آورم ! شاید عوضی گرفته اید ! ..

راهی در تاریکی

- شما خیلی حرف میزنید ، فرمائید برویم .
دیدم جای سؤال و جواب اضافه نیست و باید همراه آنها
بروم بسالن بالا که رسیدیم به آنها گفتم ،
- پس اجازه بدهید این چمدان را بخانمی که بیرون ایستگاه
منتظر است بدهم ..

آن مرد خندید و گفت :

- ما با همین چمدان کار داریم حقه بازی را کنار بگذار...
با ناراحتی گفتم :

- این چه حرفیه ... حقه بازی یعنی چه اگفتم که این
چمدان مال خانمی است که هم کوچه من بود ، آن مرد مشخصات زن
جوان را از من گرفت و بعد برقیفش گفت ،
- تو آقارا بدتر بر تامن برگردم
او بسمت در خروجی ایستگاه رفت و آن یکی مرا بدفتر
پلیس راه آهن برد ، مردی که پشت میز نشسته بود و لباس نظامی
بتن داشت بدیدن من از جایش بلند شد و از پشت میز کنار آمد و
رو بروی من ایستاد و پرسید :
- رفیقت کجاست ؟

- رفیقم ؟ .. از کی صحبت می کنید ، ؟ من رفیقی همراه
خود نداشتم .

- مسخرگی را کنار بگذار گفتم رفیقت کجاست ؟
بهتم زده بود گیج شده بودم که برای چه مرا بارینجا آورده اند
و منظورشان چیست ؟

در این موقع مردی که مرا بدست رفیقمش سپرده و خودش
بخارج ایستگاه رفته بود وارد اتاق شد و بمن گفت :

- خوب بلدی رل بازی کنی . پرسیدم :

- آن زن را ندیدید ؟

مرد نظامی رو باو کرد و گفت :

- چرا معطلید ، در چمدانها را باز کنید باید میدانستید
که او دروغ میگوید و جواب درست نمیدهد .

امیر عشیری

آن دو نفر چمدانها را روی میز پایه کوتاه وسط اتاق گذاشتند و بعد کلید آنها را از من خواستند کلید چمدان خودم را به آنها دادم و گفتم :

- این چمدان مال آن زنست و کلیدش هم پیش خودش است. در چمدان مرا باز کردند ... پس از زیر و رو کردن لوازم داخل آن بسراغ چمدان دومی رفتند و مجدداً کلید آنرا از من مطالبه کردند . مرد نظامی باخشونت به آن دو نفر گفت :
- قفل را بشکنید .

قفل چمدان را شکستند و لوازم داخل آنرا که عبارت از چند دست لباس و کفش زنانه بود بیرون ریختند . وقتی کف چمدان نمایان شد ، یکی از آن دو مرد به رئیس خود گفت :
- توی این یکی هم چیزی نیست .

رئیس که همان مرد نظامی بود خنده معنی داری کرد و گفت :
- این کف مصنوعی است باتیغه چاقو آنرا بلند کنید تا بکف اصلی برسیم ..

من حیرت زده این جریان را تماشا میکردم . دستگیر شده بود که آنها بدنبال چه چیز میگردند . وقتی یکی از آنها نوك چاقو را بدور کف چمدان فرو برد و آن را بلند کرد . ناگهان بسته هائی كوچك بالفاف سفید ظاهر شد . از دیدن آنها پشتم لرزید تازه فهمیدم چرا آن زن لعنتی چمدانش را بمن سپرد که تا بیرون ایستگاه باخودم ببرم .

مرد نظامی یکی از بسته هارا برداشت ، نشان من داد و گفت :

- شما قاچاقچی ها آدمهای مبتکری هستید ولی دیگر خبر ندارید که هر حقه ای که سوار کنید ما دست شمارا میخوانیم اینهم یکی از حقه های بکر و تازه ای بود که فکر نمیکردید کشف شود . من درحالی که صدایم از شدت ناراحتی واضطراب می لرزید گفتم :

- ولی باور کنید که روح من از محتویات این چمدان خبر ،

راهی در تاریکی

نداشت ... این حقیقت است زنی از خر مشهر تا تهران با من هم کویه بود موقع پیاده شدن این چمدان را بمن سپرد که بیرون ایستگاه باو بدهم من بدبخت می شوم شمارا بخدا حرفهایم را قبول کنید . او بسته های موادمخدره را توی چمدان انداخت و بالبخند معنی داری گفت :

— بد نیست وقتی دیدی نقشه ماهرانه ات آفتابی شد فوراً یک داستان جعل کردی که قهرمان آن يك زن است .. الحق که خیلی زرنکی .

دست او را گرفتم و بحالت التماس گفتم :

— من تقصیری ندارم ... این چمدان مال من نیست ... شما که قدرت دارید بروید آن زن را پیدا کنید . صاحب اصلی اوست که مرا اغفال کرد ..

مرد نظامی دستش را از قوی دستم بیرون کشید ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— این حرفها را اینجا زن شاید کسی باشد که داستان ترا باور کند مسلماً باز پرس بادقت حرف های ترا خواهد شنید اوست که باید تصمیم بگیرد .

بعد روبه آن دو نفر کرد و گفت :

— این مرد را با چمدانهایش ببرید و گزارش آنرا هم تهیه کنید ...

روزی را بخاطر آوردم که در دادگاه از خودم دفاع میکردم ... دفاع وکیل تسخیریم هم بجائی نرسید و سرانجام بیکسال زندان محکوم شدم . در مراحل قضائی بعد نیز حکم اولیه تائید شد .. روزی که از وکیلم خدا حافظی میکردم تا بزندان قصر بروم او گفت « خیلی شانس آورده ای که بیکسال زندان محکوم شدی » ... شب اول ورودم را بزندان مجسم کردم . . چند نفری که در آن سلول بودند ، دورم جمع شدند . میخواستند بدانند چرا من به زندان افتاده ام؟ بهت زده يك يك آنها را زیر نظر گرفتم .. بعد نگاهم بروی آخرین نفر که بغل دستم ایستاده بود ثابت ماند . او گفت :

میر عشیری

.. حرف بزن برادر همه مامثل هم هستیم اینجا مثل خانه خودت است .

با صدای گرفته‌ای گفتم :

ولی هنوز نمیتوانم باور کنم که قربانی یک زن شده‌ام .
او خندید و گفت :

.. مایا قربانی خودمان نداده‌ایم یا دیگری قربانی مان کرده‌است .

چند ثانیه میان ماسکوت نشست همه بجز او بجای خود برگشتند بعد با صدای آرام وقاطع گفت :

.. بنشین .

آهسته و بی آنکه زیر پایم را نگاه کنم نشستم . سیکاری تعارفم کرد و گفت :

.. حالا بگو چطور شد بزندان افتادی ؟

نگاهی باو کردم و گفتم :

.. خود منم همیشه این سؤال را از خودم میکنم ولی جوابی ندارم که به آن بدهم .

.. زیاد مهم نیست تا بیائی فکرش را بکنی مدت زندانیت تمام شده ..

.. تا آنروز خیلی چیزها عوض میشود حتی خودم ..

نمیخواستم وضع خودم را برای او شرح دهم ولی او دست بردار نبود این شخص که همین عبدل بود وقتی که ماجرای مرا شنید خندید و گفت :

.. وضع منم دست کمی از تو ندارد .

پرسیدم :

.. پس تو هم ...

کلامم را قطع کرد و گفت :

.. کمی آهسته حرف بزن آره منم بهمین علت بزندان افتادم
اما در برابر امانتی که بمن سپرده شده بود تا در مقصد تحویل گیرنده‌اش بدهم یول زیادی گرفتم .
.. خوب پس تو ضرر نکردای .

راهی در تاریکی

- ای بابا ، چرا ضرر نکردم الان شش ماهست که اینجا هستم .

خوب یادم هست که چندروز بعد عبدل آزاد شد ... و دیگر
اورا ندیدم تا امروز که از زندان بیرون آمدم .
غرق در گذشته های تلخ شده بودم و بی آنکه بدانم کجا دارم میروم
براه خود ادامه میدادم .. ناگهان سینه بسینه مردی خوردم .
- اوه ببخشید آقا ..

- چیزی نیست می بینید که پیاده رو را برای کابل کشی
کنده اند .

بعد راهم را کج کردم که از کنار او رد شوم ولی ناگهان
اوراه عبور بر من بست و بالحن آمرانه ای گفت :

- کجا آقای رامین ، باشما حرف دارم .

ایستادم و نگاهش کردم و گفتم :

- ولی من شما را نمیشناسم .

مرد که کلاهش را تا روی ابروها پائین کشیده بود ، با نوك
شست کمی آنرا بالا برد و گفت :

- مهم نیست که مرا نمی شناسید .

بمیان حرش دویدم و گفتم :

- چطور مهم نیست ؟ من هم باید شما را بشناسم .

- نه ، لزومی ندارد .

براه افتادم که بروم . او دستش را روی سینه ام گذاشت .
مانع رفتنم شد و گفت :

- کجا ، صبر کنید . مگر نشنیدید چه گفتم . با شما چند
کلمه حرف دارم .

- بامن ! راجع به چه چیز ؟

- البته ، باشما آقای رامین ، عجله نداشته باشید . بالاخره
میفهمید .

- خوب ، بگوئید ببینم . شاید شما را بشناسم .

- بعداً مرا میشناسید .

امیر عشیری

مرد کمی فکر کرد و سپس گفت :

- چطور است قدم بز نیم ؟

گفتم :

- نه ، همین جا که ایستاده ایم بهتر است .

او اصراری نکرد و من خودم را کنار پیاده رو کشیدم بطوریکه
پشتم بدیوار باشد و بتوانم بهتر مراقب خود باشم . بعد چشم بدیوار
اودو ختم تا به بینم چه میخواهد بگوید .

مرد قوطی سیگارش را درآورد و بعنوان تعارف جلوی من
گرفت . تشکر کردم و گفتم که تازه سیگارم را خاموش کرده ام .
خودش سیگاری آتش زد و گفت .

- مثل اینکه ناراحت هستید ؟

- نه چیزی نیست . حرفتان را بز نید . چه میخواستید بگوئید
اودر جای خودش حرکتی کرد و این پا آن پا شد و درحالی
که با ته سیگار به پیشانی میزد گفت :

- مسافرت ازدمشق تا خرمشهر را بخاطر دارید ؟
باسردی جواب دادم :

- بله ، منظورتان ازاین سؤال چیست ؟
یکی بسیگارش زد و گفت :

- منظورم آن دو نفر خارجی است که دراین مسافرت همراه
شما بودند... غیر از آنها زنی هم بنام «مارگرت» با شما بود یا دلتان
هست ؟

سرم را تکان دادم و گفتم .

- بله ، مارگرت دوست من بود ولی آن دو نفر همسفر من
نبودند ، بلکه دو نفر سارق بودند .
مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ،

- من هم راجع به آنها و سرقتشان میخواهم حرف بز نیم که
عوض تشکرات و مبیل شما را دزدیدند و حتی «مارگرت» را هم
خود بردند ، بی آنکه اثری از خود بجا گذاشته باشند... و اینها
هم میدانم که تلاش و کوشش شما برای پیدا کردن اتومبیل بجا
است .

راهی در تاریکی

نرسید .

پرسیدم :

- پس شما آن دو نفر را می شناسید ؟

مرد سیکارش را که به نصفه رسیده بود زیرپایش انداخت و گفت :

- نه . اصلاً آنها را نمی شناسم ولی از جریان امر کاملاً اطلاع دارم . حتی میدانم که توی آن اتومبیل که شما در دمشق خریده بودید ، چه چیزی پنهان کرده بودند .

لبخندی زدم و گفتم یکساعت پس از این قضیه ناشناسی بمن اطلاع داد که آن دو نفر توی اتومبیل شما مواد مخدره گذاشته بودند و من پلیس را فوراً در جریان گذاشتم .

مرد دست راستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- پس شما خیلی زرنگ هستید . ولی پلیس موفق نشد آنها را پیدا کند . بگذریم ، من باین جریان کاری ندارم میدانم که با ازدست دادن اتومبیل خود چقدر ناراحت شدید . گفتم :

- این ناراحتی که از آن صحبت میکنید ، مربوط به بیش از يك سال قبل است و دیگر تأسف خوردن ندارد . و این دلیل آن نیست که من در فکر انتقام گرفتن از آنها غافل شوم . لبخند معنی داری زد و گفتم :

- البته دوست عزیز . همین طور است و بدون شك داشتن اتومبیل یکی از خواسته های شماست . اینطور نیست ؟ باخونسردی جواب دادم :

- البته این يك امر طبیعی است که انسان همیشه آرزوی داشتن چیزی را میکند که ندارد .

مرد دومین سیکارش را آتش زد و گفت :

- پس گوش کنید آقای رامین . من حاضرم اتومبیل ازدست رفته شما را بنحو بهتری جبران کنم . ولی بيك شرط ...

امیر عشیری

بفکرفرو رفتم ... و از خود پرسیدم :

- این مرد کیست ؟

این سئوالی بود که از لحظه برخورد با او پی در پی از خودم میکردم و حالا که او میخواست خسارت اتومبیل را جبران کند، بیشتر و عمیق تر راجع باو فکر میکردم... مرد مشکوک و مرموزی بنظر میرسید .

وقتی که با سکوت من مواجه شد، خندید و گفت:

- چرا فکر میکنید ؟

گفتم :

- از حرفهای شما سردر نمی آورم و اگر میدانستم کیستید،

شاید بهتر میتوانستم بفهمم شما چه میگوئید .

- ولی حالا همه چیز روشن است جز اینکه نمیدانید من کی

هستم ... تازه شناختن من برای شما لزومی ندارد ؟

لبخند سردی زدم و گفتم :

- خودتان میدانید که اینطور نیست ... خوب از این حرفها

گذشته بگوئید ببینم به چه شرط ؟

سیگارش را توی جوی کنار پیاده رو انداخت و گفت :

- این سیگار لعنتی کشنده است ... شما کم سیگار می کشید ؟

بعوض اینکه بسئوال بیموردش جواب بدهم، گفتم :

- مثل اینکه فراموش کردید چه میخواستید بگوئید :

- نه، فراموش نکرده ام .

- پس چرا طفره میروید ؟

خنده کوتاهی کرد و توی چشمانم خیره شده گفت :

- بمن بگوئید پس از اینکه از زندان آزاد شدید تا ساعت

فقط دو کلمه است .

سئوال او تا حدی وضع من و خودش را روشن کرد و کم و

بیش چیزهایی فهمیدم .

پرسیدم :

راهی در تاریکی

- از ساعت چهار بعد از ظهر باینطرف را اطلاع دارید؟
گفت :

- برای من مهم نیست که از ساعت چهار به اینطرف کجا بوده اید
فقط قبل از آن را میخواهم بدانم . چون بعد از ساعت چهار را
اطلاع دارم به کجاها رفته اید .

مردد بودم چه جواب بدهم . مرد وقتی دید من سکوت
کرده ام گفت :

- اینکه فکر کردن ندارد .

همینطور که توی چشمانش نگاه میکردم گفتم :

- فکر میکنم رفتن من بیک قهوه خانه و خوردن غذای مختصر
و چند ساعت در آنجا بودن و بعد به سینما رفتن و در خیابانها پرسه
زدن نفی بحال شما ندارد .

و ناگهان قیافه خشنی بخود گرفت و بالحن تندی گفت :

بهمن سادگی؟

در جوابش گفتم :

- پس میخواستید بیک هتل درجه اول رفته باشم ... اصلا
شما کی هستید که از همه چیز من اطلاع دارید و من شما را نمی شناسم
گفت :

- دروغ میگوئی . خوب میدانم ناهار را کجا خورده ای .
سعی نکن مرا دست بسر کنی .
گفتم :

- اگر میدانید پس چرا وقت خودتان را تلف میکنید .
مرد گفت :

- همانطور که گفتم حاضرم خسارت ترا بپردازم ، بشرط
اینکه جواب سئوالم را درست بدهی . این جواب من نبود توی
قهوه خانه و پرسه زدن در خیابانها ؟!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

- حقیقت همین بود که گفتم از اینها گذشته ، مگر شما باز-
پرس هستید؟ ... من هر کجا رفته ام و هر کس را دیده ام ، بشما مربوط

نیست .

پس نمی خواهی حقیقت را بگوئی ، نه ؟

بعد د-تش را که چند لحظه قبل توی جیب کتش برده بود ، بیرون کشید . نگاهش به لوله هفت تیر که از میان انگشتانش پیدا بود دوخته شد . من نیز بدست مسلح او نگاه کردم و منتظر بودم ببینم چه عکس العملی می خواهد نشان دهد .

مرد سرش را بلند کرد و به دنبال آن لوله هفت تیر راروی شکم گذاشت و گفت :

- این کله شقی ترا با این جواب میدهم ...

در حالیکه سعی میکردم خونسردیم را از دست ندهم ، از این عمل او هم ترسیدم و هم یکه خوردم با و گفتم :

- فعلا که اینجا جای هفت تیر کشیدن نیست .

مرد با خشم فراوان بطوریکه دندانهایش را بر ویهم میفشرد گفت :

- لازم نیست درسم بدهی ، تا فردا شب ساعت ده که یکدیگر را دربار «...» می بینیم ، فرصت داری که فکر کنی . می خواهی زنده بمانی یا بمیری ؟

هفت تیر را توی جیبش گذاشت و اضافه کرد :

- اطمینان دارم که سر ساعت می آئی .

بعد بی آنکه حرف دیگری بزند و یا خدا حافظی بکند ، براه افتاد . جلویش را گرفتم و گفتم :

- بهترینیست نشانی این بار را بدهید . چون درست بخاطر ندارم کجاست ؟

نگاه تندی بسرا پایم انداخت و گفت :

- دست از مسخره بازی بردار . هستند کسانی که نشانی آنجا را بتو بدهند .

- بله ، همه میدانند بالاخره از این و آن میبرسم . خیالتان راحت باشد .

مرد درسکوئی آمیخته بخشم براه خود رفت . من با چشم

راهی در تاریکی

تعقیبش کردم وقتی بداخل اولین خیابان پیچید، من نیز از راهی که تا آنجا آمده بودم، برگشتم برخورد با آن مرد مرموز موجب ناراحتی دیگری شد که همراه با ترس واضطراب بود...

مقدار راهی که رفتم، ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم. پیاده رو خلوت بود. ساعت نگاه کردم، کمی از ساعت بازده گذشته بود. مردد بودم کجا بروم. خانه «عبدل» یا بیک مسافر خانه پولهای جیبم را شمردم، آنقدر نبود که بتوانم کرایه یک شب مسافر خانه را بپردازم. بالاخره تصمیم گرفتم بخانه عبدل بروم. پیاد گفته او افتادم که بمن گفته بود «این خانه بتو تعلق دارد»

با اینکه عبدل و «پرسیلا» را آنطور که باید و شاید نمی-شناختم، ترجیح دادم آنجا را شاهکاه خود قرار دهم. آخر جز آنجا جای دیگری نداشتم. بی پولی و بیکاری مرا بسوی آنها میبرد. در این میان پدرم را مقصر میدانستم. او بود که مرا از خانه اش بیرون کرد و گفت که از دیدن من بیزار است.

سوار تا کسی شدم. قبل از اینکه نشانی خانه «عبدل» را به راننده بدهم، بفکر رسیدن که نکند مرد ناشناس کسی را مأمور تعقیبم کرده باشد. این بود که تا رسیدن بمقصد دو دفعه تا کسی عوض کردم، وقتی دکه زنگ در خانه عبدل را فشار دادم، ساعت نزدیک به نیمه شب بود. پنجره‌ی روبه‌کوچه تاریک بود. صدائی از داخل خانه شنیده نشد برای دومین بار زنگ را بصدایم آوردم. کم مانده بود مایوس شوم که چراغ راهرو روشن شد و بدنبال آن صدای مستخدمه را شنیدم که پرسید:

— کیه.

— من هستم، رامین.

صدای چرخش کلید در قفل در برخواست و چند لحظه بعد

دربرویم باز شد...

مستخدمه در را پشت سرم بست و پرسید:

۱۰ - شام خورده اید ؟

گفتم :

۱ - نه ولی میل ندارم. خیلی خسته هستم.

۲ - پس بفرمائید در اتاق خود استراحت کنید .

او در اتاقی را که در طبقه پائین بود. باز کرد و گفت :

۳ - اینجا بفرمائید ،

بعد چراغ اتاق را روشن کرد و مرا تنها گذاشت . . . اتاقی بود

با يك تختخواب يک نفره و يك صندلی راحتی . . تا چند دقیقه وسط

اطاقان ایستاده بودم و نمی دانستم به چه چیز باید فکر کنم . بخودم

به عبدل، به پرسیلا، و بالاخره به مرد ناشناس و حرفهایش ؟ ولی

همه چیز در مغزم بهم ریخته بود. آشفتگی درونی ام چنان بود که به

چیز ثابتی نمی توانستم فکر کنم.

کتم را در آوردم و روی صندلی راحتی انداختم . آنقدر

خسته بودم که باشلوار روی تختخواب دراز کشیدم. دستهایم را زیر

سرم گذاشتم. خود بخود نگاهم بگوشه سقف اتاق افتاد و ثابت ماند

فکر مرد ناشناس دست از سرم بر نمی داشت . بیش از هر کس و هر

چیز باو فکر میکردم . حرفهایش توی گوشم طنین انداز بود « اطمینان

دارم که سر ساعت می آئی » او این جمله را محکم ادا کرده بود. معلوم

بود بخودش خیلی اطمینان دارد .

با اطلاعاتی که او در باره من داشت و همه چیز حتی نام مار گرت

را هم میدانست، برای من جای شك و شبهه ای باقی نماند که او آن

دو نفر خارجی که ا تو بمبیلیم را دزدیده بودند، می شناسد و با آنها ارتباط

دارد ، ولی منظورش از اینکه میخواست بداند من پس از آزاد شدن

از زندان کجا رفته ام و با کی تماس گرفته ام ، چه بود ؟ آیا عبدل و

« پرسیلا » را هم می شناسد ؟ بدون شك از جریان کشته شدن مردی که

جسد او را در آن خانه دیده بودم اطلاع داشت ؟

این سئوالات را پی در پی از خودم میکردم. ولی جوابی

نداشتم که لااقل یکی از آنها بدهم .

راهی در تاریکی

آخرین سؤالی که از خودم کردم این بود: چه باید بکنم؟
در خودم قدرت روبرو شدن با این مرد مرموز و خطرناک
را نمیدیدم. بفرض اینکه به بار .. نمی رفتم، ولی بالاخره او پیدایم
میکرد. خودم را تنها میدیدم. اما نه، عبدال و پرسیلا مرا از
خودشان میدانستند. در خانه شان برویم باز بود. باید جریان مرد
ناشناس را با آنها در میان بگذارم و کمک بخوام ..

توی این سؤوال و جواب از خودم بودم که صدای باز شدن
در اتاق توجهم را جلب کرد. نگاهم را از گوشه سقف گرفتم
و بدر دو ختم .. « پرسیلا » در حالی که ربود و شامبر آبی رنگ بدن
نمای بلند پوشیده بود، داخل اتاق شد. بلند شدم و از تخت
پائین آمدم. او دستی بگیسوانش کشید و بطرفم آمد. سینه بسینه ام
ایستاد و بی آنکه حرفی بزند، هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد
و همینکه گرمی لبان او را روی لبانم حس کردم، آدم دیگری شدم.
انکار نه انکار که اتفاقی برایم افتاده است.
روی صندلی راحتی نشست نگاهش را به من دوخت و
گفت:

- قبل از اینکه بپرسم این چند ساعت را کجا بوده ای، بگو
به بینم پیشنهاد عبدال را قبول کرده ای؟ با موقعیتی که پیدا کرده
بودم و بکمک آنها احتیاج داشتم، بی معطلی جواب دادم:
- بله قبول کردم.

گفت:

- میدانستم قبول میکنی.

گفتم ولی این من نیستم که به این زودی تصمیم گرفتم بلکه ...
نگذاشت حرفم را تمام کنم و فوراً پرسید:
- بلکه چه؟ حتماً اتفاق بدی برایت افتاده؟

- آره، همینطور است. ولی الان حوصله حرف زدن ندارم،

موقع صبحانه همه چیز را برایت تعریف میکنم.
لبخندی زد و گفت:

امیر عشیری

.. تو خودت میدانی که دوست دارم . دلم میخواهد همین حالا بگوئی . چون ترا از عبدال نزدیکتر میدانم . من و تو هیچ چیز را نباید از همدیگر مخفی کنیم... ببینم نکند همانهایی که یکسال قبل مزاحمت شده بودند ، باز شروع کرده اند ؛ در حالی که نگاهم بنقطه دیگری دوخته شده بود گفتم :
.. بله همانها . اما نه خود آنها . بلکه چهره های ناشناس دیگری که اصلا نمیدانم از جان من چه میخواهند ؛ توی آن خانه مردی را کشته بودند و میخواستند مرا بجرم قتل او تحویل پلیس بدهند . بعد ...

سکوت کردم .. پرسید که بهیچ وجه دست بردار نبود ، پرسید ؟

.. بعد چه شد ؟

از جا برخاستم و گفتم :

.. میخواستی چه شود . فرار کردم دیگر... بعد مرد ناشناسی سر راهم سبز شد و تهدیدم کرد که بگویم بعد از آزاد شدن از زندان کجارفته ام و با کی تماس گرفته ام .

پرسید راست نشست و با تعجب پرسید :

.. توجه جواب دادی ؟

خندیدم و گفتم :

.. ها .. فقط گفتم توی خیابان پرسه میزدی .

نفسی تازه کرد و گفت :

.. ترسیدم ، نکند از من و عبدال باو چیزی گفته باشی ..

.. چطور مگر تو او را می شناسی ؟

.. نه ، ولی ماهم مثل توعده ای دشمن داریم .

.. شما دیگر چرا !

.. بعدا میفهمی ... ولی نکفتی چطور شد بخانه ای که مردی را در آنجا کشته بودند رفتی ... این مهم است .
نگاهش کردم و گفتم :

راهی در تاریکی

- خوب شد پرسیدی . باید زودتر میگفتم قبل از اینکه تو
و عبدل جلوی زندان برسید و مرا سوار کنید مرد لاغرا اندامی نامه
سر بسته ای بمن داد و خودش زود غیبش زد. در آن نامه «مارگرت»
از من خواسته بود که بدیدنش بروم. نشانی خانه او همانجائی بود
که جسد مرد را دیدم .

پرسیلا آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- و وقتی که رفتی فهمیدی ترا بدام کشیده اند و از او اثری
نیست و در عوض با جسد مردی رو برو شدی... واقعا عجیب است!
تو بعد از جریان قطار راه آهن میباید هشیار تر شده باشی و بیگدار
به آب نرنی .

- آخر من چه میدانستم که آنها هنوز در تعقیب من هستند
و میخواهند مرا از بین ببرند . و انگهی رفتم که «مارگرت» را
به بینم .

چند لحظه میان ماسکوت برقرار شد... اواز جا برخاست

و گفت :

- الان بر میگردم .

هنگامیکه برگشت يك گیلان و یسکی در دستش بود گیلان
را بمن داد و گفت :

- بخور تا اعصاب کمی راحت شود .

جرعه ای و یسکی خوردم گلوئی تازه کردم و سیکاری در

آوردم که آتش بزنم «پرسیلا» بدون مقدمه پرسید :

- راستی این مارگرت کیست ؟

من بی خبر از همه جا نگاه تعجب آمیزی باو کردم و گفتم :

- مارگرت ؟

- آره ، همان زنی که ترا بخانه اش دعوت کرده بود .

- پس تو اورا می شناسی . ولی من راجع باو چیزی نگفته

بودم .

پرسیلا با صدای بلند خندید و گفت :

امیر عشیری

- مثل اینکه مغزت درست کار نمیکند . چند دقیقه پیش خودت راجع بنامه او و خانه اش حرف زدی .. یادت نیست ؟؟
- اوه ، بله درست است . معذرت میخوام از بس ناراحتم نمیدانم چه گفته ام اما شناختن او برای توجه لزومی دارد چون یکسال و شاید هم بیشتر است که او را ندیده ام .
احمهایش را درهم کشید و گفت :

- بین رامین . ما امروز صبح باهم دست دوستی داده ایم میل ندارم چیزی را از من پنهان کنی . خودت میدانی که تنها هستی و احتیاج بکمک داری و این کمک فقط از دست من و عبدل ساخته است . اگر غیر از این فکر کنی بهتر است همین الان تادیر نشده از اینجا بروی و پشت سرت راهم نگاه نکنی .
گیلاس و یسکی را روی میز کنار تخت خواب گذاشتم و گفتم :

- چرا عصبانی شدی ؟! من منظوری نداشتم حق با توست یرسیلا . من کاملاً تنها هستم حتی بدیدن پدرم رفتم ، او هم نبود . بدنبال این دو ماجرای وحشتناک بود که تصمیم گرفتم زودتر از موعدی که قول داده ام به پیشنهاد عبدل جواب بدهم و وضع خودم را روشن کنم . این فقط بخاطر انتقام گرفتن از آنهاست .. از آن دو نفر ، از آن زنی که آشنائی با او مرا بکوشه زندان انداخت و از کسانی که هویت و دشمنی شان برایم مجهول است ... کمی حوصله کن ، ماجرای مارگرت را برایت تعریف میکنم .
گفت :

- از گذشته تو هیچ چیز نباید برای من مبهم بماند . بگو مارگرت و آن دو نفر کی بودند . چکار کردند ؟

من که تازه سر جایم نشسته بودم ، بلند شدم و مثل کسی که میخواهد داستان فیلمی را تعریف کند بشرح جریان مسافرت از دمشق تا آخر شهر پرداختم و گفتم که آن دو نفر ر خارجی بودند و آنها را اصلاً نمیشناختم .

راهی در تاریکی

پرسیلا پرسید :

- مارگرت چی . او را هم نمیشناختی ؟

- نه . او را قبلاً میشناختم . در بیروت باهم آشنا شدیم .

دوستش میداشتم و قرار بود در تهران باهم ازدواج کنیم وقتی که به دمشق آمدم در آنجا من يك اتومبیل دست دوم خریدم دلالتی که اتومبیل را فروخت ، دو نفر خارجی را بمن معرفی کرد که قصد داشتند به ایران بیایند ...

با اینکه ماجرا را تماماً برای او شرح دادم ، مثل باز پرس مجدداً کلمه به کلمه از من میپرسید .

- خوب در خرمشهر چه اتفاقی افتاد ؟

- معلوم است دیگر ، من جلوی هتل (...) از اتومبیل پیاده

شدم و بداخل هتل رفتم که برای خودم و مارگرت جا تأمین کرده باشم . چند دقیقه بعد وقتی برگشتم ، از اتومبیل و آن دو نفر و «مارگرت» اثری نبود .

پرسیلا در جای خود حرکتی نکرد و گفت :

- پس آنها اتومبیل و مارگرت را دزدیدند .. از کجا که

مارگرت با آنها همدست نبوده ؟

سرجایم نشستم و گفتم :

- نه این غیر ممکن است . اگر آشنائی من و مارگرت در

دمشق شروع شده بود نظر ترا قبول میکردم .

ولی نزدیک بدوماه من و او شب و روز در بیروت با هم

بودیم .

سیکاری آتش زد و گفت :

- ماجرای جالبی است به پلیس اطلاع ندادی ؟

- چرا پلیس را در جریان گذاشتم همان شب شخصی بمن در

هتل (...) تلفنی اطلاع داد که در اتومبیل من مواد مخدره پنهان کرده بودند ...

و توهم فوراً به پلیس اطلاع دادی ؟

امیر تشیری

البته اما چه فایده . اثری از آنها بدست نیامد . دوروز بعد باترن عازم تهران شدم و آن ماجرا که منجر بزندادن رفتن من شد اتفاق افتاد .

پرسیلا گفت :

— تعجب من از اینجاست وقتی که به پلیس اطلاع دادی که در اتومبیل تو مواد مخدره بوده چطور ترا توقیف نکردند ؟ چون برای پی بردن به آن قضیه ، پلیس باید ترا که صاحب اتومبیل بودی توقیف میکرد . بنظر من در اینجا شانس باتو بوده .

— چه شانسی . چهل و هشت ساعت بعد پلیس ایستگاه راه آهن تهران توقیفم کرد . .

بلند شد و گفت :

— فکر میکنم بین زنی که در قطار جنوب باتو آشنا شد و دوقری که اتومبیل را دزدیدند رابطه ای باید وجود داشته باشد خوب ، شب بخیر عزیزم . . بعد باهم صحبت میکنیم .
— شب بخیر . .



من کمی دیرتر از خواب بیدار شدم وقتی که از اتاق بیرون آمدم ، مستخدمه یادداشتی به دستم داد . در این یادداشت عبدال نوشته بود که تا مراجعت او و پرسیدا از خانه خارج نشوم .
از مستخدمه پرسیدم :

— آنها چه وقت بیرون رفتند ؟
جواب داد :

— صبح خیلی زود

تعجب کردم و پیش خود گفتم :

— این زن و مرد به چکاری مشغولند که صبح باین زودی بیرون رفته اند .

شناختن عبدال و پرسیدا هم برای من معمائی شده بود ولی هر که بودند فعلا به آنها احتیاج داشتم . . وضع روشن نبود و

راهی در تاریکی

نمیتوانستم تنها باشم . کاروزندگی نداشتم و از آن گذشته عده‌ای ناشناس سعی میکردند مرا از بین ببرند . سر در نمی آوردم که آنها چه چیز در من سراغ کرده بودند که دست بردار نبودند . در موقعیتی که قرار گرفته بودم ، يك حس کنجکاوی عمیق توأم بادلهره و وحشت را در من بوجود آورده بود . پیش خود میگفتم سر در آوردن از کار عبدل و پرسیلا باید خیلی جالب باشد و از آن مهمتر شناختن و انتقام گرفتن از آن دو نفر مرد ، آن زن و همه کسانی که از یکسال قبل مزاحمم شده بودند. در فکر پدرم نبودم چون او با خشونت و اظهار تنفر مرا از خانه اش بیرون کرده بود ... بعد از خوردن سبجانه بفکر افتادم که از مستخدمه پرسیلا پرس و جو کنم و اطلاعاتی به دست آورم ... او را صدا کردم وقتی حاضر شد و رو برویم ایستاد پرسیدم :

- چند وقت است اینجا کار میکنی ؟

- تقریباً چهار ماه است .

- خوب ارباب شما چه کاره هستند ؟

مستخدمه لبخندی زد ، سرش را پائین انداخت و گفت :

- من خبر ندارم بهتر است از خودشان پرسید .

خواستم سؤال دیگری بکنم که صدای باز شدن در خانه مرا وادار بسکوت کرد . مستخدمه فوراً بدنبال کارش رفت . من متوجه در سر را شدم پرسیلا و عبدل وارد شدند . کیف قطوری در دست عبدل بود . او کیف را روی میز گذاشت و گفت :

- ترا تنها گذاشتیم رامین .

- به تنهایی عادت دارم .

- ولی حالا دیگر تنها نیستی .

بعد هر دو به دور میز نشستند .

عبدل رو بمن کرد و گفت :

- من و پرسیلا ترا خوب شناخته ایم و فقط این مانده است

که تو هم ما را بشناسی . میدانم خیلی دلت میخواهد بدانی چه کاری میخواهم بگویم بدهم ...

امیر عشیری

گفتم :
- بله ، میل دارم همین حالا بفهمم .

گفت :
- عجله نداشته باش . ظرف بیست و چهار ساعت وضع تورو روشن
میشود ولی قبلا باید بدانم مرد ناشناسی که سر راه توسبز شد و
تهدیدت کرد که بگوئی بعد از آزاد شدن از زندان کجا رفته‌ای و
تو جواب دندان شکنی باو داده‌ای آیا حرف دیگری نزد . چون
من اینطور میفهمم که او باین سادگی‌ها از تو جدا نشده .
گفتم :

- همینطور است او با تهدید از من خواست که ساعت ده امشب
در بار (...) بملاقاتش بروم و سعی کنم جواب سئوالتش را آنطور که
او انتظار دارد بدهم . خودم میخواستم موضوع را برایتان بگویم
ولی فرصت نشد .

پرسیلا از من پرسید :

- تو قیافه آن دو مرد و آن زن و همچنین مردی را که جلوی
زندان نامه‌ای بدست داد ، خوب بخاطر داری ؟
- البته ، چون مدت زیادی با آنها بودم .
- پس اگر آنها را ببینی می شناسی ؟
- خیلی خوب . فقط بخاطر انتقام گرفتن از آنها پیشنهاد
شما را قبول کردم . چون آنها قدم بقدم مرا تعقیب میکنند . و
بدون شك باهم ارتباط دارند و این کسی که مرا با تهدید بیمار (...) و
دعوت کرده ، اگر اوهم از همان قماش باشد اول از همه میخوام
شر این یکی را کوتاه کنم .

عبدل گفت :

- ولی ما چنین کمکی بتو نمیکنیم . منظورم اینست که حالا
وقت انتقام گرفتن نیست باید صبر داشته باشی .
با ناراحتی پرسیدم .

- پس میگوئید چکار باید بکنم . او را بحال خودش بگذارم
که همیشه مزاحم باشد ؟

راهی در تاریکی

خیلی خونسرد جواب داد :

- باید همین کار را بکنی. ساعت ده امشب که او تعیین کرده بملاقاتش برو.

- و همان جوابی که قبلا باو داده ام دو مرتبه تکرار کنم.

- نه حقیقت را بگو. من و پرسیلا را با دو اسم مستعار باو

معرفی کن. حتی نشانی خانه ای را هم که میدهم باو بده و دیگر

کارت نباشد. من میخواهم بدانم این مرد چکاره است.

گفتم :

شما فکر می کنید با این اطلاعات مختصر ، او دیگر با من

کاری ندارد و راحت می گذارد ؟

پرسیلا که تا این موقع سکوت کرده بود گفت :

- مگر تو نگفتی که او فقط می خواهد بداند وقتی که تو از

زندان آزاد شدی کجا رفتی و با کی تماس گرفتی ... غیر از این چیز

دیگریست ؟

کمی مکث کردم و گفتم :

- نه ، فقط همین ... ولی شما آقای عبدال دارید من و خودتان

را وارد يك موقعیت خطرناکی میکنید .

عبدال خندید و گفت :

- میدانی رامین من آدمی حادثه طلب و ماجراجو هستم و

سرم برای این چیزها درد می کند ... باید بدانم منظور این مرد

از سؤالی که از تو کرده چیست .. توهم بایکسال در زندان بودن

باید دل و جرئت بیشتری پیدا کرده باشی ... خوب راجع باین

موضوع دیگر حرفی نمیزنیم . موقع رفتن ببار اطلاعاتی که لازمست

در اختیار میگذارم .

او از جایش بلند شد ، کیف دستی را برداشت و به طبقه بالا

رفت .. پرسیلا نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت :

- از چه میترسی . تا من هستم ترس برای تو معنی ندارد ..

اطمینان دارم يك وقتی میرسد که با امروز خود بخندی . بعد دستش

امیر عشیری

را دراز کرد ، دستم را گرفت و گفت :
- همیشه دوست دارم . تو از موقعیتی که پیدا کرده‌ای باید

خوشحال باشی .

دستش را فشردم و گفتم :

- میبینی که خوشحالم اما...

- اما چه :

- کمی ناراحتم و دلم می‌خواهد ترا بهتر بشناسم .

- اینکه دیگر ناراحتی ندارد . امشب سعی میکنم خودم

را بهتر بتو بشناسانم .. وقتی مرا شناختی ، مثل اینست که عبدل را

هم شناخته‌ای و آن وقت است که بین ما هیچ چیز مبهم وجود

ندارد .

در این موقع عبدل پائین آمد آهسته دستی به پشتم زد و

گفت :

- کمتر فکر کن . همه چیز درست میشود ، بطوریکه تعجب

کنی ...

موقع صرف ناهار دیگر صحبتی در اینباره پیش نیامد .

منهم حرفی نزدیم و با عذرخواهی از آنها به اطاقم رفتم که کمی

استراحت کنم .



در حدود ده دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که نرسیده

ببار (..) از اتومبیل عبدل پیاده شدم . پرسیلا با ما نبود و عبدل

بلا فاصله بسرعت حرکت کرد .

زیر لب با تکرار اطلاعاتی که عبدل راجع بخودش و پرسیلا

و محل اقامتشان در اختیارم گذاشته بود بطرف بار « ... » .

قدم برداشتم از پله‌ها که سرازیر شدم ، هوای دم کرده

بار مخلوط با بوی مشروب به‌شام خورد .. به آخرین پله که

رسیدم ، چند ثانیه‌ای ایستادم تا چشمم بنور قرمز بار عادت کند و

بعد بجهت چپ پیچیدم . روی چهارپایه بلند جلوی پیشخوان نشستم

راهی در تاریکی

یکی از زنهای بار که آنطرف پیشخوان ایستاده بود ، جلو آمد
باو گفتم يك آبجو برایم بیاورد .

او که رد شد صدای مردی را شنیدم که آهسته زیر گوشم
گفت :

- بالاخره اینجا را پیدا کردید بطرف صاحب صدا برگشتم.
همان مرد ناشناس و مرموز را در حالی که لبخند معنی داری بر لب
داشت ، دیدم که کنارم ایستاده است .
- شما هستید ؟

- بله ، خودم هستم . با اینکه کمی دیر آمدم ، ولی خوشحالم
که دعوتم را قبول کردید .

- ولی این دعوت شما بیشتر جنبه تهدید داشت ... راستی
اگر نمی آمدم ، چه کار میکردید ؟

مرد ناشناس بروی چهارپایه نشست و گیلان مشرب را
که نصفه بود ، روی پیشخوان گذاشت و گفت :
- هیچ ، چه کاری میتوانستم بکنم . فقط روز شماری میکردم
که بر حسب تصادف باشما برخورد کنم .

در این موقع آبجوئی که سفارش داده بودم جلویم گذاشته
شد . مرد ناشناس بطری را برداشت . گیلان مرا پر کرد و گفت :
- مثل اینکه میخواستید چیزی بگوئید .
گفتم :

- بله ، برای این باینجا آمدم که حقیقت را بگویم
بمیان حرفم دوید و گفت :

- اوه ، پس خیال دارید موضوع را آنطور که هست بگوئید .
متشکرم . ولی من میل دارم بیرون از اینجا حرفهای شما را
بشنوم .

کمی مکث کردم و سپس گفتم :

- موافقم ...

سپس پول آبجو را که فقط يك گیلان آنرا خورده بودم ،

امیر عشیری

پرداختم و باتفاق ناشناس از بار بیرون آمدم . . . چند قدمی که
رفتیم او گفت :

- خوب ، بگوئید ، گوش می کنم .

باتعلیماتی که عبدال بمن داده بود ، لازم بود طوری وارد
اصل موضوع شوم که هیچگونه سوءظنی در مرد ناشناس پیدا نشود
و حرفهایم را باور کند ...

وقتی که او آمادگی خودش را برای شنیدن جوابش اعلام
کرد ، من متوجه او شدم و گفتم .
- شما چطور ؟

- من ، منظورتان چیست . ؟

- اینکه بقول خود عمل می کنید .

- ها فهمیدم . جبران اتومبیل از دست رفته را میگوئید .
البته ، به محض اینکه حس کنم مطالبی که خواهید گفت صحیح است
و قصه اغفال مرا ندارید ، علی الحساب يك چك بشما میدهم .
چطور است موافقید ؟

- بله ، منهم همین را میخواهم . دیگر اینکه وقتی که از هم
جدا شدیم ، یکدیگر را ندیده و نمی شناسیم و من چیزی بشما
نگفتم ...

اودستی به یستم زد و گفت :

- خودم میدانم . لازم بسفارش نیست . حالا حرفتان را
بزنید .

قبل از اینکه باصل مطلب پردازم باو گفتم :

- میتوانم یکبار دیگر از شما بپرسم کی و چکاره هستید ؟
ناشناس خندید و گفت :

- شما آقای « رامین » مگر نگفتید وقتی که از هم جدا
شویم . یکدیگر را ندیده و نمی شناسیم ؟ پس دانستن اینکه من کی
هستم و چه کاره ام ، چه لزومی دارد ؟! بگذارید همینطور باقی بماند .
چون این آخرین ملاقات ما خواهد بود و قول میدهم اگر روزی

راهی در تاریکی

بر حسب تصادف باشما برخورد کنم ، اصلاً بروی خودم نیاورم که شما را قبلاً دیده‌ام .

- بله ، حق باشماست خوب ، گوش کنید دوست ناشناس .
روزی که از زندان آزاد شدم . قبل از ظهر بود . درست موقعی که میخواستم تصمیم بگیرم کجا بروم . اتومبیلی جلوریم ترمز کرد و زن جوانی که پشت فرمان نشسته بود ، مرا بنام صدازد و از من خواست که سوار شوم در این لحظه ناشناس پرسید :

- این زن جوان را میشناختید ؟

- نه ، اصلاً او را ندیده بودم .

- خوب ، ادامه بدهید . بعد چه شد ؟ شما سوار شدید ؟
- بله ، اگر شما هم بجای من بودید ، همین کار را میکردید .
- ولی آخر ، آدم ندیده و شناخته دعوت کسی را قبول

نمی‌کند .

- شما درست می‌گوئید . اما من در آن موقع تنها بودم .
نه جایی داشتم بروم و نه پولی که با آن بتوانم تنها زندگی کنم .
از همه بدتر بیکار بودم ... هنوز هم بیکارم .
ناشناس گفت :

- و هنوز هم بی‌پول هستید .

خندیدم و گفتم :

- تا چند دقیقه دیگر وضع بهتری پیدا میکنم ، با پولی که

از شما میگیرم ، مشغول کار میشوم .

- فکر خوبیست اما اگر من بجای شما بودم ، دعوت

زن جوان را رد میکردم و بخانه پدرم میرفتم . دلیلش هم این بود که گذشته خود را بخاطر می‌آوردم .

- بله ، درست است . ولی به دلائلی که برایتان گفتم ،

نش که دعوت زن جوان را رد کنم . سوار اتومبیلش شدم . او مرا به خانه‌ای که نشانی آنرا بشما خواهم داد ، برد . در آنجا با مردی

بنام « کریم » برخورددم که نسبتاً جوان بود ... آنها مثل یک دوست

قدیمی از من پذیرائی کردند .

امیر عشیری

خانۀ آنها کجاست ؟

تا آنجا که بخاطرم مانده . خانۀ آنها در جادۀ شمیران

ایستگاه محمودیه بواسطۀ یک خیابان فرعی است .

ناشناس آهسته سرش را تکان داد و گفت :

از زن جوان یا آن کریم نپرسیدید که شمارا از کجا

می شناسند ؟ خوب بود می پرسیدید .

البته که پرسیدم . کریم را با نشانیهای که خودش داد ،

شناختم . در زندان دیده بودمش .

او ، پس سابقۀ آشنائی وجود داشته ... از او نپرسیدید

که به چه علت بزندان افتاده بود . ؟ منظورم اینست که در زندان

که با هم بودید ، اورا جع بخودش حرفی نزده بود ؟

چرا ، همان شب اول ورودم بزندان او برایم تعریف کرد ،

ولی باور کنید چیزی بیادم نمانده است ...

اسم آن زن را میدانید ؟

او خود را « ژانت » معرفی کرد ... و همانطور که میدانید

تا ساعت چهار بعد از ظهر در خانۀ آنها بودم . بعد ...

مرد ناشناس کلامم را قطع کرد و گفت :

حالا اجازه بدهید بقیۀ اش را من تعریف کنم ... بعد بقصد

دیدن زنی بنام « مارگرت » که نشانی خانۀ اش را داشتید ، می-

روید . در آنجا با جسد مردی روبرو میشوید و پس از فرار از آن

دام ، بدیدن پدرتان می روید ، چند دقیقه بعد بیرون می آئید و

در خیابان بامن روبرو می شوید . . . حالا چرا در خانۀ پدرتان

نماندید و بین شما دو نفر چه گذشته است . این مربوط بخودتان

است .

با تعجب گفتم :

پس شما از همه چیز خبر دارید . ؟

لبخندی زد و گفت :

تا اندازه ای . ولی دیگر نمی دانم نشانی خانۀ « مارگرت »

راهی در تاریکی

را از کجا بدست آوردید ... یا اینکه چرا از خانه پدرتان بیرون آمدید ، درحالی که او درخانه‌اش بود .. خوب ، دیگر انسان که نمیتواند از همه چیز سردر بیاورد .. و حالا بی میل نیستم این دو موضوع را هم بدانم .

گفتم :

- ولی مثل اینکه جوابی که خواسته بودید ، شنیدید .
خوبست همین جا از هم جدا شویم .

- پس نمیخواهید بیش از این حرفی زده باشید ؟ اصرار نمی‌کنم . حالا بیائید در مورد همین چند کلمه که گفتید ، با هم حرف بزنیم .

- چه حرفی ؟ دیگر چیزی نیست که بگویم .

ناشناس بارویم را گرفت و گفت :

- من اتومبیل‌ها را اول خیابان فرصت گذاشته‌ام ، حاضرم شما را هر کجا که بخواهید ببرم .

- نه . متشکرم .

- تشکر برای چه ؟ ... اینجا برای نوشتن چک مناسب نیست

وانگهی دسته چک من توی اتومبیل است .

- بله ، یادم نبود که باید چک را از شما بگیرم .

- پس عجله کنید . دیروقت است .

با هم به اول خیابان فرصت رفتیم . او در اتومبیل را باز کرد و پشت فرمان نشست . من کنار در ایستادم . بعد او دسته چک را از جیبش در آورد .

با تعجب گفتم :

- شما که گفتید دسته چک توی اتومبیل است !

دسته چک را بغل دستش روی تشک گذاشت و گفت :

- خواستم شما را به اینجا بیاورم و چیزی که فکر میکنم

لازمست آنرا به بینید ، نشانتان بدهم . بعد از جیب خود چند قطعه عکس بیرون آوردم و آنها را یکی یکی نشان‌م‌داد و گفت :

امیر عشیری

نکاه کنید ، « ژانت » و « کریم » را توی این عکس‌ها

میشناسید ؟

از دیدن عکس « پرسیلا » و « عبدال » که آنها را به نامهای « ژانت » و « کریم » به مرد ناشناس معرفی کرده بودم . جا خوردم . ولی نگذاشتم او چیزی بفهمد باو گفتم .
- متأسفانه عکس آنها نیست .

ناشناس بی آنکه حرفی بزند . عکس‌ها را در جیبش گذاشت و بنوشتن چك مشغول شد . هنگامی که چك را بمن داد گفت :
- شما گفته بودم که این چك را علی الحساب میدهم . ولی چون این آخرین ملاقات ماست و شما هم مایل به تجدید آن نیستید ، اینست که چك را قطعی نوشتم و دلم میخواهد همانطور که تصمیم دارید ، مشغول کار شوید ، قبل از خدا حافظی ، لازمست یکبار دیگر نشانی خانه آنها را بطور دقیق بمن بدهید . چون می‌ترسم یادم رفته باشد . گفتید ایستگاه محمودیه . . . ؟

- بله ، جاده شمیران . ایستگاه محمودیه . خیابان اول دست چپ جاده . وقتی که وارد خیابان شدید ، در اواسط آن دست راست يك در آهنی كوچك برنك قهوه‌ای تیره است همانجا . . .
- مشخصات دیگری ندارد ؟

- چرا شاخه يك بوته گل ، از داخل حیاط بروی دیوار

ریخته .

ناشناس لبخندی زد ، توی چشمانم نگاه کرد و گفت :

- خوب آقای رامین ، اطمینان دارید که هر چه گفتید درست

است و قصد فریب دادن مرا نداشته‌اید ؟

بالحن اطمینان بخشی گفتم :

- مطمئن باشید . دلیل ندارد که دروغ گفته باشم . شما

دیدن آنها می‌روید ؟

- من ؟ نه ، فقط خواستم دوستان مهمان نواز و با محبت شما

را شناخته باشم . . شاید هم فردا صبح یا شب دیدنشان بروم .

راهی در تاریکی

بهر حال فعلا تصمیم ندارم .. شب بخیر
همانجا ایستادم تا او حرکت کرد .. قصد داشتم سوار تا کسی
شوم و بخانه عبدالبروم ... در همین هنگام يك تا کسی جلویم ترمز کرد
درون آن يك مسافر کنار دست راننده نشسته بود .
راننده پرسید :

— آقا کجا میروید ؟

مقصد خود را باو گفتم :

راننده گفت :

— بفرمائید . خط سیر ما یکیست ...

با اجازه مسافری که بغل دست راننده نشسته بود ، سوار
شدم . تا کسی حرکت کرد . از چهار راه اول که گذشت ، مردی دست
بلند کرد ... راه او هم با ما یکی بود ... مسافر تازه بغل دست من
نشست . يك وقت متوجه شدم که تا کسی از محلی که من باید پیاده
شوم گذشته است ، وقتی که به راننده اعتراض کردم ، ناگهان
مردی که کنارم نشسته بود . تیغۀ چاقوئی که قبلا آنرا باز کرده
و آماده نگهداشته بود ، بطرف من گرفت و گفت :

— اگر حرف بزنی ، همین جا کارت را میسازم

من بوحشت افتادم و براننده گفتم :

— آقا شنیدید ؟ نگهدار من پیاده شوم .

راننده گفت :

— آقای رامین ما تازه بشما رسیده ایم .

— چی گفتی ؟ پس شما قصد جان مرا دارید ؟

مرد بغل دست راننده سر خود را بعقب گرداند و گفت :

— نه ، زیاد نترسید . نمیخواهیم ترا بکشیم ... بهتر است

ما کن بنشیننی و حرف بزنی ، چون این رفیق ما که پهلویت نشسته ،

آدم بی کله ایست و ممکن است کار دستت بدهد . ترس و وحشت مرا

گرفت بطوریکه نمی دانستم چه کار باید کنم ... کاری هم از دستم

گذاخته نبود . سه نفر ناشناس باقیافه های خشن و جنایت کارانه مرا

امیر عشیری

در میان گرفته بودند . داشتم از خودم می پرسیدم :

- آنها از من چه میخواهند ؟ هنوز چهل و هشت ساعت نیست که از زندان آزاد شده ام هر روز و هر ساعت يك حادثه و يك ماجرای غیره منتظره . نکند خواب میبینم ... مگر من کی هستم ؟ این ناشناسها از جانم چه میخواهند . از کی دستور میگیرند ؟ توی آن خانه جسد مردی روی تخت خواب افتاده بود او کی بود ؟ ... چرا مرا به آنجا کشاندند . واقعا چه آدم نفرین شده ای هستم ... این سؤالات و افکار درهم بکلی گیجَم کرده بود ... چشم سیاهی میرفت و نمیتوانستم افکارم را منظم کنم . آخر مگر من چه کرده ام ؟

آیا یکسال در زندان : دن کافی نبود فکر میکردم وقتی که آزاد شوم واقعا آزادم ولی حالا ايكاش در زندان بودم و اینهمه ماجرا و حادثه برایم پیش نمی آمد .

بالاخره فکرم باینجا رسید که آن مرد ناشناس اولی که چند دقیقه قبل از من جدا شد این نقشه را کشیده است مسلما باید او در این کار دخالت داشته باشد که این سه نفر رد پای مرا برداشته بودند و باین سرعت بدام انداختند .

آب دهانم را فرو دادم و با صدای لرزانی از آنها پرسیدم :

- از من چه میخواهید ؟ کجا دارید میروید ؟

مردی که چاقو در دستش بود ، با همان دست پر محکم ببازویم زد و گفت :

- مگر نشنیدی چه گفت خفه شو و حرف نزن خودمان میدانیم کجا داریم میرویم .

- ولی آخر من باید بدانم با من چه کار دارید و از کجا مرا می شناسید ؟

راننده گفت :

- آقای راهین ، ما فکر میکردیم یکسال در زندان بودن بشما دل و جرئت داده ، ای که ترس ندارد منکه گفتم . قصد کشتن ترا نداریم ... تازه آدم يك دفعه بدنيا می آید و يك دفعه هم میمرد

راهی در تاریکی

با خودم فکر کردم بهتر است با زبان خودشان حرف بزنم
و کمی دل و جرأت نشان بدهم .

بمردی که پهلوی من نشسته بود نگاه کردم و گفتم :
— درست است که آدم فقط یکدفعه می میرد، اما من میخواهم
بدانم برای چه باید بمیرم . ؟ آنهم بدست شما سه نفر که اصلاً
هیچکدامتان را نمیشناسم ..

راننده حرفم را قطع کرد :

— بابا، چرا اینقدر می ترسی . ؟ مگر شنیدی که گفتم خیال
کشتن ترا نداریم . کمی صبر کن بالاخره می فهمی با توجهی کار داریم
با اینکه سعی میکردم ترس و وحشت را از خودم دور کنم . خودم
می دانستم که این تلاش ابلهانه است . و هیچکس نمی تواند در این وضع
خونسرد باشد . به مسیری که تا کسی طی میکرد توجه نداشتم و
نمیدانستم کجا میروند ... ساختمان ها و درختهای دو طرف خیابان
و تیرهای چراغ برق را سرعت پشت سرمی گذاشتم .. ناگهان
خودم آمدم، سردر سینمای «...» را دیدم . تازه فهمیدم که کجا هستم
فکر کردم شاید خیال دارند مرا بخارج شهر ببرند .

کمی بالا تر از سینما «...» تا کسی به داخل یک خیابان
فرعی پیچید. در انتهای خیابان باز مسافت کوتاهی را طی کرد و
نگهداشت. در تاریکی، چشمم به اتاقهای گلی با دیوارهای کوتاه
افتاد ...

در دل می پرسیدم :

— اینجا کجاست ؟

مرا از تا کسی پیاده کردند . راننده رو بمن کرد و گفت :

« اینجا، گود کولیه است .

گفتم :

— منظور چیست ؟

خندید و گفت :

— می خواهم با دوستان ما آشنا شوی .. به بینم تا بحال اسم

گود کولیه را شنیده ای ؟

امیر عشیری

- نه، اینجا چه جور جائی است ؟

- تا چند دقیقه دیگر می فهمی آشنا شدن با دوستان ما لازمست

بعد رو کرد به آن دو نفر و گفت :

- بچه ها اورا با خودتان بیاورید .

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که خودش براه افتاد. دو

نفر دیگر بازوهایم را محکم گرفتند و جلو کشیدند .

کمی که راه رفتیم . مرا بدرون اتاقکی گلی بردند .

بوی مشمئز کننده ای بمشام خورد... يك زیلوی کشیف، به زمین

پهن شده بود و يك چراغ و مقداری اقائه بهم ریخته و شکسته ،

در گوشه اتاقك بود .

هاج و واج مانده بودم که این سه نفر در این اتاق بامن چه

اینهمه کار دارند . طولی نکشید که دو مرد که یکیشان جوان و دیگری

ی مسن بود، وارد شدند.. سروروی این دو نفر آنقدر کشیف بود

چندرا آدم رغبت نمیکرد قوی صورتشان نگاه کند . موهای ژولیده

او لباسهای مندرس و قیافه های غیر عادی ، دو نفر تازه وارد مرا به

به وحشت انداخت. پیش خود گفتم :

- نکند قاتلین من همین ها باشند ؟..

راننده که سبیل سیاهی پشت لبش چشم می گرفت و پیراهن

چهارخانه تیره رنگی پوشیده بود ، مرا جلو کشید و گفت :

- خوب ! که به پلیس خبر دادی اتوی اتومبیلت مواد مخدره

بوده ...

با این چند کلمه ، شناختم که آنها از چه قماش هستند و چه

نقشه ای برایم کشیده اند .

گفتم :

- پس چکار می کردم خوب بود ؟.. تو هم اگر جای من بودی

همین کار را میکردی . تازه این موضوع مال یکسال و چند ماه قبل

است.. مگر چه شده؟ پلیس که نتوانست آن ها را پیدا کند . از

دست منهم کاری ساخته نبود .

راهی در تاریکی

او همینطور که خیره بمن نگاه میکرد ، ناگهان با هر دو دست محکم به سینه‌ام کوبید و مرا به عقب راند .

خواستم اعتراض کنم که یکی از آنها از پشت سرم را به طرف دیگری هل داد .

فریاد زدم :

— بس کنید ...

اما صدای من در میان خنده وحشیانه آنها محو شد ... این پنج نفر مرا مانند توپ بطرف هم هل میدادند . خوب مجسم کنید و خودتان را بجای من بگذارید تا بدانید که در چنین موقعیتی چه حالی با انسان دست میدهد .. سرم گیج می‌رفت . چشمانم جایی را نمی‌دید عرق از سر و رویم می‌ریخت و قادر بر یا نگهداشتن خودم نبودم . یکی مرا بجلو هل میداد و دیگری به عقب و سومی بر است یا به چپ این مهلکه حال مرا بکلی منقلب کرده بود . نیرو و تعادلم را اردست دادم و روی زمین افتادم .

آنها دست بردار نبودند . بهوشم آوردند جلوی چشمانم را غبار گرفته بود و بدرستی صورتشان را نمیدیدم .

با صدای لرزانی گفتم :

— راحت بگذارید .

صدای خنده دسته جمعی را شنیدم و بدنبال آن یکیشان

گفت :

— تازه اول کار است .

در حالیکه نفس نفس می‌زدم ، گفتم :

— پس يك دفعه مرا بکشید و راحت کنید .

— بکشیم ؟ نه جونم . حالا خیلی زود است . خودت میدانی

دوسه نفری منتظر هستند . یا الله بگو . مردی که با تو توی بار بود و با او بیرون آمدی کی بود .. ها ؟ زود باش

صاحب صدا را در میان پنج چهره خشن و جنایت کار که

بالای سرم ایستاده و چشم بمن دوخته بودند ، تشخیص نمی‌دادم .

راهی در راهکی

لکدی به پهلویم خورد.

— چرا حرف نمیزنی.. بگو آن مرد کی بود و با تو چکار داشت
سعی کردم از روی زمین بلند شوم ولی احساس کردم سرم گیج
میرود..

کاسه آبی که توی طاقچه بود، روی صورتم خالی کردند.
دکان خوردم و با کلمات بریده گفتم:

— من. من او را نمی شناختم. او هم مثل شما تهدیدم میکرد
که بگویم. شما کی هستید؟

— ما کی هستیم؟ عجب روئی داری. خوب بلدی رل خودت
را بازی کنی. اما برای مانه

صدای مردی را که بالای سرم ایستاده بود، شنیدم که گفت
— او خیلی حقه باز است. ما را که قبلا ندیده پس معلوم
است که کلك می زند.

ما از روی زمین بلند کردند و کنار دیوار اتاقك نشانندند
همان راننده کنار من روی دو پا نشست، توی چشمانم نگاه
کرد و گفت:

— رامین، سعی نکن که ما را پرت کنی ترا خوب می شناسیم.
کشتن تو برای ما توی این اتاقك گلی خیلی ساده است. نگاه
کن همه منتظرند تا دريك چشم بهم زدن کلكت را بکنند. اما
چنین قصدی نداریم. فهمیدی؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

— آره فهمیدم. باور کنید من آنمرد را نمی شناختم. چرا
نمیخواهید قبول کنید.

او برخاست با دوستانش پیچ پیچ کرد و سپس با صدای بلند گفت:
— خوب، بچه ها همینقدر بس است. او را ببرید.

بدستور او مرا از زمین بلند کردند. هنوز سرم گیج میرفت
مثل آدم های مست تلو تلو می خوردم. یکی از آن ها که پشت سرم
قرار گرفته بود، مرا به جلو هل داد. بطوریکه بدرا اتاقك خوردم.

امیر عشیری

واگر دستگیره در را نکرفته بودم ، به زمین می افتادم . صدای خنده دسته جمعی آنها در فضای اتاقك پیچید . بعد مرا بیرون بردند و سوار تا کسی کردند . راننده همانجا ماند و یکی دیگر پشت فرمان نشست . دو نفر هم عقب نشستند . آنها طوری قرار گرفتند که من در وسطشان بودم . تا کسی از گود کولیاها خارج شد ، من در حالتی نیمه اغما بسر می بردم . آنقدر طولی نکشید که تا کسی توقف کرد یکی از آنها بمن گفت :

— مواظب خودت باش .

بعد مرا پائین انداخت خودشان بسرعت از آنجا دور شدند چند دقیقه همانجا ایستادم . کمی حالم بهتر شد . به اطراف نظر انداختم ، دیدم در خیابان پهلوی کمی پائین تر از سینما «...» هستم . خیابان خلوت بود . بساعتم نگاه کردم . در حدود دو بعد از نیمه شب بود . خیلی ایستادم تا يك تا کسی رسید . سوار شدم و پنجاه عبدالرفتم . زنك در را فشار دادم ، لحظه ای بعد « پرسیلا » در را برویم گشود ..

با تعجب نگاهم کرد و مضطربانه پرسید :

— چی شده ؟

خودم را بداخل خانه کشیدم مثل نعش روی صندلی سرسرا افتادم و گفتم :

— چیزی نمانده بود مرا بکشند .

به تندی پرسید :

— کی ها ؟! بگو چه اتفاقی برایت افتاده . کجا رفته بودی

— چرا نمی پرسی ترا کجا برده بودند ؟

کمکم کرد و مرا باتاقم برد . لباسم را از تنم در آورد و روی تخت خواب مرا خواباند و خودش کنارم نشست . رفته رفته حالم بهتر شد و توانستم ماجرا را تعریف کنم ...

پرسیلا خم شد ، مرا بوسید و گفت :

— خواهی نحواهی دريك جریان تند و خطرناك افتاده ای .

ولی خیالت راحت باشد . تو در پناه ما هستی . هیچکس نمی تواند

راهی در تاریکی

بتو صدقه‌های برساند. حالا حالت خوب نیست. صبح برای عبدال تعریف کن که ترا به کجا برده بودند. گفتم :

- پرسید که کجا میروی؟ یادت هست امروز بمن گفستی که امشب خودت را آنطور که هستی، معرفی میکنی؟ حالا وقتش رسیده که ترا بهتر بشناسم

«پرسیلا» دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت :
- آره یادم نرفته. حالا چه عجله داری؟ امشب نشد، يك وقت دیگر.

دستش را گرفتم و روی لبانم گذاشتم و گفتم :
- آخر با این انفاقات غیر منتظره‌ای که هر ساعت و هر روز برایم پیش می‌آید، باید تو و عبدال را آنطور که هستید بشناسم، نه آنطور که می‌بینم.

دستش را از توی دستم بیرون کشید سرش را خم کرد و لبان گرم و مطبوعش را روی لبانم گذاشت. من نیز او را گرم بوسیدم. جان تازه‌ای یافتم. مثل این بود که خستگی و کوفتگی این کشمکش‌ها یکباره از تنم گریخت.

در حالیکه نگاهش توی چشمانم بود و تبسمی گوشه لبانش شکوفه میکرد گفت :

- فکر این ماجراها را از مغزت بیرون کن. همه چیز درست میشود و روزی می‌رسد که تو برای آنها غیر منتظره هستی. می‌بینی که احتیاج باستراحت داری. صبح موقع صرف صبحانه، خودم و عبدال خیلی چیزها که تو نمیدانی برایت خواهیم گفت، حتماً عبدال قصد دارد کار ترا معین کند. گفتم :

- اما من حال خوب شده و حاضر بشنیدن حرفهای تو هستم. خندید و گفت :

- نه، جانم، حالا دیر وقت است. شب بخیر.

امیر عشیری

پرسیلا مرا تنها گذاشت . باز به فکر خودم افتادم و وقایع آن دوسه روز را برای چندمین بار تجزیه و تحلیل کردم . چیز تازه ای به فکرم نرسید جز اینکه تمام این ماجراها را بهم مرتبط دانستم و ریشه آنها را در خر مشهور و ایستگاه راه آهن تهران جستجو کردم . رفته رفته پلک هایم سنگین شد و خوابم برد ...



موقع صرف صبحانه عبدال گفت :

— پرسیلا برایم گفت که چه اتفاقی برایت افتاده . این برای من مهم نیست از آن مرد ناشناس بگو که توی بار با او قرار ملاقات داشتی .

فنجان چای را روی میز گذاشتم و گفتم :

— بله ، راجع به این موضوع به پرسیلا حرفی نزد . پرسیلا گفت :

— من هم وقتی دیدم تو حالت خوب نیست ، چیزی پرسیدم . عبدال گفت :

— خوب ، حالا تعریف کن .

جریان ملاقات با مرد ناشناس را شرح دادم . و وقتی که خواستم بدنبال آن ماجرای ربوده شدن خودم را بگویم عبدال حرفم را قطع کرد :

— نه ، لازم نیست این یکی را بگوئی . پرسیلا گفته ..

من ناگهان بیاد چکی افتادم که ناشناس بمن داده بود برای پیدا کردن آن دست بجیب کتم بردم . عبدال پرسید :

— بدنبال چه میگردی ؟

— فراموش کردم بگویم که ناشناس درازای اطلاعاتی که از من گرفت و به خاطر جبران از دست رفتن اتومبیلم يك چك بمن داد چك تا شده را از جیب کتم بیرون آوردم و آنرا باز کردم . ناگهان از حیرت و تعجب خشکم زد !

راهی در تاریکی

پرسیلا پرسید :

— چه شده ؟

در حالیکه چک را بمبدل میدادم، گفتم :

— نگاه کنید، نوشته‌های روی چک محو شده . این مرد عجب

جانوری بود؟ با چه حقه‌ای مرا دلخوش کرد .

عبدل چک را گرفت و همینطور که نگاهش روی آن بود ،

بصدای بلند خندید پرسیلا هم خنده‌اش گرفت .

با تعجب پرسیدم :

— چرا می‌خندید ؟ من باید تلافی این تقلب و حيله را سر

او در بیاورم .

عبدل گفت :

— آخر پسر، تو چرا اینقدر صاف و ساده‌ای .. تو باید میدانستی

که مرد ناشناس با گرفتن اطلاعات راجع بمن و پرسیلا، هرگز يك چك با

این مبلغ بتو نمیدهد . مگر اینکه عقل از سرش پریده باشد .

گفتم :

— منکه از هیچ‌جا خبر نداشتم . از کجا می‌توانستم به حقه

و حيله او پی ببرم ..

پرسیلا روبه عبدل کرد و گفت :

— او راست می‌گوید . چطوری میتوانست بفهمد که با يك

شاید طرف است .

عبدل چك را روی میز انداخت و گفت :

— به نظر من ، اوهم جز این چاره‌ای نداشته . چون از کجا

میدانسته که رامین راست میگوید . من هم بجای او بودم، همین کار

را میکردم . تازه مگر در این معامله ضرر کردای ؟! اطلاعات جعلی

به او دادی ، اوهم چکی بتو داد که اطمینان داشت یکساعت بعد

نوشته‌های آن محو میشود از آن گذشته، من و دوستانم پذیرائی خوبی

از او کردیم

بمیان حرف عبدل دویدم و پرسیدم :

— پس او به نشانی که من داده بودم ، آمده ؟ .. ولی بمن

امیر عشیری

نگفت که خیال دارد همان موقع بیاید . گفت شاید فردا ، یا شب .
عبدل حرف مرا برید و گفت :

— نه جانم ، او خواسته بود ترا پرت کند .. در حدود يك
بعد از نیمه شب بود که سروکله اش در خیابان فرعی که نشانش را
داده بودی ، پیدا شد . من و دوستانم هم در حوالی همان خانه‌ای
که در آهنی برنك قهوه‌ای تیره دارد ، کمین کرده بودیم و حسابی
حالش را جا آوردیم و كتك مفصلی باو زدیم . بعداً بدن نیمه جانش
را در اتومبیلش پشت فرمان انداختیم .

پرسیدم :

— او را شناختید ؟

عبدل گفت :

— متأسفانه نه . چون چیزی که هویت او را معین کند توی
جیب‌هایش پیدا نکردیم . معلوم شد او هم به نوبه خود زرنك است
منتها در اینجا ناشیکری کرده ، والا میبایست تنها نمی‌آمد .
من روی کینه و نفرتی که به ناشناس پیدا کرده بودم گفتم :
— خوب بود او را می‌کشتید ؟
عبدل نگاهم کرد و گفت :

— من هیچوقت دستم را بخون کسی آلوده نمیکنم . مگر اینکه
پای جان خودم در میان باشد . حتی بدوستانم هم چنین اجازه‌ای
را نمیدهم .
گفتم :

— از این حرفها گذشته ، پرسیدم بمن گفت که امروز کار من
معین خواهد شد . خیلی میل دارم بدانم چه کاری می‌خواهید بمن
بدهید . دیگر اینکه میخواهم شما و پرسیدا را بهتر بشناسم .
عبدل گفت :

— خیلی عجله داری ؟

— بله ، بالاخره باید بدانم توی این خانه چه کاره‌ام ؟

— خوب ، این خیلی ساده‌است تو بهترین دوست من و پرسیدا

هستی .

راهی در تاریکی

این را از روز اول هم فهمیدم . ولی خودتان هم می دانید
که کافی نیست .

عبدل ازجا برخاست و گفت :

بیا برویم اتاق بالا با هم صحبت بکنیم . پرسیلا تو هم

بیا ...

بدنبال « پرسیلا » ازپله ها بالا رفتم . توی سالن پذیرائی

منتظر عبدل شدیم . دوسه دقیقه بعد او آمد و نشست .

ظرف این چند دقیقه که من و پرسیلا تنها بودیم ، حرفی بین

ما رد و بدل نشد . من هزار جور فکر و خیال به مغزم راه یافته

بود ...

بالاخره با آمدن عبدل ، سکوت میان ما شکسته شد . او و

پرسیلا پهلوی هم نشسته بودند و من رو بر ریشان قرار داشتم بطوری

که پشتم بدر بود . عبدل گفت :

— بمین رامین ، تو الان در يك موقعیت خطرناکی قرار

گرفته ای که اگر آنها قصد کشتن راهم نداشته باشند . مسلماً برای

در در درست می کنند و لحظه ای راحت نمی گذارند .. این وضعیت

را حس می کنی ؟

— بله ، خیلی شدید . برای همین خاطر هم بود که شما دو

نفر را انتخاب کردم .

پرسیلا گفت :

— پس بما اطمینان داری .

گفتم :

این اعتماد و اطمینان همین طوری و در خلال این دو سه

روز در من بوجود آمده و اگر غیر از این بود همان روز اول

تمام می شد .. عبدل حرفم را قطع کرد :

— اطمینان تو بجای خودش حالا باید دید که اگر کار تو

مشخص شد باز هم بما اطمینان میکنی یا چیز دیگری جای آنرا

میگیرد . مثلاً نفرت .

امیر عشیری

بالحن محکم وقاطع گفتم :

- مسلما نه . چون شما دونفر را سوای آنهایی میشناسم که تا به امروز برایم درد سر درست کرده اند .

عبدل خندید و گفت :

- اگر اینطور نباشد آنوقت چه کار میکنی ؟ خلاصه به چیزی که میگوئی ایمان داری ؟
گفتم :

- چرا صریح حرف نمیزنید ؟ زودتر بگوئید چه کاره ایدو من باید چه کار کنم ؟

پرسیلا و عبدل بهم نگاه کردند . بعد پرسیدا گفت :

- هر کاری که ما داشته باشیم توهم همان کار را خواهی داشت

با این تفاوت که گرداننده اش من و عبدل هستیم ...

از حرفهای آنها سر در نمی آوردم و نمیدانستم منظورشان

از این همه مقدمه چینی چیست . به فکرم رسید که نکند این زن و

مرد دو دزدجنتلمن هستند که اینطور با احتیاط مرا جلو میبرند

باخودم غرق اندیشه بودم که عبدل گفت :

- چرا تو فکر رفتی ؟ هنوز وارد اصل موضوع نشده ایم .
گفتم :

- اگر بگویم هر چه باشد قبول میکنم ، دیگر از این مقدمه

چینی دست بر میدارید ؟

او هفت تیر کوچکی از جیب در آورد روی میز گذاشت و

گفت :

- رامین ، هنوز برای جدا شدن از ما فرصت داری . چون

هنگامیکه نوع کاری که باید انجام دهی برایت شرح دهم آنوقت

دیگر راه برگشت نداری و قبلا تمام پلهای پشت سر تو خراب شده

هتنها يك راه باقی می ماند . آنهم آمدن بدنبال ماست اگر موافقی

مطرح کنم ؟

لحن کلام گفته هایش مرا بر سر دو راهی قرار داد . چه کار

راهی در تاریکی

کنم ؟ این سئوالی بود که از خودم کردم ... داشتم جواب آنرا پیدا میکردم که پرسیدا گفتم :

— ضمناً بخاطر داشته باش که از هر طرف جان تو در خطر است خودت میدانی که آن ناشناسها دست بردار نیستند تنها هدف و منظورشان از بین بردن توست حالا یا یکدفعه راحت میکنند یا نقشه‌ای میکشند که برای دومین بار به مدت زیادتری بزندان بیفتی. عبدالسیگاری آتش زد و در حالی که انبوهی دود از دهانش خارج میکرد گفت :

— اگر آنها قصد کشتن رامین را داشتند ، در خلال این دوسه ماهجرائی که برایش اتفاق افتاد کمالکش را میکنند . ولی آنها خیال دیگری دارند و آنها فقط زندان است .
بتندی گفتم :

— آخر ، برای چه ؟ چقدر خوب بود باین موضوع پی میبردیم . مثل اینکه آنها همین را میخواستند .
پرسیدا حرفم را برید و گفت :

— ما هم همین را میخواهیم بدانیم و این دیگر بسته به تصمیم توست که همکاری با ما را قبول کنی یا پی کارت بروی .
عبدال و پرسیدا با دلیل و منطق میکوشیدند ثابت کنند که بدون آنها امکان ادامه زندگی برایم مقدور نیست . حق با آنها بود . خودم میدانستم به تنهایی کاری از دستم بر نمی آید . در آن لحظه پدرم را نفرین کردم . زیرا او بود که مرا از خاندان بیرون کرد و موجب شد که چنین سرنوشت مبهم و نامعلومی در پیش پای من گذاشته شود .

سیگاری از پاکت سیگار عبدال که روی میز بود برداشتم و با ناراحتی آنرا آتش زدم و در سکوت آمیخته به تردید فرو رفتم آنها بمن چشم دوخته بودند . دلشان میخواست زودتر حرف آخر را از من بشنوند .

پرسیدا سکوت را شکست و گفت :

امیر عشیری

- تردید و دودل بودن نتیجه‌ای ندارد .
گفتم .

- تردید ندارم . حرف آخر را خیلی وقت است گفته‌ام ..
حالا باشماست که باین آشفتگی خیال خاتمه بدهید و بگوئید ببینم
چه کاره‌ام .

عبدل با صدای بلند خندید و گفت :

- بگوئیم چه کاره‌ای ؟ . فعلا بیکاره ... آزاد ... بهتر بود
میگفتی چه کار باید بکنم ؟
گفتم :

- بله ، این یکی را شما باید جواب بدهید .

او مکث کرد سپس از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت .
بدنبال او پرسیلا نیز مرا تنها گذاشت . چند ثانیه بعد وقتی که
برگشتند ، عبدل دستش را به طرفم دراز کرد و درحالی که دستم را
میفشرد گفت :

- ساعت یازده امشب کار تمام است .

- ساعت یازده کار تمام است ؟ یعنی چه ؟

- یعنی اینکه همه چیز از پرده ابهام بیرون میافتد .

- چرا حالا نه که ساعت یازده شب ؟

عبدل گفت :

- در آن ساعت من و تو بخارج شهر میرویم و در آنجا با شخصی

که از دوستان است تماس می‌گیریم و بعد تو نشان خواهی داد که چه
کاره‌ای .

گفتم :

- سر در نمی‌آورم . خارج شهر ، تماس با دوست شما و بعد ..

پرسیلا گفت :

- رامین ، آنقدر سؤال نکن . تو که این مدت صبر کرده‌ای

چند ساعت دیگر هم صبر کن .

ناگزیز گفتم :

راهی در تاریکی

- حرفی ندارم .

عبدل مجدداً بلند شد و عزم رفتن کرد . در این هنگام گفت :
- خوب من میروم ناهار منتظرم نباشید ولی قبل از ساعت
یازده شب بر میگردم تا با اتفاق رامین به محلی که قرار است ،
برویم ... و تو رامین سعی کن از منزل بیرون نروی .

خدا حافظی کرد و رفت ، من و پرسیلا تنها ماندیم . چند
ثانیه بهم نگاه کردیم . رفتارفته لبخندی روی لبان او ظاهر شد و
آهسته گفت :

- چقدر خوشحالم که همکاری با من و عبدل را قبول کردی .
همینطور که توی چشمانش نگاه میکردم گفتم :

- شاید باور نکنی که وجود تو در تصمیمی که گرفتم مؤثر
بود و با اینکه ته دلم ناراحت است وجود تو بمن آرامش می دهد .
از جایش بلند شد ، آمد پهلویم نشست و گفت :

- حرف ترا باور کنم ؟

دستهایش را گرفتم و گفتم :

- چرا باور نکنی .. هنوز نفهمیدی که علاقه . علاقه ایجاد
میکند ؟

- چرا ، میدانم ، اما فکر نمی کردم که بخاطر من حاضر به همکاری
شوی . آنهم یک همکاری که هنوز از ماهیتش خبر ندارم .

«پرسیلا» خودش را از روی مبل پائین کشید و کف اتاق
نشست و سرش را بزانویم تکیه داد . من هم از روی مبل برخاستم و
پهلویش نشستم . در این لحظه او به پشت خوابید و چشمانش را
برای چند لحظه بست و گفت :

- پس خیلی دوستم داری ؟

بروی صورتش خم شدم گونه اش را بوسیدم و گفتم :

- آره . از همان روز اول که توی اتومبیل کنارت نشستم ،

گرمی ترا حس کردم .. وقتی که با اتاق خوابت دعوت کردم کردی فهمیدم
که مجدداً بزندان افتاده ام .

امیر عشیری

پرسیلا خندید و گفت :

— دلم برایت میسوزد . می ترسم توی این زندان بتو بد بگذرد .

صورتش را میان دو دستم گرفتم و گفتم :

— نه . با داشتن زندان بانی مثل تو بمن خوش میگذرد . و اگر می بینی کمی ناراحتی علتش این است که نگران آینده هستم . دستش را بگردنم حلقه کرد و سرم را پائین کشاند . لبان گرم و با حرارتش را بوسیدم ... دست بمیان گیسوانش بردم و گفتم : حالا دیگر خودم را تنها حس نمیکنم . گفت :

— فراموش نکن که تو همیشه بمن تعلق داری .

— و تو هم همینطور .

صدای خنده ما در فضای اتاق پیچید و در غوغای نوازش و بوسه لبایمان گم شد ..

* ☆ *

ساعت نه و نیم شب من و عبدل با اتومبیل بسوی مقصدی که برای من نامعلوم بود حرکت کردیم . از او پرسیدم که کجا میرویم . تمام حواسم جمع راه بود هزاران فکر و خیال بمنزله هجوم میآورد . ساعت کمی از ده گذشته بود که ما در راه شهریار بودیم .

در این موقع از او پرسیدم :

— تا مقصد خیلی راه هست ؟

جواب داد :

— چند کیلومتری مانده . ناراحت که نیستی ؟

— نه ، ولی دلم می خواهد بدانم آنجا چه خبر است ؟

— کجا چه خبر است ؟

— همانجا که قرار است برسیم .

عبدل خندید و گفت :

— تو خیال میکنی آنجا يك ده یا يك قهوه خانه است . ؟

نه جانم . کنار جاده توی تاریکی باید منتظرش شویم ، و پایان

راهی در تاریکی

این انتظار چیزی جز يك برخورد ساده نیست .. بعد هم از راهی که داریم میرویم ، بشهر بر میگردیم ... مگر توان انتظار دیگری داری ؟
گفتم :

- نه . راستی بهتر نبود این برخورد ساده که نمیدانم اسمش را چه میشود گذاشت در داخل شهر صورت می گرفت ؟
نگاهم کرد و گفت :

- وقتی که وضع را دیدی حق را به جانب من میدهی . فعلا چیزی نمیتوانم بگویم .

عقربه دقیقه شمار جلو میرفت وساعت یازده نزدیک میشد . من در اضطراب وتشویش سرمیبرددم . از اینکه نمیدانستم چه پیش می آید دلم شور می زد ... رفته رفته عیدل بصورت دیگری جلوه کرد . کم و بیش وضع او را احساس میکردم .. چیزی نمی توانستم بگویم ... پلهای پشت سرم خراب شده بود و بنا بگفته اوفقط يك راه باقی بود ... باید جلو بروم ... تا کجا ؟ معلوم نبود . در حدود یک ربع بیازده اتومبیل را کنار جاده نگه داشت .. نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- آمدن او نزدیک است .

بعد از جیبش هفت تیری در آورد و پرسید :

- دستت به اسلحه آشناست !

گفتم :

- تقریبا ...

ضامن هفت تیر را رد کرد و بدست مزداد و گفت :

- این پیش تو باشد شاید لازم شد . ولی سعی نکن از آن

استفاده کنی مگر در مواقعی که راه دیگری جز بکار بردن آن وجود نداشته باشد .

با اکراه هفت تیر را توی جیب بنفلم گذاشتم و گفتم :

- مثل اینکه يك چیز هائی دارم می فهمم .

با خنده مخصوص به خودش گفت :

امیر عشیری

— تا چند دقیقه دیگر خیلی چیزها میفهمی ... خوب دیگر این را خودت انتخاب کردی ... منکه بتو گفتم اگر قبول کنی پشت سرت پلی وجود ندارد .

با او خودمانی وارد صحبت شدم و گفتم :

— آره ، پلی وجود ندارد .

بسمت من برگشت و گفت :

— گوش کن ، رامین . وقتی اتومبیلی که انتظارش را داریم

از سمت مقابل رسید، يك چمدان كوچك رزنتی از داخل آن به اتومبیل ما منتقل میشود و بعهده توست که آن را به دست پرسنل برسانی .

— یعنی تو با من نمی آئی ؟

— نه ، من با همان اتومبیل میروم .

— کجا ؟ تو که گفتی با هم بشهر برمیگردیم .

— جایی نمیروم . یکی دو ساعت بعد بتو ملحق میشوم . شاید

همزود تر ... مگر از تنهایی وحشت داری ؟ تازه اول کار است .

مکشی کرد و سپس ادامه داد :

— دلم میخواهد اضطراب و تشویش را از خودت دور کنی .

دل و جرئت داشته باش مثل من که از هیچ حادثه‌ای بیم و هراس

ندارم ... این یکسال زندان باید ترس را در تو کشته باشد .

— آره اما ترس من از زندان مجدد است .

— اوه ، فکر کجاها را می کنی ... قول میدهم وضع خوبی

پیدا کنی .

— نمی خواهم از آینده ام حرف بزنی بگذار بخودم فکر

کنم .

— خیلی خوب ، حرف نمی زنم .

نور چراغ اتومبیل از سمت مقابل نمایان شد .

عبدل گفت :

— خودش است ، دارد می آید . بعد دوبار چراغ اتومبیل

راهی در تاریکی

را روشن و خاموش کرد و بلافاصله سر اتومبیل را بسمت شهر برگرداند. پس از آن پیاده شد و مرا بجای خودش نشانید نور چراغ اتومبیلی که از پشت سر می آمد توی اتومبیل ما افتاد. نزدیک و نزدیک تر شد. با همان سرعت که می آمد کنار ما ترمز کرد. گردو غبار زیادی به هوا برخاست. بطوریکه من نمی توانستم داخل آن اتومبیل را به بینم که چند نفر سر نشین دارد.

صدای مردی را شنیدم که گفت:

— عبدل، عجله کن ما را تعقیب میکنند.

در يك چشم برهم زدن، چمدان کوچکی بداخل اتومبیلی که من پشت فرمانش نشسته بودم منتقل شد.

عبدل بشانه ام زد و گفت:

— رامین بانور پایین حرکت کن. خیلی سریع برو...

من بروی پدال گاز فشار آوردم. اتومبیل از جا کنده

شد... و با سرعتی سرسام آور بروی جاده بحرکت افتاد.

سکوت صحرا را فقط صدای موتور بطور يك نواخت برهم

میزد... یادم آمد که عبدل گفته بود باید خودم را نشان بدهم که

چه کاره ام... حالا میرفتم تا باو ثابت کنم... بخاطر داشتم جاده

دیگری در آن حوالی وجود دارد که به کرج منتهی میشود. با

اینکه تارسیدن به شهر راه زیادی را باید می پیمودم، این جاده

را انتخاب کردم. راهم بیشتر میشد. اما مطمئن تر بود. زیر نور

چراغ اتومبیل جاده مورد نظر نمایان شد. بطرف چپ پیچیدم و

از مسیر اصلی خارج شدم انتهای این جاده از کنار دانشکده کشاورزی

میگذشت و به میدان کرج میرسید درچنین دقایقی که پشت فرمان

نشسته بودم و جز من کس دیگری نبود، همه چیز خود بخود بدون

اینکه عبدل یا پرسیلا توضیح داده باشند از پرده ابهام بیرون افتاد.

میدانستم چه چیز را دارم باخودم به شهر میبرم. راهی را که میرفتم

راهی بود در تاریکی و از مدت ها قبل برایم انتخاب شده بود. از

همان روزهایی که توی زندان بودم. از گودالهای این راه ظلمانی

امیر عشیری

بی اطلاع نبودم . خوب میدانستم چه مخاطراتی وجود دارد با همه
نفرتی که از آن داشتم ، مرا در کام خود کشید . در این تنهایی و
سکوت ناگهان بروی همه چیز خط سیاه کشیدم . چاره‌ای نبود .
برای ادامه زندگی میبایست همین راه را طی میکردم . این راه
مبارزه را با آن ناشناسها که در پی از بین بردنم بودند ، آسان‌تر
میکرد . زیرا که اسلحه آن همین بود . من اینطور تشخیص داده
بودم . حالا بعد چه میشد ؟ خودم هم نمیدانستم ولی هر چه بود راهی
بسر دشوار و خطرناک بود . به صفحه کیلومتر شمار نگاه کردم . عقربه
بین صد و صد و در نوسان بود .

ناهموار بودن جاده برایم اهمیت نداشت . مهم این بود که
از منطقه خطر دور شوم .

فکر اینکه ممکن است تعقیبم کنند ناراحت‌م میکرد . این
ناراحتی تا اواسط جاده‌ای که بسمت کرج میرفت ادامه داشت وقتی
که اطمینان یافتم پشت سرم اتومبیلی وجود ندارد ، نفسی راحت
کشیدم . با این همه از سرعت اتومبیل کم نکردم . به میدان کرج
که رسیدم کمی از نیمه شب گذشته بود وارد جاده تهران کرج شدم
نرسیده به بل ناگهان نور چراغ اتومبیلی از شیشه عقب بداخل
افتاد . . از صدای موتور آن حدس زدم که باید جیب باشد وقتی
که به میدان رسیدم و بعد هم داخل جاده تهران شدم اتومبیلی را
ندیده بودم که حالا این یکی برایم عادی باشد . ناراحتی مجددا
بسراغم آمد با خودم گفتم :

— بدون شك ماموران پلیس برای احتیاط تمام راههای
فرعی را بسته‌اند تا بتوانند اتومبیل مورد نظر را بدام اندازند .
ولی من از اتومبیل مورد نظر کیلومترها فاصله داشتم ...

جاده خلوت بود و من آزادانه بروی پدال گاز فشار می‌آوردم .
نگاهم به صفحه کیلومتر شمار افتاد . عقربه آن طرف صد و ده . نوسان
داشت . توی آئینه بالای سرم نور چراغ اتومبیلی را که در تعقیبم
بود میدیدم . راننده آن اتومبیل سعی میکرد فاصله‌اش با اتومبیل

راهی در تاریکی

من زیاد نشود . صورتم خیس عرق شده بود . پی در پی سیکار آتش میزد . چمدان لعنتی زیر پایم افتاده بود . به « چیتگر » که رسیدم ، کم مانده بود فرمان اتومبیل از دستم خارج شود . اضطراب و تشویش در دلم رخنه کرده بود . تمام فکرم روی این دور میزد که چه حقه ای بزنم که آنها مرا گم کنند . هر کجا میرفتم ، دنبالم می آمدند . باک بعد کافی بنزین داشت ، ولی صحیح نبود که تا آخرین قطره بنزین برانم . در این دقایق پر اضطراب جز نجات خودم ، به چیز دیگری توجه نداشتم .

اتومبیل پر در آورده بود و نمی فهمیدم چه کار میکنم . در آن موقع اگر ناگهان مانعی جلویم ظاهر میشد ، نابودی من مسلم بود ، اتومبیل پشت سری همچنان با سرعت می آمد .

نزدیک دوراهی مهر آباد بفکرم رسید که به طرف فرودگاه بروم . ولی مترجه شدم که ممکن است آنها بایک حيله مرا بدام اندازند ترجیح دادم به سمت شهر بروم و در آنجا خودم را گم کنم با سرعتی که اتومبیل داشت ، وارد میدان بیست و چهارم اسفند شدم و در ضلع جنوب غربی نزدیک خیابان سی متری کنار جوی نگهداشتم . بفاصله چند ثانیه اتومبیلی که مرا تعقیب میکرد ، وارد میدان شد . يك جیب کوچک بود که در نداشت . در تاریک روشن میدان متوجه شدم که سر نشینان آن دو نفر هستند . آنها تا واسط میدان رفتند و وقتی دیدند اتومبیل مرا گم کرده اند ، مردد بودند کجا بروند . من با بیم و امید پشت فرمان نشسته بودم طوری اتومبیل را پارک کرده بودم که پشت سرم يك اتومبیل دیگر توقف کرده بود .

سر نشینان جیب گنج شده بودند . خیابان و میدان خلوت بود . آنها شکار را از دست داده بودند . در این موقع که در اول خیابان شاهرضا بحال تردید به سر میبردند ، من استارت اتومبیل را زدم و بی آنکه چراغهای جلو را روشن کنم باده يك پراش افتادم و آهسته داخل خیابان سی متری شدم . يك نگاه به جلو می کردم و

امیر عشیری

يك نگاه به جیب وقتی دیدم نقشه ام با موفقیت روبرو شده. سرعت
اتومبیل افزودم و دیگر پشت سرم را نگاه نکردم.

به میدان باغشاه که رسیدم احساس رهایی کردم و نفسی راحت
کشیدم. عرق صورتم را پاك كردم و سیکاری آتش زدم. با عصبانیت
پایم را به چمدان فشار دادم و گفتم :

— تولعنتی که سایه مرك لقب گرفته ای ، کم مانده بود مرا
از بین ببری ...

خیابان سپه را با سرعتی که دلم نمیخواست از آن بکام طی
کردم. از باغ ملی بطرف شمال شهر رفتم. خط سیرم خیابان های
فرعی بود. میخواستم احتیاط کرده باشم. چون بیم آن میرفت که
اگر از خیابانهای اصلی عبور کنم ، از شانس بدجیب سر راهم
سبز شود.

کمی از يك ونیم بعد از نیمه شب گذشته بود که جلوی خانه عبدال
اتومبیل را نگه داشتم. چمدان برزنتی را برداشتم و پس از قفل
کردن در اتومبیل ، زنك در را فشار دادم. مثل اینکه عبدال پشت
در نشسته بود. چون بلافاصله پس از اینکه انگشتم را از روی دکمه
زنك برداشتم، او را روبروی خودم دیدم.

بالحنی که معلوم بود، با اضطراب آمیخته است گفت :
— بیا تو ...

همینکه در را پشت سرم بست ، چمدان را از دستم گرفت و
گفت :

— تا حالا کجا بودی ؟

« پرسیدا » توی سرسرا نشسته بود. او هم مثل عبدال دقایق
پر اضطرابی را گذرانده بود. عبدال چمدان را روی میز گذاشت.
هر دوی آنها چشم بمن دوخته بودند. میخواستند بدانند در این زمانی
که تاخیر داشته ام کجا رفته بودم و چه می کردم ؟

من آهسته روی صندلی نشستم و عرق صورتم را پاك كردم.
نگاهی به عبدال پرسیدا انداختم و بعد متوجه چمدان شدم و گفتم :

راهی در تاریکی

— بخاطر این لغتی نزدیک بود نا بود شوم .
هر دو بادستیا چکی بمیان حرف دویند و پرسیدند :
— چرا ؟ اتفاقی افتاده بود ؟ حرف بزن ...
— شما باید فکر میکردید که من لابد با جریان خطرناکی
رو برو شده ام که دیر کرده ام .
عبدل گفت :

— در همین ناراحتی بودیم ... ولی تو بگو چه کار میتوانستیم
بکنیم ؟
پرسیدم :

— شما چطور ؟ چون مثل اینکه آن اتومبیل را تعقیب
میکردند . پرسیدا با ناراحتی روی میز زد و گفت :
— چرا از خودت نمیگوئی ؟ حالا تماشا کنید این یکی چطور
مارا بازی میدهد :
عبدل بالحن ملایمی گفت :

— درست است . آن اتومبیلی که بماندیک شد تحت تعقیب
قرار گرفته بود . ولی یکی دو دقیقه بعد از رفتن تو ما حرکت کردیم .
و از بس حواسم به پشت سر بود نفهمیدم تو کجا غیبت زد ... اصلا
اتومبیل ترا نمی دیدم . گم کردن تو نگرانیم را بیشتر کرد . با
اینکه تعقیب کنندگان اتومبیل مارا گم کردند ، در فکر تو بودم .
میخواستم بدانم که چه بسرت آمده ...
سیکاری آتش زدم یکی به آن زدم و دودش را فرو دادم و
گفتم :

— با موقعیتی که برایم پیش آمد ، اطمینان دارم که مرا خوب
شناخته اید ؟

عبدل و پرسیدا با بیصبری منتظر شنیدن علت تاخیر من بودند
و کفرشان در آمده بود که بدانند بالاخره من کجا رفته بودم .
عبدل خونسردی ظاهریش را از دست داد و گفت :
— رامین چرا مسخره بازی در آورده ای ؟

امیر عشیری

پرسیلا گفت :

— ما را ببین که خیال میکردیم بایک آدم وارفته دست و پا

چلفتی طرف هستیم .

خندیدم و گفتم :

— چرا عصبانی میشوید . فعلا که من و چمدان صحیح و سالم

اینجا هستیم . خوب گوش کنید . منهم تحت تعقیب یک جیب قرار

گرفتم و با حیل‌های که تصور نمیکردم موفقیت آمیز باشد ، خودم

را گم کردم

بعد قضیه را از لحظه‌ای که از عبدال جدا شده بودم ، تعریف

کردم .

عبدال و پرسیدا نگاه بدها نم درخته بودند و چشמהایشان گرد

شده بود . فکر نمیکردند که در اولین مرتبه اینطور پیروز از میدان

بیرون بیایم .

وقتی که حرفهایم تمام شد ، عبدال به شانه‌ام زد و گفت :

— از تو بعید است .

پرسیلا گفت :

— آنطورها هم که فکر میکردیم نیستی . تواز خودت چیز

هائی داری ...

عبدال خندید . و رو باو کرد و گفت :

— عزیزم ، دیدی من اشتباه نمی‌کنم و دوست خوبی برای

خودمان پیدا کرده‌ام .

گفتم :

— حالا چمدان را باز کنید . ببینید محتویاتش سالم است .

عبدال چمدان را روی میز خوابانده و کلیدی از جیبش درآورد

قبل از آنکه در چمدان را باز کند ، از من پرسید :

— فکر کرده‌ای چه چیزی توی این چمدان است .

همینطور که توی چشمانش نگاه میکردم گفتم :

— همان چیزی که از دمشق تا خرمشهر توی اتومبیل بود

راهی در تاریکی

ومن خبر نداشتم و بعد هم شرشر در ایستگاه راه آهن تهران گریبانم
را گرفت ... میخواهید توضیح بیشتری بدهم ؟
پرسیلا گفت :

- پس همه چیز را میدانم ؛ تعجب اینجاست که چطور شد ،
تن باین کار داری ؟

- بعضی وقتها انسان گرفتار همان چیزی میشود که همیشه
از آن متنفر بوده ... مثلی است معروف که هر چه مار از پونه بدش
می آید ، در لانه اش سبز میشود .
عبدل شروع کرد به گشودن در چمدان و در اینحال به من
گفت :

- اصلا فکرش را هم نکن ... در چمدان باز شد . چند تکه
لباس و دو جفت کفش مردانه جلب نظر میکرد . پرسیدا خندید و
گفت :

- رامین ، میبینی چیزی که تو فکر میکردی اصلا نیست ؟
گفتم :

- آره ، همینطور است . توی ایستگاه راه آهن وقتی که
چمدان آن زن ناشناس را جلوی من باز کردند ، نظیر همین چیزها
توی چمدان بود . باضافه چیزهای دیگری که به عقل جن هم نمیرسید
که کجا آنها را مخفی کرده اند .

عبدل لباسها را بیرون ریخت و بمن گفت :

- تو همیشه بدبینی ؛ بیا ببین چیزی که فکرش را کرده ای ،
پیدا میکنی ؟

من که سابقه چمدان آن زن را بخاطر داشتم ، کف چمدان را
امتحان کردم چیزی که زیر کف مخفی شده باشد ، احساس
نمیشد . متحیر بودم که آن چیز کجاست . در لایبای البسه پنهان شده ،
یا زیر تخت آن دو جفت کفش ؛ آنها را هم بدقت بازرسی کردم . اما
چیزی نفهمیدم .

عبدل و پرسیدا خونسرد منتظر پایان بازرسی من بودند . وقتی

امیر عشیری

دیدند من حاج و واج ما ندهام عبدل همان خنده همیشگی اش را سرداد و گفت :

— معلوم است که نمیتوانی پیدا کنی .

بعد با چاقو بر زنت روی دیوارهای چمدان را پاره کرد .
ناگهان از تعجب خشکم زد . بین جدار های داخل و خارج چمدان لبه پلاستیک نمایان شد . اواز هر جدار کیسه پلاستیک سفید رنگی که با اندازه فضای بین دو جدار بود بیرون کشید ، جمعا چهار کیسه شد .

گفتم :

— پیدا کردن اینها کار شیطان است ،

پرسیلا از من پرسید :

— فکر میکنی توی این کیسه ها چیست ؟

خندیدم و گفتم :

— چرا هی مرتب میپرسی ؟ حتما میخواهی اسمش را بگویم .

— بدم نمی آید بشنوم .

— مواد مخدره ، راحت شدی ؟!

— آره و توهم که دلت می خواست من و عبدل را بشناسی

حالا شناختی ؟

— حالا نشناختم ... همان موقع که چمدان توی اتومبیل

زیر پایم افتاده بود و بسرعت بطرف شهر می آمدم ، شما دو نفر و بعد

هم خودم را شناختم .

عبدل سرش را بلند کرد و بمن گفت :

— حالا دیگر مطلبی نیست که گفته تشده باشد . نه برای

ما و نه برای تو .

— چرا ، خیلی چیزها هست که باید گفته شود .

آنها بیکدیگر نگاه کردند .. پرسیدا پرسید :

— دیگر چه چیز است که باید بدانی ؟

— وضع من در برابر این بسته ها و بسته های بعد ...

راهی در تاریکی

عبدل با صدای بلند خندید و گفت :
- ها فهمیدم . میخواهی بدانی حق الزحمه تو چقدر میشود .
- درست است .

- نسبت به گذشته که ادعائی نداری .

- نه ، از این ساعت ببعد .

- خیلی خوب ، بعد صحبت میکنیم . تازه اول کار است .

بهر حال از تو متشکرم . از این ساعت تو یکی از مطمئن ترین دوستان
من هستی . حتی می توانم بگویم که بیش از سایرین بتو اعتماد
دارم .

گفتم :

- متشکرم من با این طرز کار کردن که در حقیقت يك
قاچاقچی مواد مخدره هستم ، حوادث و ماجراهای زیادی را برای
خود خریده ام . اما باید بدانم وضع من در برابر این ناشناسها چه
خواهد شد؟ شما خودتان بهتر میدانید که آنها دست بردار نیستند
و قدم به قدم مرا تعقیب میکنند . مثل همین امشب .

عبدل کمی فکر کرد و بعد گفت :

- حساب آنها را بموقع خودش تصفیه میکنیم . چیزی که
دلم میخواهد بدانم و بعهده توست که آنها را کشف کنی و منهم کمک
میکنم موضوع « مارگرت » است .

- مارگرت؟! ولی بعد از جریان خرمشهر ، دیگر از او
خبری ندارم .

- منظورم خود او نیست . بلکه شناختن کسانیست که ترا
با این حيله بدان خانه کشیدند . خانه ای که جسد مردی آنجا
افتاده بود ...

- خود منهم خیلی علاقمندم که این موضوع را بدانم . از
چه راهی میشود داخل شد ؟

پرسیلا گفت :

- بنظر من سر نشینان جیب که ترا تعقیب میکردند از

امیر عشیری

همان قماش هستند که چند بار مزاحمت شده‌اند .
عبدل گفت :

— همینطور است . و این موضوع برای من بصورت مسأله
مشکلی در آمده که آنها از رامین چه میخواهند و چرا دائم در
تعقیبش هستند .

و در این لحظه رو به من کرد :

— راستی رامین ، نکند تو بما دروغ گفته باشی ... ؟
با تعجب پرسیدم :

— دروغ گفته باشم ؟! منظور چیست ؟

— منظورم اینست که قبلا توی اینکار نبودی ؟

— مگر همان شبی که وارد زندان شدم ، حقیقت را نگفتم ؟

اگر چیزی بود تو ته توی آنرا درمی آوردی .

— آره ، میدانم ، ولی اینطور بفکرم رسید ... چون هر چه

حسابش را میکنم که این ناشناس ها برای چه نقشه بزنند انداختن

ترا کشیدند و بعد هم که آزاد شدی ، دست بردار نیستند ، فکرم بجائی

نمی‌رسد .

گفتم :

— این خیلی آسان است . ما میتوانیم برای شناختن آنها

و اینکه چند نفرند و از کی دستور میگیرند ، اول از همان خانه‌ای

که جسد مردی در آنجا افتاده بود ، شروع کنیم ... من حاضرم

دست باین کار بزنم . البته تنها خیر ، یکی از شما دو نفر هم باید

با من بیاید .

عبدل گفت :

— بد فکری نیست . باید کاری کنیم که آنها بفهمند تو تنها

نیستی ... این سکوت و عکس العمل نشان ندادن آنها را جری کرده

است ... من با کمال میل پیشنهاد ترا قبول میکنم .

گفتم :

— راجع به دسته دوم که مرا به گود کولیا بردند ، چه میگوئی ؟

راهی در تاریکی

— عجله نکن . اول باید به سراغ دسته اول برویم ، بعد
دومی ...

حرفهای ما بهمین جا خاتمه یافت . عبدال کیسه‌های محتوی
مواد مخدره را باخود باطاق بالا برد . پرسیلا هم بدنبالش رفت
و منم که خسته و کوفته بودم با تاqm رفتم ...

* * *

دو هفته گذشت و من همچنان سرگرم همکاری با عبدال و پرسیلا
بودم . در طول این مدت جز همین دو نفر با شخص دیگری که از
دسته آنها باشد آشنا نشدم . ولی دورا دور کسانی را میدیدم . آنهم
برای چند ثانیه و یا اینکه صدایشان را در تاریکی میشنیدم ...
حتی فرصت این را نداشتم که نقشه‌ام را در مورد شناختن ناشناس
های خانه مرموز شروع کنم . عبدال بیش از من گرفتار بود . ولی
می‌دیدم که از این فکر بیرون نرفته است . او بمن اطمینان داد
که بزودی دست بکار خواهم شد ...

يك روز صبح در حدود ساعت ده من و پرسیلا برای خرید
به یکی از سوپر مارکت‌ها رفتیم ... او توی اتومبیل نشست و من
داخل سوپر مارکت شدم . همینطور که در میان مشتری‌ها مشغول
نگاه کردن و انتخاب اجناس بودم ، صدای مردی را زیر گوشم
شنیدم که گفت :

— خوب از چنگ ما فرار کردی ...

صدا تا اندازه‌ای برایم آشنا بود . آهسته بسمت صاحب
صدا برگشتم دیدم همان جوانك لاغر اندام که جلوی زندان نامه‌ای
بمن داد و مرا به آن خانه مرموز کشانید ، پهلویم ایستاده است .
— شما هستید ؟! راجع به چه چیز صحبت میکنید ؟

او همینطور که نگاهش به قوطی‌های کنسرو بود گفت :

— به اینکه خودت را به خریدت میزنی . دیر نشده باز یکدیگر

را میبینیم .

گفتم :

امیر عشیری

— این دفعه سوم است که با هم روبرو میشویم . راستی
بالاخره جسد آن مرد را چه کار کردید ؟ خیلی وحشتناک بود .
نگاهم کرد و گفت :

— جسد ؟

گفتم :

— آره ، جسد آن مرد که روی تخت خواب افتاده بود...
توهم خوب بلدی خود را به تجاهل بزنی ...
سرش را آهسته تکان داد و گفت :

— توی آن خانه يك جسد دیگر گم شده ... و آن جسد توست .
ترس و اضطراب از روبرو شدن با این شخص و امثال او در
من کشته شده بود . و حالا دیگر خود من هم يك پا مثل خودشان
بودم و از آن بیدهای نبودم که با يك نسیم بلرزد ...
گفتم :

— نمیخواهم پرسم اسمت چیست ، همینقدر که قیافهات برایم
آشناست کافیست . از تهدید تو و دارو دستهات هم وحشتی ندارم قبل
از اینکه تو بخیال جسد من باشی خودم جسدت را روی همان
تخت خواب می اندازم . حساب بقیه را هم میرسم . حالا گورت را
گم کن .

مرد لاغر اندام که انتظار نداشت چنین جوابی از من بشنود
سراپایم را و رانداز کرد و گفت :

— باشد ، می بینیم ...

از کنار من گذشت و بطرف انتهای فروشگاه رفت . من هم
اجناسی را که می خواستم خریدم و سمت در خروجی براه افتادم .
وقتی که خواستم از در فروشگاه بیرون بروم ، ناگهان خانم
جوانی که قصد ورود به سوپرمارکت را داشت سینه بسینه من خورد .
ویکی از پاکتهائی که در دست من بود بزمین افتاد .

— اوه ، ببخشید آقا ...

— خواهش میکنم . اهمیتی ندارد .

راهی در تاریکی

خوشدم که پاکت را بردارم . آن زن نیز خواست کمکم کند .
همینطور که دولا شده بود گفت :

— آقای رامین مواظب خودت باش ...

شنیدن این کلام سرم را بلند کردم تا ببینم آن زن کیست با
کمی دقت او را شناختم .. همان زنی بود که در خانه «مارکرت»
را برویم باز کرده بود و بعد مرا با تاقی که جسد مردی در آنجا افتاده
برد . تازه فهمیدم که برخورد او با من بر حسب تصادف نبوده و عمداً
صورت گرفته است ...

— توهم اینجا هستی ؟

— پس مرا شناختی کی هستم ؟ . خوشحالم .

— آره شناختمت . رفیقت هم که الان توی سوپر است ، از
من خواست که مواظب خودم باشم ... جوابش را هم شنیدم میتوانی
ازش بپرسی .

زن حرفی نزد و داخل سوپر شد ...

پشت سرم را نگاه کردم و بعد یکسر بطرف اتومبیل رفتم
«پرسیلا» در را باز کرد . پاکت ها را روی صندلی عقب گذاشتم
و بعد پشت فرمان نشستم . دستم روی سویچ بود که پرسیلا پرسید:
— آن زن کی بود ؟

گفتم :

— برایت می گویم . حالا بگذار از اینجا برویم .
اتومبیل براه افتاد . او سؤالش را تکرار کرد . در جوابش
گفتم :

— پس تو او را دیدی ؟

گفت :

— آره خیلی خوب ... او را میشناختی ؟
گفتم :

— دفعه دومی بود که میدیدمش یکی از همان ناشناسهاست
که باید به حسابشان برسم .. رفیقش هم توی سوپر بود . همان مردی

امیر عشیری

که جلوی زندان نامه‌ای به امضای «مارگرت» بدستم داده بود قبلاً که جریان این زن را برایت گفته بودم . توی همان خانه‌ای که جسد مردی افتاده بود ، دیدمش ...

پرسید :

— او حرفی زد ؟

— آره میگفت مواظب خودم باشم .

— تو چه جواب دادی ؟

— چه میخواستی بگویم ؟ همان جوابی که بر فیکش دادم ..

گفتم که از این پس در فکر تصفیه حساب با او و سایر دوستانش هستم .

پرسیلا خندید و گفت :

— از دل و جرئتی که پیدا کرده‌ای خوشم می‌آید . خودمانیم

از دوستی من و عبدل که ضرر نکرده‌ای ؟
گفتم :

— نه برعکس تا امروز مقداری استفاده‌م برده‌ام .

پرسید :

— خوب ، حالا میخواهی چه کار کنی ؟

— چه کار کنم ؟

— همین دو نفر را میگویم که توی سوپر دیدی .

— ها . فهمیدم . حسابشان را میرسم .

پرسید :

— آخر چطوری ، بادت خالی ؟

— نه . با دست پر ... آن روز که توی آن خانه مرا بدام

انداختند دستم خالی بود ولی حالا مسلح هستم . علاوه بر آن تو

و عبدل هم بامن هستید ... مگر اینطور نیست ؟

گفت :

— چرا ، حالا تا ببینیم عبدل چه میگوید .

وقتی بمنزل رسیدیم ، نزدیک ظهر بود ... عبدل تنها نشسته

راهی در تاریکی

بود و داشت روی کاغذ حساب میکرد ... وقتی کارش تمام شد ،
پرسید :

— چه خبر ؟

پرسیلا جریان آن دونفر را که بامن برخورد کرده بودند
تعریف کرد و در آخر اضافه نمود که رامین قصد دارد به تنهایی با
آنها روبرو شود .

عبدل گفت :

— با نظر او موافقم .

پرسیلا با ناراحتی گفت :

— ولی آخر او چه کار می تواند بکند ؟ مگر اینکه توهم

کمکش کنی .

— احتیاج بكمك من ندارد . چون منظور من جنگ و گریز

که نیست بلکه فقط يك مأموریت كوچك است ... به میان حرفش دویدم
و گفتم :

— يك مأموریت كوچك ؟

عبدل سرش را آهسته تکان داد و اظهار داشت :

— آره . قبل از اینکه حساب آنها را برسیم ، باید تا اندازه ای

به هویتشان پی ببریم و بدانیم کی هستند و چکاره اند .

— چکاره بودنشان روشن است .

پرسیلا گفت :

— همان سرگرمی و مشغله ما را دارند .

عبدل گفت :

— بله . ولی شناختن آنها و کارشان و اینکه از کی دستور

میکیرند مهم است :

گفتم :

— خوب ، برای بدست آوردن این اطلاعات چه کار باید

کرد ؟

عبدل که نقشه کار را قبلاً طرح کرده بود جواب داد :

امیر عشیری

— تو بهر ترتیبی که شده ، باید به آن خانه مرموز بروی
مسلماً جوانک و یا آن زن را آنجا خواهی دید و اگر هم این دونفر
نباشند کس دیگری آنجا هست ... چون این تبی آدمها ، هیچوقت
خانه‌شان را خالی نمیگذارند .
پرسیدم :

— بعد چه باید بکنم ؟
بابی حوصلگی جواب داد :
— مثل اینکه تو تازه کار هستی . چه باید بکنی ؟ هیچ توی
خانه هر کس را که دیدی بکنار جلوی گلوله !
من و پرسیدا خندیدیم و عبدال ادا مه داد :
— اولین کسی را که سر راهت دیدی میتوانی از او اطلاعاتی درباره
خانه و ساکنانش بدستی بیاوری ... او هم وقتی لوله هفت تیر را روی
سینه اش حس کند ، همه چیز را خواهد گفت .
پرسیدم :

— من تنها باید بروم ؟
— مگر وحشتی داری ؟
— نه ، ولی اگر تو هم می آمدی پشت گرمی داشتم .
عبدان گفت :

— وقتی که اطلاعات مادر باره آنها کامل باشد ، باتفاق هم
و چند نفر از دوستان سراغشان میرویم . آنوقت موقع تصفیه حساب
است . اما حالا فکر نمیکنم وجود من لازم باشد .
گفتم :

— اگلا یکی از دوستان را با من بفرست .
— نه رامین ، باید تنها بروی . وقتی که دونفر شدید ، وضع
بکل تر میشود .

در این باره خیلی بحث کردیم . بالاخره او مرا متقاعد ساخت
اینکه باید تنها به آن خانه بروم .

راهی در تاریکی



ساعت یازده شب عبدال سویج اتومبیل را بمن داد و گفت:
- حرکت کن . ولی خیلی مواظب باش و تا خطر را حس کردی

فوراً شلیک نکن که کار دست خودت میدهی .

قرار شد تا يك بعد از نیمه شب اگر برگشتم ، آنها بفهمند
که من بخطر افتاده ام و فوراً به کمکم بیایند . با اینکه نشانی خانه
را قبلاً هنگام شرح ماجرا داده بودم ، مجدداً نشانی آنجا را گفتم
و از آنها خدا حافظی کردم . آن شب هوای تهران دم کرده بود . گرما
آدم را ناراحت میکرد . من بدون کت بودم . پیراهن تیره رنگی
پوشیده بودم که در تاریکی دیده نشوم . هفت تیرم را توی جیب
شلوار گذاشته بودم . کفشی که بپا داشتم ، از نوع کفش های مخصوص
بازی تنیس بود و موقع راه رفتن صدائی بر نمی خاست . يك چیز دیگر
هم باخودم برداشتم و آن نردبان تاشو بود که وقتی باز میشد ، چهار
پله داشت و يك سر آن بشکل چنگك درست شده بود .
چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که من نزدیک خانه
ناشناس ها از اتومبیل پیاده شدم . پنجره های روبه خیابان تاریك
بود . باخود گفتم :

- ممکن است این خانه در دیگری هم داشته باشد . خوبست

اطراف آنرا بگردم ..

چند خانه بالاتر داخل يك کوچه شدم . کوچه را ستا به آخر
رفتم . بعد که پیچ خوردم ، فهمیدم این خانه دوبر است و جنوب آن
يك در آهنی بزرگ اتومبیل رو دارد . فوراً برگشتم و با اتومبیل به
آن خیابان رفتم . در حدود پنجاه قدم مانده به در خانه اتومبیل را
نگهداشتم . نردبان تاشو را برداشتم و آهسته از کنار دیوار به آن
خانه نزدیک شدم . اطراف را بدقت یابیدم . پنجره های روبه رو
همه تاریك بود . مثل يك دزد نردبان را باز کردم و سرچنگك
آنها بالای دیوار انداختم و وقتی محکم شد به سرعت بالا رفتم
روی دیوار که رسیدم بروی شکم خوابیدم و نردبان را بالا کشیدم

امیر عیری

دوباره آنرا از داخل حیاط بسر دیوار محکم کردم و پائین رفته فوراً کنار دیوار نشستم. ازینجمله یکی از اتاقها روشنائی که مربوط به اتاق بعدی بود. بچشم می خورد. چراغ راهرو نیز روشن بود. نردبام را همانطور که بدیوار آویزان بود، گذاشتم. چون فکر کردم اگر وضع غیرمنتظره ای برایم پیش بیاید که نتوانم از درخانه خارج شوم، لااقل این وسیله بالارفتن از دیوار و فرار از خانه را آماده داشته باشم.

هفت تیرم را بدست گرفتم و از کنار دیوار پاورچین پاورچین به عمارت نزدیک شدم. از پله ها بالا رفتم و در راهرو را بطوریکه صدا نکند باز کردم. در اینجا احتیاط بیشتری به خرج دادم. با همه دل و جرئتی که در خودم سراغ داشتم، قلبم به تندی میزد. یک نوع ترس به درون من راه یافته بود. سعی میکردم این ترس و وحشت را از خودم دور کنم، ولی ممکن نبود. اولین باری بود که دست به این کار میزدم.

پیش خود گفتم:

دزدها عجب دلی دارند که وارد خانه اشخاص میشوند؟! اما آنها گرگ باران دیده بودند و آنچه بر سر من آمده بود، با آنچه دزدها می کردند تفاوت داشت.

خانه در سکوت فرو رفته بود. از اتاقی که چراغ آن روشن بود گفتگوئی شنیده می شد. یکی از صداها صدای زنی بود... حدس زدم که مرد جوان و آن زن جوان، توی این اتاق هستند. فشاری بدسته هفت تیر دادم. نفسی که در سینه ام حبس شده بود، بیرون فرستادم و به در اتاق نزدیک شدم. گوشم را به در چسباندم... صدای دوسه نفر بود و برای من مفهومی نداشت. اطراف را نگاه کردم... ضربان قلبم بیشتر شده بود. برای چند لحظه چشمانم را بستم و به خودم تلقین کردم که نباید از برخورد با آنها واهمه ای داشته باشم.

دستم روی دستگیره در قرار گرفت. در این هنگام هفت تیر در

راهی در تاریکی

دست چپم بود ... بایک فشار سریع در را باز کردم .
— دست ها بالا ، تکان نخورید .

دو مرد و یک زن از دیدن من از جا پریدند . خشکشان زد .
چشمهای گرد شده شان به من دوخته شد . هر سه نفر در بهت و حیرت
فرو رفتند . گیج شده بودند و نمیدانستند چه کنند لوله هفت تیر آنها
را بر سر جایشان بی حرکت نگهداشته بود . با احتیاط داخل اطاق
شدم و طوری ایستادم که پشتم به دیوار بود . بعد بصورت آن دو مرد
نگاه کردم . هر دو قیافه برایم آشنا بود . آنها هم مرا شناختند ...
همانهایی بودند که اتومبیل را در خر مشهر با «مار گرت» دزدیده
بودند .

پوزخندی زدم و خطاب به آن دو نفر گفتم :
— در آسمان بدنبال شما دو نفر می گشتم ... خوب بد نشد .
بعد از یک سال و چند ماه باز یکدیگر را دیدیم ..
آنها لب از روی لب بر نمی داشتند . زن همان زن جوان و
آشنا بود که در سوپر مارکت دیده بودم ...
بالحن تهدید آمیزی پرسیدم :
— بغیر از شما سه نفر کسی دیگر هم توی این خانه هست ؟
زن جواب داد :
— نه ما فقط سه نفر هستیم . خوب ، حالا چه می خواهید ؟
یکی از دو مرد گفت .

— آمده ، باما تصفیه حساب کند .
گفتم :

— لابد تو و رفیقت فکر نمی کردید که دیگر بامن روبرو
شوید حالا بطرف دیوار پشت سرتان بروید . روبه دیوار بایستید و
دستها را بالای سر روی دیوار بگذارید .

بعد زن جوان را مخاطب قرار داده و گفتم :

— تو ، بیا جلو ..

دو نفر مرد با اکراه به دیوار نزدیک شدند ، بمن پشت کردند

امیر عشیری

ودستها را بالای سرشان به دیوار گذاشتند ... زن ایستاده بود و نگاه میکرد .

باو نهیب زدم :

— مگر نشنیدی چه گفتم . بیا جلو با تو کار دارم ..
او قسمت بالای میز را دور زد و جلو آمد . این طرف میز ایستاد و گفت :

— با من چه کار دارید ، آقای رامین ؟

کمی به او نزدیک شدم ، کینه و نفرت تمام وجودم را گرفته بود . زیبایی او برایم مطرح نبود . او همان کسی بود که مرا توی یکی از اتاقهای این خانه که جسد مردی افتاده بود ، حبس کرد و رفت که پلیس را خبر کند و کلاً دستم بدهد . حالا نوبت من بود که تلافی کنم . دست انداختم یقه بلور گلدارش را گرفتم و بایک تکان شدید او را جلو کشیدم .. وقتی ایستاد یقه اش را ول کردم و با پشت دست به صورتش زدم . سرش به چپ خم شد ..

در حالی که از خشم و کینه دندانهایم را بروی هم فشار میدادم گفتم :

— خوب ، تهدید میکنی که مواظب خودم باشم . اما دیگر اینجا را ننخوانده بودی ... بگو اسمت چیست ؟
— جینا ...

آثار خشم و کینه روی چهره اش نشسته بود . جوابم را طوری داد که حس کردم اگر قدرت میداشت ، تکه تکه ام می کرد ..
موهایش را گرفتم ، سرش را به عقب خم کردم و گفتم :

— تو و آن رفیق از خود راضیت و این دو نفر که بخونشان تشنه هستم ، اینجا چه کار میکنید ؟

جینا با ناراحتی که با کشیدن موهای سرش بدست من حس میکرد ، گفت :

— من ... من چیزی نمی دانم .
— ولی خوب بلدی تهدید کنی . جسد مردی که توی آن اتاق

راهی در تاریکی

افتاده بود . جسدکی بود ؛ این یکی را که میتوانی جواب بدهی ؟
— اطلاع ندارم ... از من چیزی نمی فهمی ..

موهای سرش را اول کردم و گفتم :

— آمدم بپرسم چطور باید مواظب خودم باشم .

زن حرفی نزد . نشانه درد در چهره اش آشکار بود . بادست

به سینه اش زدم . عقب رفت و پشتش به لبه میز خورد . در این لحظه
گفت :

— بایک زن اینطور وحشیانه رفتار نمی کنند .

گفتم :

— تازه اول وحشی گریست . برای من مهم نیست که تو یک زن

زیبا هستی . اگر درست به سؤالم جواب بدهی ، راحتت میگذارم .
وگرنه قبل از آن دو نفر ترا میکشم .

بالحنی تند گفت :

— تا سؤالت چه باشد ؟

گفتم :

— کی به شما گفته که مرا تعقیب کنید و تهدیدم نمائید ؟

حرف بزن .

دستی به موهای سرش کشید و گفت :

— فعلا تو جای ما را گرفته ای .

گفتم :

— این جواب من نشد .

— من چیزی نمیدانم . لابد یک کسی هست .

— اسمش چیست ؟ یک روز از رو برو شدن با تو و رفیقت فرار می-

کردم ، ولی حالا با پای خودم به اینجا آمده ام .

پوزخندی زد و گفت :

— فکر نمی کنم آمدن تو به اینجا کاریک آدم عاقل باشد .

او طوری جواب میداد که نشان میداد از یک جاپشت گرمی

دارد و به وضع خودش اطمینان دارد . از هفت تیر توی دست من هم

امیر عشیری

نمی ترسید .

کمی جلو آمدم . در اتاق بازبودتوی راهرو را نگاه کردم
و بعد گفتم :

— تو خودت میدانی که بین ما يك چیز هائی هست .
زن از روی غیظ و خشم خندید و گفت .

— بین ما چیزی وجود ندارد و اگر هم چیزی بود ، با آمدن
تو به اینجا تمام شد .
— تمام شد ؟

— بله ، چون رامین که تو باشی از اینجا زنده نخواهی رفت
که چیزی وجود داشته باشد .

لحن محکم و جدی این زن دیوانه ام کرده بود . دلم می خواست
یکی از گلوله ها را توی مغزش خالی کنم . اما عبدل سفارش کرده
بود که حتی المقدور از هفت تیرم استفاده نکنم ، مگر آنکه کار
بجای باریك برسد .

نفرت و کینه ام را طور دیگری هم میتوانستم سراو خالی کنم
وقتی که او این جواب را به من داد ، سیلی محکمی بصورتش زدم
و گفتم :

— اینها که گفتی جواب من نشد و اگر اجابت و کله شقی
را کنار نگذاری ، ناچارم یکی از گلوله ها را برای تو حرام کنم .
چینا گفت :

— مگر نشنیدی چه گفتم ؟ چیزی نمیدانم ... ول معطلی .
چقدر خوب میشد اگر يك گلوله حرام میکردی .. ضمنا این راهم
بدان که از آن دو نفر حرفی در نمی آید از من میشنوی سه تا گلوله
خالی کن و بی کارت برو .

چینا خونی را که از گوشه لبش بیرون زده بود ، با پشت دست
پاك كرد و نگاه ثابتش را بمن دوخت . از فرط خشم و ناراحتی
خون خونم را میخورد . حرفی که بدرد بخور باشد ، نزده بود و
بهیچ وسیله ای هم نمیشد از او چیزی فهمید . بسراغ آن دو نفر رفتم ...

راهی در تاریکی

هر دو به سمت من برگشتند . یکی شان را انتخاب کردم . وقتی که جلو آمد پرسیدم :

— مارگرت را با اتومبیل من کجا بردید ؟...

جواب داد :

— مارگرت ؟! چنین زنی را نمی شناسم . اتومبیل کدامست ؟

نکند اشتباه گرفته ای ؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

— آره اشتباه گرفته ام . شما سه نفر تصمیم گرفته اید حرف

نزنید .

زن خندید و گفت :

— پس تا بحال آواز میخواندیم ؟

— در دهانت را چفت کن .

و سپس به آن مرد گفتم :

— برگرد .

وقتی پشت به من کرد هفت تیرم را بالا بردم تا بپاشنه آن

پسش بکوبم .. ناگهان دستی از پشت سرم میچسبم را که بالا برده

بودم گرفت و بدنبال آن لوله هفت تیری را پشت گردنم حس

کردم ...

صدای مردی را زیر گوشم شنیدم که گفت :

— به خانه ما خوش آمدی . رامین هفت تیرت را بده ...

مثل اینکه آب سردی روی من ریخته باشند . بدنم یخ کرد

و مرگ با چهره وحشتناکی جلوی چشمانم ظاهر شد .

مرد که پشت سرم ایستاده بود ، هفت تیرم را گرفت و جلوی

« جینا » انداخت و بعد یقه پیراهنم را از عقب گرفت و بایک حرکت

مرا به جلو هل داد .

باسینه روی میز افتادم ... بلند شدم و به عقب برگشتم .

همان جوانك لاغر و سیاه چهره ای که توی « سوپر مارکت »

دیده بودم ، نزدیک در ایستاده بود .

امیر عشیری

— خوب آقای رامین ، میبینم با پای خودت به اینجا آمدی...
« جینا » و آن دو نفر پروبالی گرفتند. مردی که میخواستم
با پاشنه هفت تیر بسرش بزنم ، جلو آمد . نگاهش به نگاه يك
جنایت کار شیه بود . ناگهان مثل دیوانه ها با سرچنان به شکم زد
که من عقب عقب رفتم و قبل از آنکه بدیوار بخورم ؛ روی زمین
افتادم . « جینا » بالای سرم آمد. لگدی به پهلویم زد و گفت:

— هنوز فکر میکنی چیزی بین ما وجود دارد ؛

همانطور که کفاتاق افتاده بودم گفتم :

— آره ، ایکاش چند دقیقه قبل تو و آن دو نفر را میکشتم.
جینا رو به آن جوان که مرا غافلگیر کرده بود کرد و

گفت :

— سام ، شنیدی چه گفت ؟

آره ، شنیدم . آدم کشتن هم دل و جرئت میخواهد .

من بلند شدم سام به من نزدیک شد و گفت :

— تو که عرضه کشیدن ماشه هفت تیر را نداری ، چطوردم

از آدم کشی میزنی . پس حالا تماشا کن چطور ترا میکشم .

یکی از آن دو نفر بمیان حرفش دوید و گفت:

— سام ، او نباید بایك گلوله کشته شود . هر کدام از ما

يك گلوله در بدنش جامی دهیم و بعد تیر خلاص را تو تو منزش خالی
کن. بالاخره باید آدم کشی را یاد بگیرد .

و بعد هر چهار نفر با صدای بلند خندیدند ...

مرا بزور بردند و روی صندلی نشانند و با طناب بستند و

تاجائی که توانستند ، به من سیلی زدند . بطوریکه تمام صورتم

میسوخت .

سام يك مشت حواله بینی ام کرد که بلافاصله خون

جاری شد ... جینا فوراً خونهارا پاك کرد و گفت :

— پس چرا معطلید ؟ اولین گلوله را من خالی میکنم.

سام گفت :

راهی در تاریکی

— حالا زود است . او باید بگوید برای کی کار میکند .

بعد متوجه من شد و گفت :

— خوب ، رامین حرف میزنی یادست بکار کشتنت شویم ؟
گفتم :

— از کی میپرسید ؟

سام گفت :

— از کی میپرسم ؟ از تو . فقط بگو در این مدت که از زندان آزاد شده‌ای ، کجا بوده‌ای و با کی کار میکنی ؟
گفتم :

— چه کاری هست که خودم نمیدانم ؟

جینا گفت :

— بد نیست ... منتظر است ما برایش بگوئیم ... آن زنی که روی فروشگاه توی اتومبیل نشسته بود ، کیست . ؟ این یکی را که میتوانی جواب بدهی .
گفتم :

— اشتباه میکنید . من با پای خودم باینجا آمدم ، ببینم چرا دست از تعقیبم بر نمی دارید .
سام گفت :

— راستی رامین ، حالا خودمانیم تو خیلی زرنگی ! از کرج تا تهران دنبالت بودیم و وقتی که به میدان بیست و چهار اسفند رسیدیم ، غیبت زد ... مثل اینکه آب شدی و بزمین فرو رفتی . کجا مخفی شده بودی ؟

و بدنبال آن صدای يك سيلی و خنده چهار نفری در فضای اتاق پیچید .

جینا با خنده گفت :

— سام ، شاید عوضی گرفته بودی !

— سام در حالی که نگاهش توی چشمانم بود گفت :

— ممکن است . خوب ، رامین جواب بده . از دست ما فرار

امیر عشیری

کردی وامانتي توی اتومبیلت را ، به دستار بابت رساندی و پیش خودت گفתי خیلی زرنگم.... از اینها گذشته پسر چرا اینجا آمدی؟ همین روزها خیال داشتیم خودمان سراغت بیائیم و تصفیه حساب کنیم . مهم نیست زحمت ما را کم کردی .

جینا گفت :

— مگر حالا طوری شده در دسرش کمتر است. صدای گلوله بیرون نمیروود و تا قبل از طلوع آفتاب ، جسدش را بخارج شهر میبریم .

گفتم :

— از کشتن من چه نتیجه ای می خواهید بگیرید . بهتر است قضیه را بگوئید خودم هم بدانم .

سام گفت :

— میخواهی چه کنی ؟ خوب مثل اینکه خیال نداری جواب سئوالاتم را بدی ؟ مهم نیست . گلوله اول ترا به حرف می آورد . نترس ، بیایت میزنم که خطرناک نباشد . باخود گفتم :

— بدون شك عبدل و پرسیدا وقتی دیده اند من دیر کرده ام ، بكمكم آمده اند والان هر كجا باشند در حوالی این خانه لعنتی پیدایشان میشود و همینطور که سام ، این پسر مرا غافلگیر کرده عبدل و دوستانش هم ناگهان وارد میشوند و مرا نجات میدهند. نباید خودم را ببازم .

به سام گفتم :

— متاسفانه چیزی نمیدانم که بگویم . من برای کسی کار نمیکنم .

اوصندلی را وارونه گذاشت. رو بروی من نشست و چانه اش را روی دودستش که چپور است گذاشته بود ، قرارداد و گفت :
— چطور است ترا بعنوان يك دزد که بانردبان تاشو از دیوار خانه مردم بالا آمده ای ، تحویل پلیس بدهیم و شرت را کم

راهی در تاریکی

کنیم . اما نه ، چه فایده دارد ؟ سه ماه بعد آزاد میشوی و باز همین بساط است . گلوله گرم به همه چیز خاتمه میدهد . . . اینطور نیست ؟

گفتم :

— چرا . معطل نشو .

راستش وقتی جواب او را دادم . کاملاً ترسیده بودم . از قیافه او و سه نفر دیگر احساس کردم که اینها هرچه بگویند عمل میکنند .

سام لوله هفت تیرش را رو بمن گرفت و گفت :

— از همین جاشلیک میکنم . من دست به هفت تیرم خیلی خوبست و دل و جرئتش را هم دارم .

او پای مرا نشانه گرفت . عرق مرگ بپیشانیم نشست . برای چند لحظه چشمانم را بستم ..

در این هنگام که در آستانه مرگ قرار گرفته بودم ، صدای آمرانه مردی بگوשמ خورد .
— ولش کنید .

ابتدا فکر کردم این صدای عبدال است که با دوستانش وارد شده . اما وقتی که چشمانم را باز کردم ، دیدم سام از روی صندلی بلند شده ، نگاهش را به پشت سر من ، به آن مرد دوخت و گفت :

— ارباب این دستور شما بود که او را بکشیم .

— میدانم سام اما این کشتن نیست .

جینا و آن دو نفر به آن سمت نگاه میکردند . جینا گفت :

قبل از اینکه سام او را غافلگیر کند ، او خیال کشتن ما سه نفر را داشت .

من فقط صدای مرد را می شنیدم . مثل اینکه خیال نداشت جلو بیاید .

با همان لحن آمرانه گفت :

امیر عشیری

— فوراً بازش کنید .

سام گفت :

— آخر ، ارباب او ...

اما اربابشان حرف سام را قطع کرد :

— دستور همانست که دادم :

صدای پایش را پشت سرم شنیدم که نزدیک میشد . ایستاد .
توانستم از گوشه چشمم او را به بینم . ریش سیاه و انبوهی داشت و
عینک دودی بچشم زده و کلاه شاپو تیره رنگی بسر گذاشته بود .
دستکش های قهوه ای بدست داشت ... و بالاخره مردی با این
ریخت و قیافه رئیس و یا ارباب این باند قاچاقچیان بود ... درحقیقت
او رقیب عبدل بشمار میرفت .

مرد جلوتر نیامد و مجدداً به عقب برگشت ولی از اتاق
بیرون نرفت ...

سام با اکراه جلو آمد و طناب را باز کرد ... وقتی که از
روی صندلی بلند شدم و سر به عقب گرداندم تا آن مرد را بهتر دیده
باشم ... از اتاق بیرون رفته بود .

سام با نفرت و کینه نگاهم کرد و گفت :

— نشد که جسدت را کف اتاق بیندازم . اما دیر نشده .
بقول ارباب این طرز کشتن تو نبود او راضی نیست اینجا ، آنهم
دست بسته کشته شوی . از این خانه که بیرون رفتی ، هر کجا ترا
ببینم کارت را میسازم ... حالا گورت را گم کن .
من پوزخندی زدم و گفتم :

— اگر اولین گلوله را من به طرف تو شلیک کردم ، سعی
میکنم جسدت را به این خانه بیاورم ... قسم خورده ام که این کار را
بکنم ... جسدت را همان جایی که جسد آن مرد افتاده بود ،
میگذارم ...

سام آهسته سرش را تکان داد و درحالی که لوله هفت تیر
را به کف دستش میزد ، گفت :

راهی در تاریکی

— خیلی بخودت امیدواری ... چه میشود کرد این هم یکنوع حماقت است . حالا راه بیفت برو .
جینا گفت :

— صبر کن ، سام با او کار دارم ...
یکی از دو نفر مرا از عقب بغل کرد جینا جلو آمد و بیش از سیلی هائی که بصورت او زده بودم ، بمن زد . دست سنگینی داشت صورتم مثل آتش گر گرفت و بشدت سوخت . حرفی نداشتم به جینا بزنم هنوز قدرت دست آنها بود . بدنبال سام از اتاق بیرون رفتم . او بطرف درخانه رفت ... آنرا گشود و گفت :

— بیا برو گمشو ..

گفتم :

— هفت تیرم را نمیدهید ؟

— چرا کمی صبر کن .

و به جینا گفت : مواظبش باش

باسرعت بداخل اتاق رفت . هفت تیرم را با خودش آورد و گفت :

— فکر نکنی فشنگهایش را درآورده ام . نه ، پراز فشنگ است . تو عرضه تیراندازی نداری . بیا بگیر ...

هفت تیرم را گرفتم و از درخانه بیرون آمدم . میترسیدم که مبادا از پشت سر هدف گلوله واقع شوم . از کنار دیوار براه افتادم .

هرچند قدمی که میرفتم می ایستادم و پشت سرم را نگاه می کردم . به اولین کوچه ای که به خیابان جنوبی خانه منتهی میشد رسیدم ، تندتر به حرکت ادامه دادم .

واتومبیلم در جای خودش بود . فکر اینکه ممکن است کسی در اطراف اتومبیل مخفی شده باشد مرا ترساند .

هفت تیر توی مشتم بود . با احتیاط جلو رفتم . خیابان خلوت بود و هیچکس در آن حوالی دیده نمی شد . در اتومبیل را باز کردم .

امیر عشیری

وقتی که پشت فرمان نشستم ، با کف دست عرق صورتم را پاک کردم و دستی به موهای سرم کشیدم .

از نیمه شب يك ساعت و چند دقیقه گذشته بود . اتومبیل را روشن کردم . و از آن نقطه دور شدم .. بین راه از خودم پرسیدم مرد ریشو باعینك دودی کی بود ؟! اوهم یکی مثل سایرین با این تفاوت که سمت رهبری آنها را داشت .

پس اوست که میخواهد مرا از بین ببرد . انگاش از خودش می پرسیدم . مبارزه با این دسته به سرحد قطعی رسیده بود . يك- دیگر را شناخته بودیم . آنها تصمیم داشتند مرا بکشند . و من می بایست علاوه بر مراقبت از خودم در پی فرصت مناسب باشم تا یکی از آنها را از بین ببرم ... در این میان شانس باعبدل و دارودسته اش بود که هنوز برای دسته آن مرد ریشو ناشناس بودند ..

به خانه عبدل رسیدم . اتومبیل را جلو در خانه گذاشتم و زنگ در را فشار دادم ... بدیدن مردی که در را برویم باز کرد ، جاخوردم و خودم را عقب کشیدم ..

– بیاتو ، آقای رامین .

– تو ، .. تو اینجا هستی ؟!

– آره ، بیاتو . حق داری تعجب کنی ...

– گفتگوی ما عبدل را بدم در کشید .

– توهستی رامین ؟ چرا ایستاده ای ؟

داخل خانه شدم . آن مرد که در را برویم باز کرده بود ،

همان کسی بود که آنشب توی تاکسی بغل دستم نشسته بود و برایم

چاقو کشید و بارفقاییش مرا به « گود کولیها » بردند ... لازم نبود

از خودم یا عبدل و پرسیدا بیرسم این مرد اینجا چه می کند ؟ قضیه

آنشب برایم روشن شد و فهمیدم از کجا آب میخورد . پرسیدا با

ناراحتی پرسید :

– چه کارت کردند ؟ . چیزی فهمیدی ؟

گفتم :

راهی در تاریکی

— از قیافه‌ام پیدا است که چه بلایی ب سرم آورده‌اند ...
عبدل گفت :

— همینقدر که زنده‌ای ، خوشحالم .

— ولی قرار ما این بود اگر تا ساعت يك برنگشتم ، بكمكم

بیائی .

— پیش پای تو ترتیبش را داده بودم که بچه‌ها به همان خانه

بیایند . خوشبختانه خودت آمدی .

نگاهم به مرد تنومند دوخته شد که گوشه سرسرا ایستاده

بود . عبدل که از اول متوجه موضوع شده بود ، گفت :

— میدانم رامین توی چه فکر هستی ... اواز خودمان است .

— پس او و رفقاییش که آنشب . حرفم را برید و گفت :

— آره ، درست حدس زدی .. میخواستم امتحانت کنم ...

ضمنا وضعی را پیدا کنی که پیشنهادم را بپذیری حالا متوجه شدی؟

گفتم : ولی این نقشه تو ممکن بود به قیمت جانم تمام

شود .

عبدل گفت : آنها میدانستند چه کار کنند . خوب دیگر

فکرش را هم نکن او و کسانی که ترا به گود کولیها بردند و شکنجه‌ات

دادند از دوستان ما هستند .

خیلی ناراحت شدم . فکر متوجه « سام » و « جینا » و

آن خانه لعنتی شد . با خودم گفتم :

— نکند این یکی هم دوزو كلك عبدل بوده است که آنها

مرا باین سادگی ولم کردند !!

به عبدل گفتم :

کار خوبی نکردی . این موضوع مرا نسبت به ساکنان آن

خانه هم مشكوك كرد .

خندید جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و

گفت .

— رامین ، قسم میخورم که من در مورد آن خانه و ساکنانش

امیر عشیری

همانقدر اطلاع دارم که تو داری .

گفتم :

— پس آخر به چه دلیل آنها مرا به صندلی بستند که بکشند
و بعد ناگهان آزادم کردند ؟

پرسیلا پرسید :

— میخواستند ترا بکشند ؟!

— پس خیال میکنی ناز و نوازشم کردند .
عبدل گفت :

— بعوض اینکه جسته و گریخته حرف بزنی تعریف کن ببینم
چه اتفاقی برایت افتاده تا بگویم چرا آزادت کردند .
نشستم و جریان را از لحظه ای که از آنها جدا شده بودم شروع
کردم بشرح دادن .

هنوز حرفم تمام نشده بود که در خانه شدت بهم خورد و مثل
اینکه کسی به زور دارد داخل میشود سرو صدائی بلند شد . متوجه
شدم که عبدل و پرسیلا خون سرد نشسته اند . تعجب کردم .
پرسیدم :

— چه خبر شده ؟ در بسته بود .

صدای مردی که بگوשמ آشنا بود از پشت سر شنیده شد
که می گفت :

— ارباب ، حدس شما درست بود .

سربعقب گرداندم . همان راننده تا کسی را دیدم که مرا
بارفقاییش به گود کولیاها برده بود . او تنها نبود . مردی را که
پارچه ضخیمی روی سرش افتاده و بدور گردنش پیچیده شده بود
همراه خود داشت .

عبدل رو به آن مرد تنومند کرد و گفت :

— مهدی ، کمکش کن .

راننده تا کسی آن مرد را روی زمین انداخت و گفت :

— تا سرش را از صندون اتومبیل بیرون آورد مثل پلنگ

راهی در تاریکی

خودم را رویش انداختم .
مهدی جلو رفت پارچه را از سر او برداشت . یقه کت آن
مرد را گرفت بلندش کرد وسیلی محکمی بصورتش زد و او را به
سینه دیوار کوبید .

هنوز صورت مرد را درست ندیده بودم . وقتی که مهدی
از جلوی او رد شد ، از تعجب دهانم باز ماند . این شخص کسی جز
یکی از آن دو مردی که با « جینا » توی آن خانه لعنتی دیده
بودم ، نمی توانست باشد . او اینجا چه می کند ؟
هاج و واج مانده بودم . بهت زده باین صحنه نگاه می کردم
عبدل از من پرسید :

— این موجود را می شناسی ؟

— آره ، خودش است .

— کی ؟ توی آن خانه دیدیش ؟

از جا بلند شدم و بطرف آن مرد رفتم . کلویش را گرفتم و
سرش را دوسه بار بدیوار کوبیدم و گفتم :

— این یکی از آن دونفر است که اتومبیل و « مارگرت »
را در خر مشهر دزدیدند . هر دو شان توی آن خانه بودند . باهمان
زنی که نامش جینا بود .
عبدل گفت :

— نمی پرسی چطور شد اینجا پیدایش شد ؟

— دارم از خودم می پرسم . هر طور می خواهد بشود ، من
کلاکش را همین جا می کنم .

— نه ، تا آنجا که بتوانیم دستانمان را باخون او کشیف
نمی کنیم . مگر اینکه خودش خواسته باشد .

— باید همه چیز را از او بپرسم . اگر نکوید خودم بادستهایم
خفه اش می کنم .

عبدل گفت :

— آرام باش رامین ، من ترتیبش را می دهم .

امیر عشیری

بعد دستور داد آن مرد را روی صندلی نشانند. کتش را در آوردند و او را با طناب بستند .

به عبدل نگاه کردم . او متوجه من شد و گفت :

— حریف خودش را خیلی زنگ میداند . قبل از اینکه توبه اتومبیلت برسی ، او از در دیگر خانه خودش را به اتومبیل تومی رساند و با وسائلی که در اختیار داشته در صندوق عقب را باز می کند و داخل آن مخفی می شود . این نقشه را آنها کشیده اند که محل ما را کشف کنند . اما پیش بینی به موقع من ، نقشه آنها را خنثی کرد . از این نیرنگ ها زیاد دیده ام .
گفتم :

— این نقشه را آن مرد ریشو که فکر می کنم از باب اینهاست کشیده است .

— گفتمی مرد ریشو ؟

— آره ، او دستور داد مرا آزاد کردند . شناختن او مهم است .

— خوب ، این جوان همه چیز را خواهد گفت : خودش میداند که اگر سکوت کند ، دوستان چه طوری از او پذیرائی می کنند .

— حالا می فهم چرا آزاد کردند !

— نه ، هنوز نفهمیده ای ، البته این هم یکی از دلائل آزادی تو بود ولی دلیل دیگری باید داشته باشد .

من که نزدیک آن مرد ایستاده بودم ، بطرف او برگشتم و گفتم :

— من باید اول حسابم را تصیفه کنم . اتومبیل و «مارگرت» عبدل اظهار داشت ،

— من حرفی ندارم ، تو شروع کن .

بعد هفت تیر و چاقوی مهدی را گرفت و روی میز گذاشت و به من گفت :

راهی در تاریکی

— هر کدام را میخواهی بردار

چاقورا انتخاب کردم . سکوت سنگینی در سراسر حکمفرما

بود . همه میخواستند بدانند من چه کار میکنم .

لبه تیز چاقورا روی پوست گلوئی مرد گذاشتم و به چشمانش

خیره شدم . در يك لحظه حس کردم خون جلوی چشمانم را گرفته

و میروم تا جنایتی انجام دهم . تا آن ساعت جنایتی مرتکب نشده

بودم .

مرد توی چشمانم نگاه میکرد . چاقورا عقب کشیدم و از

روی خشم و غیظ بادرست محکم به صورتش زدم . خون از گوشه لبش

جاری شد . مجدداً چاقو را روی گلویش گذاشتم و بالحن تهدید

آمیزی که خشم و کینه در آن احساس میشد گفتم :

— کاری که تو و رفیقیت کردید ، مرا مجبور میکند دست

به جنایت بزنم که تابحال نزده ام . کافیست چاقو را بایك فشار

بگلویت بکشم . اما نمی خواهم این داغ جنایت را برای ابد با

خودم داشته باشم بلکه سیاه کثیف از این عمل در روحم باقی بماند .

با همه این احوال اگر نگوئی اتومبیل و مارگرت را چه کردید ،

یا بروی همه چیز می گذارم و کاری که نباید بکنم ، می کنم .

او در آن لحظه خشم و خشونت مرا احساس کرد و دانست که

من در حالی هستم که هر کاری ممکن است از دستم بر آید .

مرد آب دهانش را فروداد و با صدای لرزانی گفت :

— تامل کنید می گویم .

عبدل که تا این موقع سکوت کرده بود ، گفت .

— خوب رامین ، بس است . مثل اینکه می خواهد حرف

بزند .

مرد يك يك مارا که در اطرافش ایستاده بودیم نگاه کرد

مضطرب و پریشان بود . برایش مسلم شده بود که اگر بخواهد سکوت

اختیار کند کار دست خودش می دهد . متوجه من شد و گفت :

— مارگرت را با همان اتومبیل به آنطرف مرز بردیم و

امیر عشیری

در بغداد آزادش کردیم . دیگر خبری از او ندارم . اتومبیل شما هم در اختیار دوستان ماست . الان نمیدانم کجاست .
عبدل جلو آمد و پرسید :

— مواد مخدره داخل اتومبیل را چه کردید ؟ این مهم است .

مرد که فکر کرده بود همه چیز را گفته در اینجا تامل کرد و بعد گفت :

— مواد مخدره ؟ توی اتومبیل چنین چیزی نبود .
گفتم :

— پس چه دلیل داشت که اتومبیل و « مارگرت » را بدزدید .

و وقتی که دیدم حاضر نیست جواب بدهد ، نوک تیز چاقورا روی پوست گردنش اندکی فشار دادم . درد را حس کرد و گفت :
— شما اطلاع دارید ؟ . مواد مخدره داخل اتومبیل بداخل چمدانی منتقل شد و این همان چمدانی بود که در ایستگاه راه آهن تهران بدست پلیس افتاد و شما صاحب آن شناخته شدید .
گفتم ،

— پس با نقشه قبلی آن زن که صاحب اصلی چمدان بود ، بامن طرح دوستی ریخت ؟ او کجاست ؟ اسمش چیست . مرد که بر خلاف میلش اسرار دسته خود را فاش می کرد گفت :
— همینطور است آقای رامین آن زن نامش « لوسیانا » است و الان در بیروت است .

عبدل ، مرا کنار زد و از او راجع به مرد ریشو پرسید . ولی او قسم خورد که از ماهیت اصلی این مرد اطلاع ندارد و گفت او را بهمان شکل می شناسد و فقط همه دستوراتش را انجام میدهند و کمتر او را می بینند .

تا اندازه ای درست می گفت . احتمال اینکه او رئیس باند را نمی شناسد ، زیاد بود . ولی بالاخره در میان افراد این دسته

راهی در تاریکی

می بایست کسی باشد که مرد ریشو را بشناسد .
وقتی که از مرد سؤال کردیم چه کسی با مرد ریشو تماس
نزدیک دارد ؟ او اظهار بی اطلاعی کرد .

پرسیدم :

— این رابط جیناست ؟

او گفت :

— نمی دانم . شاید او و شاید هم شخص دیگری باشد . ولی
همیشه « جینا » دستورات را به ما ابلاغ نمی کند . بعضی اوقات هم
« سام » رابط است و گاه اتفاق می افتد که خود ارباب سراغمان
می آید و می گوید چه کار کنیم . ولی من و رفیقم هیچوقت رابط
نبوده ایم و چیزی نمی دانیم .

عبدل به من نگاه کرد . « پرسیلا » که ساکت و آرام نشسته
بود ، سکوتش را شکست و گفت :

— این اطلاعات را از جینا باید بدست بیاوریم .

عبدل بفکر فرو رفت . همه ما منتظر بودیم به بینیم او چه
تصمیمی در باره این مرد می گیرد ... بالاخره رو به مهدی کرد
و گفت :

— طنا بهارا باز کن .

این درست نظیر همان دستوری بود که مرد ریشو در مورد
من صادر کرده بود .

وقتی که طنا ها باز شد ، عبدل به آن مرد گفت :

— ترانمی کشم . آزادی . می توانی بروی .

مرد با تردید نگاه می کرد . مثل این بود که مطمئن نیست .
فکر می کرد ممکن است این کلمه آزادی مقدمه حقه ای باشد . دهانش
نیمه باز بود . می خواست چیزی بگوید . عبدل از راننده تا کسی
پرسید :

— هفت تیر او پیش توست ؟

— بله ارباب بدهم بخودش ؟

— نه ، با او چند کلمه حرف دارم .

امیر عشیری

همه ما به عبدل نگاه کردیم می خواستیم به بینیم او چه حرفی
با این مرد دارد . انتظار ما پایان یافت ، ولی بصورت مبهم باین
معنی که عبدل آن مرد را به اتاق من برد و در را از داخل بست .
از پرسینا پرسیدم :

— عبدل به او چه می خواهد بگوید . تو اطلاع داری ؟
گفت :

— من هم مثل تو چیزی نمی دانم . باید صبر کنیم تا خودش
بگوید . لابد فکر تازه ای بخاطرش رسیده .
— ولی خوب بود این فکر تازه را در حضور ما مطرح
می کرد .

— شاید نخواسته این کار را بکند .
مهدی که ساکت ایستاده بود گفت :

— ارباب خودش بهتر میداند .

نزدیک به نیم ساعت در اتاق بسته بود . وقتی در باز شد . آثار
نگرانی در چهره مرد دیده نمی شد . عبدل راضی تر بنظر می رسید .
من و دیگران منتظر بودیم که او موضوع را بگوید . ولی
انتظار بیهوده بود . چون او به مهدی دستور داد چشمان مرد ناشناس
را ببندد .

چشمان مرد بسته شد . آن وقت عبدل به مهدی و راننده تا کسی
گفت :

— به اتفاق هم این مرد را به نزدیک خانه اش ببرید و پیاده اش
کنید .

مهدی گفت :

— ارباب ، همین ؟! ما خیال میکردیم باید ببریمش بیرون
شهر و حسابش را برسیم .

بعد بازوی مرد را گرفت و گفت :

— راه بیفت برویم .

وقتی که خانه خلوت شد ، عبدل روبه من و پرسینا کرد و

گفت :
— لابد می‌خواهید برسید توی اتاق به آن مرد چه گفتم و چه شنیدم . اینطور نیست ؟

پرسیلا گفت :
— همینطور است و رامین بیش از من منتظر شنیدن آنست .
او بالبخند معنی‌داری گفت :

— خیلی ساده است ، او را با پول به طمع انداختم تا اسرار باند را در اختیارم بگذارد اولین تماس ما فردا شب ساعت ده خواهد بود . نظر شما چیست ؟ کار بدی کردم ؟
من گفتم :

— این دیوانکیست ، از کجای می‌شود به او اطمینان داشت ؟
عبدل گفت :

— فراموش نکن که من تصمیم می‌گیرم .

پرسیلا با نظر من موافق بود . ولی عبدل روی یکدنگی که داشت ، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت :
— باید اطمینان داشته باشیم و در این قبیل مواقع نباید به جنبه منفی قضیه توجه کنیم .

پرسیلا گفت :

— اگر خواست به ما تارو بزند ، تکلیف چیست ؟

عبدل خندید و اظهار داشت :

— آن وقت خودم شخصاً وارد گود می‌شوم و به حساب او و سایرین

میرسم .

هوا تازه روشن شده بود . عبدل از من پرسید :

— راستی رامین ، آن ناشناسی را که چك قلابی بتو داده بود ،

دیگر ندیدی ؟

— نه ، چطور شد یاد او افتادی ؟

— هیچ آخر او هم برای ما همان طور ناشناس مانده . باید از ته

وتوی کار او هم سرد و بیاوریم .

امیر عشیری

— وقتی این چند نفر را شناختم میرویم سراغ آن یکی . وانگهی
از محل اواطلاع ندارم . باید بر حسب تصادف ببینمش .
— بهر حال اگر دیدیش ، یادت نرود تعقیبش کن ببین کجا
می رود . خوب من میروم یکی دو ساعت بخوابم .
او بطبقه بالا رفت . من خواستم به اتاقم بروم ، پرسیلا
گفت :

— تو هم می خواهی بخوابی ؟

گفتم :

— اگر خوابم نبرد ، اقلا استراحت کرده ام .
براه افتادم و داخل اتاقم شدم . پشت سرم پرسیلا آمد در را
بست و گفت :

— حالا چه وقت خوابست ...

جلو آمد و دستهایش را روی شانه ام گذاشت و توی چشمانم
نگاه کرد . دستهایم را بالا بردم و روی بازوان برهنه اش کشیدم . با
احساس لطافت و گرمای بدن او خستگی را فراموش کردم . اورا میان
بازوانم گرفتم .

پرسید :

— نظر تو درباره نقشه عبدل چیست ؟

گفتم :

— ترا بخدا دیگر راجع به این موضوع حرف نزن . بگذار
اقلا این یک ساعت را که در کنار هم هستیم ، به این چیز ها فکر نکنیم .
تمام روز و شب کافی نیست ؟
خندید و گفت :

— حق باتوست ، هر چیز وقتی دارد .

خواستم بگویم «حالا وقت چیست» که اولبانه را بایک بوسه
طولانی بست .



فردای آن شب نزدیک غروب داشتم بطرف چهارراه پهلوی می-
فتم . کسی بامن نبود . از مقابل نرده های آهنی کافه شهرداری رد

راهی در تاریکی

می شدم و توجهم به آنطرف نرده ها بود . احساس کردم کسی آرنجم را گرفت .

— تنها هستید آقای رامین ؟

روگرداندم . همان مرد ناشناس را دیدم که چك قلابی بمن

داده بود :

— بالاخره شما را دیدم ؟

— مگر طوری شده ! بدنبال من می گشتید ؟

— بله آقای عزیز .. می خواستم چك شما را پس بدهم .

مرد ناشناس خندید و گفت :

— خیلی عصبانی هستید . بیائید باهم چند کلمه حرف بزنیم .

در چشمانش نگاه کردم و گفتم :

— من حرفی ندارم مگر قرار نبود وقتی یکدیگر را دیدیم

اظهار آشنائی نکنیم ؟

گفت :

— بله ، قرارمان این بود ولی حالا من مایلم باشما حرف

بزنم . بیائید . فقط چند دقیقه اتومبیل من آنطرف چهارراه است

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم :

— چطور است خدا حافظی کنیم ؟

بازویم را جسپید و گفت .

— نه ، خوبست دعوتم را قبول کنید . بنفع شماست .

بتندی گفتم ، چه نفی ؟ يك چك قلابی دیگر ؟

لبخندی وی لبانش آورد و گفت و يك نشانی عوضی و محله دوستار

شما و كتك خوردن من . پس توی آن معامله هیچكدام ضرر نکرده ایم .

— خوب با من چه کار دارید ؟

— وقتی توی اتومبیل نشستیم میفهمید .

— هر حرفی هست همین جا بزنید .

— نه ، اینجا مناسب نیست چرا وحشت دارید ؟

مرا باخودش حرکت داد و گفت :

امیر عشیری

— بهتر است دیگر حرفش را نننید .

سفارش عبدال یادم نرفته بود او گفته بود هر کجا این مرد را دیدم تعقیبش کنم ، ولی من نمیخواستم خیلی زود تسلیمش شوم . تلاشم برای این بود که از او جدا شوم و وقتی او پی کارش رفت ، تعقیبش کنم .

شانه بشانه هم برآه افتادیم و به آنطرف چهار راه رفتیم . او در اتومبیلش را باز کرد و من بغل دستش نشستم . اتومبیل را برآه انداخت و وارد خیابان کاخ شد . میدان کاخ را دور زد و در ضلع جنوب غربی ایستاد . اتومبیل را خاموش کرد و رویش را بطرف من گردانده گفت :

— خوب آقای رامین ، حالا با هم حرف میزنیم .

من چشم بدهان او دوختم تا ببینیم چه مطلب مهمی دارد که به خاطر آن مرا به اینجا کشانده است .
ناشناس گفت :

— مرا بنام فیلیپ بشناسید . لابد تعجب میکنید فارسی حرف میزنم .

— نخیر ، حرفتان را بننید آقای فیلیپ .
فیلیپ گفت :

— شما الان چه کار میکنید ؟
گفتم :

— با پولی که دادید ، دارم کار میکنم !

گفت شوخی را کنار بگذارید .
گفتم :

— شوخی نمیکنم ، با كمك مالی کمی که پدرم بمن می کند ،

فعلاً **دارم** زندگی میکنم تا کاری پیدا شود .

— گفتید بیکاره هستید !

بله ، ار این بیکاری خیلی ناراحتم .

— حالا اگر من کاری برای شما پیدا کنم ، راضی می شوید ؟

راهی در تاریکی

— تا چه کاری باشد .

— نظیر همین کاری که الان دارید .

با تعجب گفتم :

— کاری که الان دارم ؟ گفتم بیکارم ، بیکاری که کار

نیست .

نگاه تندی بمن کرد و گفت :

— دروغ میگوئید آقای رامین شما يك قاچاقچی هستید .

— من قاچاقچی هستم !؟

— سعی نکنید دروغ بگوئید من همه چیز را میدانم و برای

همین موضوع شما را دعوت کردم که با هم صحبت کنیم .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد :

— عبدال و پرسیلارا خوب میشناسید . آنها دوستان شما هستند .

لابد میخواهید همکاری با آنها را هم انکار کنید ؟ جواب بدهید .

فیلیپ برك برنده ای به زمین زده بود که باخت مرا مسلم می-

کرد . سخت به تنگنای افتاده بودم ، راه فراری نداشتم ، جز اینکه

سکوت کنم . سکوت نشانه آن بود که حرفهای او را تصدیق کرده ام .

— چرا ساکت شدی ؟

— بله آقای فیلیپ همینطور است . اما برای چه از من

می پرسید ؟

دستش را بجیب کتش بردازد داخل کیف بغلی اش یلاکی بیرون

کشید و جلوی چشمانم گرفته گفت :

— برای این می پرسم .

— پس .. شما پلیس بین المللی هستید ؟

— آره و توهم قاچاقچی هستی .

چند لحظه میان ما سکوت برقرار شد . او پرسید :

— حرفی داری بزن ؟

— حرفی ندارم بزنم لابد گذشته مرا میدانید و اطلاع دارید

که چطور شد اینکاره شدم .

امیر عشیری

— خیلی خوب میدانم .

پرسیدم :

— حالا از من چه میخواهید ؟ توقیفم می کنید ؟

فیلیپ لبخندی زد و گفت :

— نه برعکس آزادت میگذارم که همین شغل فعلی را دنبال

کنی .. ولی نه بعنوان يك قاچاقچی بلکه با سمت يك پلیس بین المللی

منظورم را میفهمی ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله ، میفهمم . ولی اگر

توضیح بیشتری بدهید ممنون میشوم .

فیلیپ گفت :

— فعلاً فرصت توضیح دادن بیشتر را ندارم . موکول میکنیم

به يك وقت دیگر .. حالا بطور خلاصه می گویم : پلیس بین المللی

مرا به تهران فرستاده که ریشه باند قاچاق مواد مخدره را در اینجا

پیدا کنم . این باند از بیروت گرفته تا «مارسی» و نیویورک، مثل

زننجیر بهم متصل است . در سایر نقاط نیز ریشه دوانیده است و هنوز

موفق به پیدا کردن ریشه این باند نشده ایم . کوشش پلیس بین المللی

شب و روز ادامه دارد .

سیکاری تعارفم کرد . یکی هم خودش آتش زد و افزود :

— می خواهم از وجود تو که از این ساعت چشم و گوش من

در دستگاه عبدل هستی ، برای شناختن گردانندگان اصلی این باند

استفاده کنم . وقتی که موفق شدم ، دیگر چك قلابی نمی دهم .

هر دو خندیدیم . «فیلیپ» اضافه کرد :

— عبدل مخفف عبداللیوسف است . اصلش هم لبنانی است .

گفتم :

— از کجا معلوم که او گرداننده باند نباشد ؟

گفت :

— نه تحقیقات پلیس بین المللی نشان میدهد که عبداللیوسف

نمی تواند رئیس باند اصلی باشد . ضمناً فراموش نکن که پرسپلاز نیست

راهی در تاریکی

دور که پدرش فرانسوی و مادرش لبنانی است و آنها را در ایام جنگ دوم جهانی از دست داده است . بقیه حرفهای ما باشد برای دفعه بعد که یکدیگر را دیدیم .

پرسیدم ؟

— با این ماموریتی که بمن دادید ، از دست من چکاری ساخته

است ؟

جواب داد :

— خیلی کارها . اطلاعاتی که تومی توانی از فعالیت آنها در

اختیارم بگذاری ، به من کمک فراوانی می کند . ولی يك نکته را

نباید فراموش کنی که تو همیشه قاجاقچی و همکار آنها هستی و اگر

تغییری در روش خود بدهی ، آنوقت من باید در جستجوی جسدت باشم

که آنها در کجا انداخته اند . این راهم می دانی که پلیس بدون داشتن

مدارك کافی نمیتواند کسی را توقیف کند و با اینکه من از کار عبدل

و پرسیرا اطلاع دارم و هرآن میتوانم آنها را تحویل پلیس بدهم ،

این کار را نمیکنم چون با آزاد گذاشتن عبدل و دوستانش و داشتن

همکاری مثل تو در دستگاه آنها می خواهیم به سرچشمه برسیم حالا

پیاده شو و برو :

گفتم :

— ولی درباره باند دیگری که همیشه در تعقیب من هستند

چه می گوئید ؟

— کدام باند ؟ ها ، فهمیدم منظورم ساکنین همان خانه ای است

که ترا به بهانه دعوت مارگرت به آنجا کشیدند ؟

— بله درست است .

— فعلا حرفی ندارم بزنم . بعداً راجع به آنها صحبت می کنیم .

بیا این شماره تلفن را هم بخاطر بسیار که هر وقت کاری داشتی ، بامن

تماسی بگیری اگر احیاناً من نبودم ، زنی به تو جواب می دهد . اشکالی

ندارد . به او بگو که می خواهی بامن صحبت کنی .

سمی کن شماره تلفن را حفظ کنی و در دفترچه یادداشت نما .

امیر عشیری

اگر تلفن کردی و من نبودم ، بتو می گویند که کجاستم و یا چه وقت
میتوانی تلفنی تماس بگیری . خوب دیگر حرفی نداری بزنی ؟
— نه ، فعلا حرفی ندارم .

بعد خندیدم .

پرسید :

— چرا میخندی ؟

گفتم :

— از کار خودم که باید دل دو شخصیت متضاد را بازی کنم
خنده ام گرفت .

دستم را فشرده گفتم :

— وظیفه يك پلیس بین المللی اینطور ایجاب می کند . گاه اتفاق
می افتد که در قالب چند شخصیت متضاد باید ظاهر شود . نترس دل و
جرات تو زیاد است .

پیاده شدم . او بسرعت حرکت کرد . من آهسته و آرام به پیاده رو
رفتم . چند ثانیه ایستادم . دوباره برآه . افتادم در باره خودم فکر
می کردم . قاچاقچی ، پلیس بین المللی !! چه زندگی شلوغ و درهمی
پیدا کرده بودم .

پیاده تا چهارراه تخت جمشید رفتم . آنجا ایستادم و ساعت
نگاه کردم . ساعت نزدیک نه بود . یادم افتاد که عبدل گفته بود ساعت
هشت توی خانه باشم ساعت ده بایکی از افراد مردباند ریشو وعده ملاقات
داشت . سوار تا کسی شدم و به خانه رفتم .

عبدل کفرش در آمده بود . پرسید :

— تا حالا کجا بودی ؟

گفتم :

— یادم رفته بود که ساعت هشت باید برگردم .

پرسیلا خندید و گفت :

— نگاه کن ، چه خون سرد جواب میدهد .

عبدل با عصبانیت ته سیگارش را در جای سیگاری خاموش کرد

- حق دارد خون سرد باشد چون مسئولیتی ندارد .
گفتم :

- هنوز که دیر نشده تو گفستی ساعت ده با او قرارداداری . حالا خیلی وقت داریم . خوب او را کجا باید ملاقات کنیم ؟
خارج شهر ؟

نگاهم کرد و گفت :

- مگر بچه شدی . خارج شهر که اگر خواستند كلك بزنند ،
موقعیت خوبی داشته باشند ؟ نه من همه راهها را خوانده ام .
با او در يك شاهراه عمومی قرار گذاشته ام .

- پس چرا معطلی . حرکت کن برویم .
- منتظر مهدی هستم . او غول باند لقب گرفته بدر داین فبیل
ملاقاتهای مشکوک می خورد .

- با بودن او من دیگر چرا بیایم ؟

- تو حتماً باید باشی .

- پرسبلا چطور ، او هم با ما می آید ؟

- نه ، او کار دارد .

در این هنگام زنك در صدا کرد . من برای باز کردن در رفتم .
مهدی غول بود .

- ارباب هست ؟

- آره بیا تو

در را بست و بدنبال من آمد . عبدال از او پرسید :

- بچه ها کجا هستند ؟

مهدی جواب داد :

- توی اتومبیل ، سر کوچه .

عبدال سرش را تکان داد و بعد رو به من کرد و گفت :

- رامین تو نیا . ببین پرسبلا کجا می خواهد برود ، همراهش

برو .

امیر عشپری

سیس از ما خدا حافظی کرد و بطرف در خانه براه افتاد. مهدی غول بدنبالش رفت. همینکه در خانه بسته شد، پرسیلا گفت:

— وقتی تو رفتی در را باز کنی، به عبدل گفتم ترا با خودش

نبرد.

— خوب حالا کجا میخواهی بروی؟

— کمی صبر کن من لباسم را عوض کنم. بعد يك جائی میرویم باهم شام میخوریم.

سیس بطبقه بالا رفت نزدیک به نیم ساعت بعد پائین آمد.

جلو و من چرخید دور خودش خورد و گفت:

— این لباس چطور است؟

بغلش کردم و گفتم:

— خیلی عالیست.

خواستم لبانش را ببوسم انگشت سیاهش را روی لبانم گذاشت و گفت:

— نه ما تیکم پاك می شود فقط می توانی گونه ام را ببوسی.

دست بدور کمرش انداختم و باهم از در خانه بیرون آمدیم.

اتومبیل همیشگی که از آن استفاده می کردم، مقابل در خانه بود.

پرسیلا سویچ را بمن داد و سوار شدیم از کوچه که بیرون آمدیم، پرسیدم:

کجا میرویم؟

گفت:

— بيك کاباره.

نشانی کاباره را در جاده پهلوی داد. ساعت ازده گذشته بود که وارد کاباره شدیم.

سرپیشخدمت جلو آمد. او پرسیلا را می شناخت. فوراً ما را

بسر میزی راهنمائی کرد. و دستور غذا دادیم.

داشتیم غذا می خوردیم که مرد جوانی بمنزما نزدیک شد و از

پرسیلا تقاضای رقص کرد پرسیلا بی آنکه بمن نگاه کند، از جا

راهی در تاریکی

بلند شد و با آن مرد به پیست رقص رفت ؛ خیلی نا راحت شدم خواستم همان لحظه از کاباره خارج شوم. اما صدای «فیلیپ» توی گوشم پیچید .

— تو باید با من که پلیس بین المللی هستم ، همکاری کنی .
خشمم را فرو خوردم . بخودم تلقین کردم که من دارای دو شخصیت متضاد هستم و در این جا باید از هر دوی آنها استفاده کنم . من وظیفه دیگری داشتم . در حقیقت در دو جبهه قرار گرفته بودم .

در حالیکه افکارم جمع کار خودم بود ، چشمانم پرسیلا و آن مرد جوان دوخته شده بود که تنگ در آغوش هم می رقصیدند حالا دیگر من پرسیلا و سایر دوستان را از دریچه چشم يك پلیس بین المللی نگاه میکردم .

آنها با هم حرف می زدند ، از حرکات لبانشان و از قیافه ای که گرفته بودند حس کردم موضوع مهمی میانشان مطرح است و وبدون شك مرد جوان خبرهایی دارد باو میدهد .

آنقدر شش دانگ حواسم متوجه آنها بود که کوچکترین حرکاتشان از نظر من مخفی نمی ماند . وقتی که رقص تمام شد دیدم مرد جوان دست به جیبش برد و همین طور که شانه بشا به پرسیلا می آمد چیزی در دست او گذاشت ، اینکار را خیلی سریع و ماهرانه انجام داد . مرد جوان پرسیلا را تا نزدیک میز مشایعت کرد . بعد با اظهار تشکر بسر میز خودش رفت . زن و مردی با او بودند .

از پرسیلا پرسیدم :

— خیلی وقت است اورا می شناسی ؟

احساس کردم به سؤال من توجه نکرد حواسش جای

دیگری بود .

گفت :

— کی ؟

امیر عشیری

— همین مرد جوان را می گویم که با اورقصیدی.
— ها ، فهمیدم . آره او از دوستان عبدل است . يك پایش
اینجاست و يك پایش بیروت .
خندیدم و گفتم :
— چرا نمی گوئی از دوستان ماست . . . مگر عبدل
بیگانه است ؟
گفت :

عادت کرده ام که همه را دوست عبدل خطاب کنم . فقط تو دوست
من هستی .

همینطور که داشت حرف می زد و چشمش توی چشم من بود
دستش بطرف کیفش رفت آن را برداشت و پائین برد و روی زانویش
گذاشت . لازم نبود دوستانه کنجکاوی کنم . می فهمیدم او میخواهد
چکار کند . آئینه کوچکی بادستمال کاغذی از کیفش بیرون آورد
و گوشه لباسش را پاك كرد . او کار خودش را کرده بود و چیزیکه
آن مرد جوان بار رد کرده بود و جز يك تکه کاغذ چیز دیگری
نمی توانست باشد ، توی کیفش گذاشت . آئینه و دستمال کاغذی
بها نه ای بیش نبود .
با خود گفتم :

— خیلی چیزهاست که او و عبدل از من پنهان میکنند .
لابد اطمینان ندارند و میخواهند چیزهای مهم بین خودشان باشد .
چه بهتر حالا که آنها بمن راه نمی دهند خودم شخصا دست به کار
میشوم ، این جهش را «فیلیپ» می خواست و من احساس کردم که
انکار از شروع بکار قاچاق يك پلیس بین المللی بوده ام . این افکار
موقعی بمنزله راه یافت که «پرسیلا» رو برویم نشسته بود و داشت نگاهم
می کرد .

— کجا هستی رامین ؟
لبخندی زدم و گفتم :

راهی در تاریکی

— دارم به موزيك گوش می کنم . . . میل داری با هم

برقصیم ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

— راستش را بخواهی نه ، ابدأ میل ندارم آن یکدفعه هم که

با او رقصیدم فقط بخاطر خبری بود که می خواست به من بدهد .
گفتم :

— خوب بود او می آمد سرمیز ما می نشست و حرفهایش را

می زد . خوب خبری که او داد چه بود ؟

با زرنکی خاصی جواب داد :

— او عادت عجیبی دارد . میل ندارد زیاد به مردم نزدیک شود . و

اما خبر تأسف آوری از او شنیدم .

— از افراد ما کسی کشته شده ؟

— آره ، یکی از افراد ما که حامل يك بسته امانتی بوده بین

راه بندر بوشهر و گناوه مفقود می شود و دو روز بعد جسدش در

را در حالی که لباس هایش خیس بوده ، کنار ساحل پیدا می کنند .

— فکر میکنی چه کسی او را کشته ؟

— خوب بود می پرسیدی چه کسانی او را کشته اند چون این

قتل و ربودن بسته امانتی کاریکنفر نیست و بدون شك تعدادشان

بیش از دو نفر بوده و مهم این است که آنها از کجا او را شناخته اند که

توانسته اند رد پایش را پیدا کنند .

پرسیدم :

— بنظر تو عبدل در این باره چه تصمیمی میگیرد ؟

جواب داد :

— جز این که سکوت کند کار دیگری از دستش بر نمی آید .

— ولی سکوت کافی نیست .

— پس چه باید کرد ؟

— باید قاتلین را بشناسیم .

— نه بعضی مواقع سکوت لازم است . و الاسر و صدا راه می

امیر عشیری

افتد و ممکنست اسباب زحمت شود.

پرسیلا از یادداشتی که مرد جوان داده بود حرفی نزد و در عوض داستان دیگری جعل کرد، خودم می دانستم که او حقیقت را نخواهد گفت. چون اگر قرار بود بگوید بمحض اینکه مرد جوان رفت موضوع را بامن در میان میگذاشت.
با خود گفتم :

— حتماً یادداشتی که آن مرد جوان به پرسسیلا داده است باید مهم باشد. همان لحظه تصمیم گرفتم هر طور شده این یادداشت را بدست بیاورم. دلیل اینکه پرسسیلا نخواست بامن بر قصد این بود که نمی توانست کیف را از خودش جدا کند. می ترسید یادداشت داخل آن را بدزدند. او از من خاطرش جمع بود. همین اطمینان خاطر او برایم کافی بود که بموقع بکیف او دستبرد بزنم. در این موقع فکر تازه ای بمنرم راه یافت و فوراً بلند شدم. پرسسیلا پرسید :

— کجا ؟

در پاسخش گفتم :

— بدستشوئی میروم.

گفت :

— پس زود برگرد. من خسته ام.

بطرف دستشوئی رفتم. آن مرد جوان را ندیدم. گویا رفته بود، وقتی که مطمئن شدم که کسی تعقیبم نمی کند، بدفتر کا باره رفتم و شماره تلفن «فیلیپ» را گرفتم این اولین تلفن من بود. خود او گوشی را برداشت. یکی دو نفر توی دفتر نشسته بودند و من ناچار بزبان فرانسه موضوع «پرسیلا» و یادداشت را به «فیلیپ» اطلاع دادم و اضافه کردم که ما تا چند دقیقه دیگر از کا باره خارج می شویم.

فیلیپ گفت :

— الان ده دقیقه از نیمه شب گذشته و تو بیست دقیقه دیگر

راهی در تاریکی

پرسیلا را معطل کن و بعدا به اتفاق او از کاباره بیرون بیا . .
خونسردیت را از دست نده .

گوشی را گذاشتم و با اظهار تشکر از دفتر کاباره بیرون آمدم
و نزد پرسیلا برگشتم .
- خوب ، دیگر لازم نیست بنشینم . حساب میز را بده

برویم .
نشستم و با اشاره دست پیشخدمت را صدا کردم . یک گیلان
ویسکی خواستم و بعد حساب میز را .
پرسیلا گفت :

- حالا چه وقت ویسکی خوردن است ؟
گفتم :

- عجله ای نداریم .

دیگر او حرفی نزد . . . پیشخدمت گیلان ویسکی و برك
صورتحساب را روی میز گذاشت . پرسیلا صورت حساب را برداشت
و نگاهی به آن کرد و مجددا سر جایش گذاشت جرعه جرعه ویسکی
میخورد و دزدکی به ساعت نگاه میکردم ، وقتی پنج دقیقه به نیم
مانده بود ، آخرین جرعه ویسکی را خوردم و حساب میز را پرداختم
و از جابرخاستم .

پرسیلا نیز بلند شد و براه افتاد . از در کاباره بیرون آمدیم
ساعت درست نیم بعد از نیمه شب بود . شانه بشانه هم بطرف اتومبیل
رفتیم . من زیر چشم دوروبر را میپاییدم . از « فیلیپ » خبری
نبود . ولی اطمینان داشتم که او همان نزدیکی هاست و حالا چه
کلکی میخواست بزند معلوم نبود .

پرسیلا سمت راست اتومبیل ایستاد و من بطرف چپ رفتم .
در را باز کردم و پشت فرمان نشستم . او نیز کنارم نشست . اتومبیل
را روشن کردم . و هنوز توی دنده نگذاشته بودم که ناگهان مردی
کنار من سبز شد و لوله هفت تیرش را روی شقیقه ام قرارداد .
- شب بخیر ، آقا و شما خانم .

امیر عشیری

من ویرسیلا بهت زده به او چشم دوختیم . مرد عینک دودی به چشم زده بود و بیراهن راه راه سفید و سیاهی بتن داشت . بهت و حیرت من ساختگی بود . اما ویرسیلا جا خورد و از تعجب دهانش بازمانده بود .

مرد بالحن آمرانه ای به ما امر کرد که دستهایمان را روی سرمان بگذاریم .

من آب دهانم را فرو خوردم و گفتم :

— شما کی هستید ؟ از ما چه میخواهید ؟

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت :

— خودتان حدس بزنید ، این وقت شب چه کسی میتواند

به سراغ شما بیاید .

ویرسیلا بالحنی که احساس میشد ترسیده است ، گفت :

— یک دزد . الان پلیس را خبر میکنم .

مرد لوله هفت تیر را روی شقیقه ام ، فشار داد و گفت :

— به این خانم خوشگل بگو که اگر صدایش بلند شود ،

بایک گلوله هردوتان را بهم میدوزم .

من آهسته پای ویرسیلا را فشار دادم و بعد از مرد پرسیدم :

— چه میخواهید؟ پول؟

او پوزخندی زد . سپس دست انداخت و در عقب را باز کرد و

یشت سرمان نشست و گفت :

— خوب ، حالا بهتر شد . حرکت کن .

پرسیدم :

— کجا ؟

— جاده جلویت را نمی بینی چقدر خلوت است ؟

ویرسیلا همانطور که دستش را روی سرش نگهداشته بود ،

گفت :

— اگر بدانیم از ما چه می خواهید ، میفهمیم چه باید بکنیم .

مرد گفت :

راهی در تاریکی

— ناراحت نباش . همینکه از اینجا دور شدیم ، هر دو زبان یکدیگر را میفهمیم .

مقدار راهی که رفتیم ، مرد ما را مخاطب قرار داد و گفت :
— هر قدر پول دارید ، رد کنید .

« پرسیلا » آهسته دستش را پائین آورد همینکه خواست در کیفش را باز کند ، مرد بروی او خم شد و گفت :
— چطور است خودم در کیف را باز کنم .

پرسیلا با ناراحتی گفت :

— مگر تو پول نمیخواهی ؟ صبر کن خودم بدهم .

مرد دستش را دراز کرد و گفت :

— بده به من . لازم نیست تو زحمت بکشی . من در گاوصندوق

را باز میکنم ، اینکه چیزی نیست . نکند غیر از پول چیزهای قیمتی تو کیفیت هست که نمیخواهی آنها را از خودت جدا کنی .

پرسیلا اندکی مکث کرد . مردد بود چه کار کند . چه بگوید . لوله هفت تیر با شناس که روی شقیقه اش قرار گرفت ، او را از تردید احمقانه اش بیرون آورد و کیف را به او داد . مرد سر جایش نشست ، روشنائی ضعیفی از پشت سر ، فضای اتومبیل را روشن کرد . فهمیدم « فیلیپ » بکمک چراغ چیبی اش دارد داخل کیف پرسیلا را جستجو میکند .

چند ثانیه بعد او با ناراحتی گفت :

— به ، توی این کیف که پولی نیست .

در کیف را بست و آنرا روی دامن « پرسیلا » انداخت . و به من گفت :

— تو بده ببینم .

من در حالی که کیف بفلم را به او میدادم ، گفتم :

— منم پول زیادی ندارم .

مرد حرفی نزد . کیف را گرفت و آنرا واری کرد . بعد محکم کیف را بسرم زد و گفت :

امیر عشیری

— بگیر . شما دونفر از من لاث تر هستید . منو ببین که خیال میکردم شکار چاقی نصیبم شده . از همین راه که آمدی برگرد . سراتومبیل را بطرف شهر برگرداندم . هر سه سکوت کرده بودیم . نزدیک کاباره که رسیدیم ، او به شانه ام زد و گفت :
— همین جا نگهدار .

وقتی که میخواست پیاده شود بسرعت چیزی توی جیب سینه کتم گذاشت و گفت :

— فعلا خدا نگهدار . اما دفعه دیگر اگر خواستید ، کاباره بیایید ، پول زیادی با خودتان بیاورید .
او پیاده شد و من حرکت کردم .

پرسیلا با عجله و دستپاچگی چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد . نگاهی توی کیفش انداخت و با تعجب گفت :
— همه چیز ، حتی پولها سر جایش است . تو ببین پولهایت

هست ؟ ..

من کیف بغلم را که روی تشك افتاده بود ، برداشتم .
« پرسیلا » آنرا از دستم گرفت . باز کرد و گفت :
— پولهای توهم دست نخورده . بعد خندید و اضافه کرد :
— خوب شد پول زیادی با خودمان نیاوردیم . راستی این کی بود ؟! باید به حسابش برسیم .

من کیف را توی جیبم گذاشتم و گفتم :
— او کاری نکرده که بحسابش برسیم . پول زیادی پیش ما سراغ کرده بود و وقتی دید خبری نیست ، پی کارش رفت .
پرسیلا که زن زرنك و حسابگری بود گفت :
— ولی او تنها يك دزد نبود . چیز دیگری میخواست . نکند این همان مرد ریشو بود که .

در اینجا مکث کرد سپس پرسید :
— توقیافه او را خوب بخاطر داری ؟
— آره ، ولی اگر اوریش هم میداشت ، نمیتوانست آن مرد

راهی در تاریکی

باشد .

— آن یکی چطور ؟

— کی ؟!

— همان مرد ناشناسی که چك قلابی داده بود .

— نه ، این تازه پیدا شده آن یکی را خوب میشناسم .

جواب سؤالات پرسینا را در حالی میدادم که فکر

پیش یادداشت داخل کیف او بود که هنوز سر جایش بود .

از خودم پرسیدم :

— پس فیلیپ یادداشت را پیدا نکرده و دست خالی برگشته ؟!

پرسینا عجب شیطان است !

آنها کجا مخفی کرده که فیلیپ با همه زرنکی نتوانسته است

آن را پیدا کند ؟؟

پرسینا با عصبانیت گفت :

— این ناشناس هر که بود ، ما را تا کا باره دنبال کرده بود .

او دزد پول نبود ، من از این حقه ها زیاد دیده ام . يك دزد مسلح .

نه ، ممکن نیست . او بخاطر چیز دیگری ما را غافلگیر کرد .

گفتم :

— ممکن است حدس تو درست باشد . من هم مشکوکم . اگر

منظور او پول و سایر چیزهای گران قیمت بود ، پولهای کیف من

و تو با اضافه انگشتی و ساعت و هر چیز دیگری که منظورش را تامین

میکرد ، با خود میبرد .

ساعت از يك و نیم بعد از نیمه شب گذشته بود که بخانه رسیدیم

پرسینا با عجله پیاده شد و بسمت در رفت و انگشت بروی دکه در

گذاشت .

من ببهانه جلو و عقب زدن اتومبیل تکه کاغذی که فیلیپ

توی جیب سینه کتم گذاشته بود ، بیرون آوردم . همینکه پرسینا

بداخل خانه رفت ، تکه کاغذ را زیر نور چراغ صفحه کیلومتر شمار

باز کردم . دیدم نوشته است :

امیر عشیری

« خیالت راحت باشد . از روی یادداشت مورد نظر توی کیف پرسیلا عکس برداشتم . فردا صبح تلفی کن تا خبرش را بتو بدهم » .

تکه کاغذ را ریزرین کردم و توی جوی که آب را کد در آن بود ریختم .

درخانه نیمه باز بود . بداخل خانه رفتم . با صحنه غیر منتظره‌ای روبرو شدم . « سونا » خدمتکار خانه که دختر جوانی بود بقتل رسیده بود . جسدش کف آشپزخانه افتاده بود . قاتل با پیچاندن طناب سیمی نازک بدور گردن مقتوله ، او را کشته بود . آلت قتل دورگردن خدمتکار دیده میشد .

پرسیلا وحشت زده بالای سر جسد ایستاده بود . من او را از آشپزخانه بیرون کشیدم و گفتم :

— تو برو استراحت کن . او دستم را عقب زد و رفت روی صندلی نشست .

علاوه برعبدل ، « مهدی غول » هم بود . عبدل مثل همیشه نطق نمیکرد . انکار صاعقه براو فرود آمده بود . بهت زده پشت میز نشسته بود و سیکار دود میکرد . مهدی پشت سراو ، گوشه سرسرا تکیه بدیوار داده بود .

پرسیلا ، نا گهان بغضش ترکید و بگریه افتاد . صورتش را بادودست پوشاند و درحالی که میگریست گفت :

— آخر او گناهی نداشت . کدام بیرحمی او را کشته است . تغییر حالت پرسیلا و گریه‌اش برای من عجیب بود . فکر نمی‌کردم تا این اندازه متأثر شده باشد .

بسراغ مهدی غول رفتم . مثل مجسمه سنگی ایستاده بود . آهسته پرسیدم :

— شما وقتی وارد شدید ، او مرده بود ؟

آهسته سرش را تکان داد :

— آره ، کارش تمام شده بود .

راہی در تاریکی

— خوب ، چیزی از قاتل پیدا نکردید ؟
— نه ، حتی در خانه ہم بسته بود . معلوم نیست قاتل از کجا وارد خانه شده و با چه وسیله ای در را باز کرده . سردر نمی آورم .
— چه وقت شما وارد خانه شدید ؟
عبدل بالحنی تند و عصبانی گفت :
— رامین ، مگر تو باز پرس پلیس هستی کہ اینطور اورا بیاد سؤال گرفته ای ؟
پرسیلا گفت -
— تو کہ حرف نمیزی . بالاخره من و رامین ہم باید بفہم
چہ شدہ ؟

عبدل باہمان لحن گفت :
— حالا میگوئی چکار کنم ؟ آنہا کہ مسلما از باند ریشو هستند وارد خانہ شدہ اند و این دختر بدبخت را کہ از هیچ چیز خبر نداشته بقتل رسانندہ اند . آنقدر در کار خود مہارت بخرج دادہ اند کہ نشانہ ای از ورود و خروجشان بجای نماندہ . ولی «سونا» در برابر آنہا مقاومت کردہ . مگر ندیدی پیراہنش پارہ شدہ .

لحظہ ای مکث کرد و بعد ادامہ داد :
— سونا فدای ما شد . اورا بی رحمانہ کشتند .
پرسیدم .

— حالا باید ساکت بنشینیم ؟
عبدل بسمت من برگشت و گفت :
— میگوئی چکار کنیم ؟

— گفتم بیائید پلیس اطلاع دہیم .
— احق مگردیوانہ شدہ ای ؟! می خواهی سر از کارمان در بیاورند .

— ولی بالاخرہ در اینجا يك قتل اتفاق افتادہ و جسد را ہم باید بہ خارج شہر ببریم .

امیر عشیری

« پرسیلا » دست‌ها را از روی صورتش برداشت. چشمان اشك
آلودش را بمن دوخت و گفت :

— نه، رامین. پلیس را نباید خبر کنیم.

بعد رو کرده عبدل و گفت:

— حال دیدی من و رامین حق داشتیم که بگوئیم نباید به

آن مرد که تو تظمیعش کرده‌ای، اطمینان داشت. عبدل با اوقات
تلخی گفت :

— برعکس او اطلاعات جالبی در اختیارم گذاشت و من مطمئنم

که بما نارو نزده .

من گفتم :

— پس آنها چطور باینجا راه یافته‌اند؟

او محکم بمیز کو بید و گفت :

بس کن رامین. بگذار کمی راحت باشم .

پرسیلا با تندی گفت :

چرا نمی خواهی قبول کنی که آن مرد بما خیانت کرده است.

اطمینانی که تو نسبت به او داری احمقانه است . خودت هم میدانی

تنها غرور و يك دندگی تو مانع از این می شود که

اعتراف کنی .

عبدل کوتاه آمد. چندمین سیگار را آتش زد و گفت :

— ولی آخر با اطلاعاتی که او از باند خودش بمن داد، چطور

می توانم باو اعتماد نداشته باشم . او حتی راه رسیدن مواد مخدره

را بتهران برایم شرح داد و گفت که چطور بسته‌های مواد مخدره به

دست مرد ریشو می‌رسد ، از آن راههایی که فکرش را هم نمیتوانی

بکنی .

پرسیدم :

— مثلاً از چه راهی . ؟

گفت ،

— از طریق کرمان - جندق - بیابانك ویزد . او حتی از

راهی در تاریکی

یکی دو مرکز ارتباط آنها هم اسم برد... حالا باید برای از بین بردن آنها توی همین راهها دست بکار شویم.

پرسیلا خنده کوتاهی کرد. خنده‌ای که ناشی از ناراحتیش

بود، و بعد گفت: X

— از کجا معلوم که این اطلاعات بی‌اساس نباشد؟ بدون شك

او این اطلاعات را بدستور مرد ریشو بتوداده و اگر وارد کارشوی خواهی دید که باچه زرنگی و مهارتی غافلگیرت میکنند. تاسف من اینجاست که بعد از سالها کار و تجربه تازه تحت تاثیر حرفهای شخصی قرار گرفته‌ای که بیگانه است و توقع داری پس از مدتها کار کردن برای دیگری، خودش را به تو بفروشد و هرچه خواستی برایت انجام دهد...

پرسیلا دست بردار نبود. خیلی تند و محکم صحبت میکرد. بطوریکه عبدال جز سکوت چاره‌ای نداشت. از قیافه‌اش پیدا بود که حرفهای پرسیلا را پذیرفته، ولی غرور احمقانه‌اش او را راحت نمیکداشت...

من گفتم:

— باید هم‌نیطور باشد. ما بی‌گدار به آب زده‌ایم و اولین نتیجه این بی‌احتیاطی کشته شدن سونا بود. عبدال نگاه تنیدی بمن انداخت. گوئی او با نگاهش میگفت: خفه شو. حرف زن.

من به پشتیبانی پرسیلا حرف‌هایم را می‌زدم.

پرسیلا او را مخاطب قرار داد و گفت:

— چرا ساکت شدی، جواب بده. بگو که مرتکب خبط و اشتباه شده‌ای؟

عبدال آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— حق با شماست خودم نمی‌دانم از کجا محل ما را پیدا کرده‌اند.

پرسیلا گفت:

امیر عشیری

— پیدا کردن محل مامهم نیست . کشته شدن « سونا » مهم است . چرا باید او کشته شود ؟ او کارهای نبود . چیزی نمیدانست . آنها با کشتن او خواسته اند ضرب شست خودشان را به ما نشان بدهند و الحق که از عهده این کار برآمده اند .
عبدل گفت :

— باید سکوت کنیم و در موقع مناسبی به حسابشان برسیم . حالا باید به فکر جسد سونا بود .
مهدی داوطلب شد که جسد را با کمک من به خارج شهر ببرد .

من خواستم خودم را کنار بکشم ، ولی عبدل اشاره کرد که به کمکش بروم . من و مهدی جسد سونا را از خانه بیرون بردیم و پائین صندلی عقب اتومبیل انداختیم . او پشت فرمان نشست و من بغل دستش قرار گرفتم .

کمی از سه بعد از نیمه شب گذشته بود که اتومبیل ما از کوچه بیرون آمد و به طرف منطقه ای در خارج شهر که « مهدی غول » با وضع آنجا آشنا بود ، حرکت کرد ...

از « مهدی غول » و دوستانش متنفر بودم . یادم نرفته بود که آن شب کذائی در گود کولیها با من چه کردند ... این نفرت همراه با کینه در وجودم ریشه دوانده بود . قبل از اینکه « فیلیپ » خودش را معرفی کند و من همکار او شوم ، در فکر انتقام گرفتن از مهدی و دیگران بودم و حالا که شخصیت دیگری داشتم ، بهتر و و خشن تر میتوانستم تلافی آن شب را در بیاورم .

وقتی بغل دست مهدی نشستم و اتومبیل را برآه انداخت ، پیش خودم گفتم :

— این بهترین موقع برای انتقام گرفتن از اوست . خارج شهر هیچکس نیست و من براحتی می توانم کلك او را بکنم . برای این کار نقشه کشیدم ... چندان ساده نبود . خیلی زود مچم باز میشد . چون عبدل و پرسینا دیده بودند که من و مهدی باهم از در خانه

راهی در تاریکی

بیرون آمدم و اگر بلائی بر مهدی می آمد ، مسلما به من مژگون میشدند . این بی احتیاطی خطرناک بود . از آن گذشته « فیلیپ » اطلاع نداشت و طبقا بدون اجازه و اطلاع او نمی توانستم دست بکاری بزنم .

کشتن مهدی ساده بود . بعد هم میتوانستم به فیلیپ خبر بدهم و در پناه او قرار بگیرم ولی نقشه های او بهم میخورد . دیگر کسی را در دستگاه عبدال نداشت و منم باید مدت زیادی در خفا بسر ببرم .

خلاصه هر چه در باره این موضوع فکر کردم ، دیدم گرفتاریهای بعدی زیاد میشود . خشم و نفرتم را فرو خوردم و با خود گفتم :
- باید منتظر فرصت های مناسبی باشم .

من و مهدی باهم حرف نمی زدیم . حرفی نداشتیم که بزنیم . او سرعت اتومبیل میراند . يك وقت متوجه شدم که بگود کولیا نزدیک میشود .
گفتم :

- اینجا که گود کولیا هست !

- آره ، میدانم . پس می خواستی کجا باشد . ؟

- خیال داری جسد سونارا همین نزدیکی ها سر به نیست کنی . ؟

- نه ، حوصله داشته باش میدانی آقای رامین ، فکر کردم تو بامن نیائی بهتر است . درست است که عبدال ترا بكمك من فرستاده ولی خوش ندارم . پشیمان شدم . حالا ترا پیش بچه ها میگذارم و بایکی دوتا از آنها میرویم . چطور است موافقی ؟
گفتم :

- آره ، از اول هم پام پیش نمی رفتم .

- میدانم . از چشمهایت فهمیده بودم که راه دستت نیست . به گود کولیا رسیدیم . این دومین بار بود که خانه های کوتاه و کلی این محل را می دیدم . مهدی اتومبیل را نگهداشت و پیاده

امیر عشیری

شد. چند قدمی بطرف یکی از خانه ها رفت. من هم پیاده شدم و به دنبالش راه افتادم. چند نفر جلوی همان خانه ای که آن شب مرا شکجه داده بودند، روی زمین خوابیده بودند. مهدی خم شد و بانوگ پا به یکی دو نفر از آنها زد و گفت:

— بلند شو. چقدر میخوابی.

دو نفر هراسان از خواب پریدند، بلند شدند و نشستند با پشت شست چشمانشان را مالیدند.

یکی از آنها گفت:

— چه خبر شده؟ ها، مهدی توهستی...

مهدی گفت:

— بلندشو. آنقدر حرف نزن. توهم همینطور.

هر دو از جا برخاستند. خمیازه ای کشیدند. مهدی با مشت بسینه یکی از آنها کوفت و گفت:

تو بامن بیا..

بعد روبه آن یکی کرد و افزود:

— توهم از «رامین» که یکی دو ساعت اینجا مهمان است، پذیرائی کن، او حالا دیگر دوست ماست و احترامش واجب است مانند من در گود کولیا خیلی خوب بود. چون می توانستم سر و گوشی آب بدهم و کم و بیش چیزهایی بفهم ولی لازم بود که به این عمل مهدی اعتراض کنم.

با ناراحتی باو گفتم:

— ولی قرارمان این بود که فقط من و تو باهم باشیم.

مهدی جلو آمد. سینه بسینه من ایستاد و گفت:

— آره، رامین جان قرار این بود. اما تو اینکاره نیستی

و نمی توانی نقش يك گور کن را بازی کنی.

— گور کن؟! مگر خیال داری جسد را دفن کنی؟

— پس توقع داری همینطور توی بیابان بیندازم؟ نه، باید

چالش کرد.

راهی در تاریکی

— خوب ، پس راه بیفت برو . چیزی به صبح نمانده .

— تو همین جا باش تا برگردم .

مهدی با اتفاق دوستش سوار اتومبیل شدند رفتند . مرددومی که مهدی مرا بدست او سپرده بود ، مجدداً روی تشك پاره‌ای که زیر اندازش بود دراز کشید و به من گفت :

— بیا دراز بکش .

روی گلیم در کنار او نشستم سیگاری تعارفش کردم و گفتم :

— تو هم آن شب اینجا بودی که مرا ناراحت کردند ؟

خنده‌ای کرد و گفت :

— آره ، حالا از من دلخوری ؟

گفتم :

— نه . برای چه دلخور باشم ؟ بالاخره شما سر خود که اینکار

را نکردید ، عبدل دستور داده بود خودش به من گفت در واقع کار خوبی کرده بود .

از او نپرسیدم که اسمش چیست . چون بدانستن نامش احتیاج نداشتم . منظورم چیز دیگری بود . به او گفتم :

— تو و دوستان با فعالیتی که دارید ، اینجا جای مناسبی نیست .

مرد خندید و گفت :

— نه ! تو خیال کردی ما اینجا زندگی می‌کنیم ؟ این ظاهر کار است . وقتی بنخواهیم پنخس کنیم ، کارمان را از اینجا شروع می‌کنیم و توی همین اتاق گلی خاتمه می‌دهیم . لباسی که بتن داریم ، همین است که می‌بینی .

تازه فهمیدم عبدل چه شیوه‌ای در پنخس مواد مخدره بکار می‌برد . صلاح ندیدم سؤالات دیگری از او بکنم . چون اطلاعاتش در حدود کاری بود که انجام میداد .

رفته ، رفته هوا روشن میشد زیر شعله کبریت به ساعت نگاه کردم ، کمی از ساعت چهار گذشته بود . خانه‌های گلی از دل تاریکی

امیر عشیری

بیرون آمدند .. کمی هوا روشن تر شد . نظری به اطرافم انداختم دیدم عجب محله کثیفی است . مردمی ژولیده بالباسهای مندرس و صورتهای کثیف بحرکت درآمدند اینطور بنظر میرسید که اینها مطرود اجتماع هستند . از قیافه هایشان پیدا بود که ابدأ احساس ناراحتی نمی کنند .

ساعت شش گذشته بود که سرو کله مردی که بامهدی رفته بود پیدا شد .

از او پرسیدم :

— پس مهدی کجاست . ؟

بادست اشاره به پشت سرش کرد و گفت :

— همین نزدیکی ها منتظر توست .

بلند شدم و براه افتادم اتومبیل مهدی را در دو بیست

متری آنجا دیدم . وقتی بغل دستش نشستم ، نگاهم کرد و گفت :

— چالش کردیم .

— کجا . ؟

— چکار داری . ؟ خارج شهر . میخواهی دسته گل سر قبرش

بگذاری . ؟

— نه اگر نباید بدانم ، اصراری نمی کنم .

او حرکت کرد . بین راه صحبتی نشد . قیافه مهدی درست

مثل يك جنايت کار حرفه ای بود . از اینکه جسد سونارا دفن کرده

بود ، ناراحت نبود . انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است . پیش خودم

گفتم :

— بزودی جسد تراهم ، من دفن می کنم .

به خانه رسیدیم . عبدال و پرسیلا مشغول صبحانه خوردن

بودند .

عبدال به من گفت :

— خیلی دیر کردید . کجا رفته بودید ... ؟

پشت میز نشستم و گفتم :

راهی در تاریکی

— از مهدی پرسید . اطلاعات او بیشتر است .
مهدی باهیکل درشت و قیافه زمختش جلو آمد . روبروی
عبدل ایستاد و گفت :

— بله ارباب ، رامین را باخودم نبردم .
مثل اینکه عبدل منتظر شنیدن این جواب نبود . با تعجب
گفت :

— چه گفتی ؟ اورا باخودت نبردی ؟

بعد روبمن کرد و پرسید :

— پس تو کجا بودی .

جواب دادم :

— گود کولیا .

او از جا برخاست بطرف مهدی رفت و گفت :

— احمق . دستور بده ، من هستم ، توبه میل خودت بر نامه

کاری را که من تعیین کرده ام ، بهم میزنی ؟

آخرین کلمه را که گفت سیلی محکمی به صورت مهدی
زد و اضافه کرد :

— برو گمشو ...

مهدی غول درحالی که رنگ صورتش برافروخته شده بود ،
بادست به من اشاره کرد و گفت :

— آخر من هنوز به اواطمینان ندارم .

عبدل دومین سیلی را بصورت او زد و گفت :

— تو کی هستی . کافیست من و پرسایلا اطمینان داشته باشیم ،
همین جا باش با تو کار دارم .

مهدی از اطاق بیرون رفت . من گفتم :

— این آدم خطرناکیست ... با این عمل اورا عصبانی کردید
و ممکن است ...

پرسایلا حرفم را قطع کرد و گفت :

— ممکن است چه کار کند ؟! نترس هیچ کاری از دستش بر

امیر عشیری

نمی آید . با اینها باید اینطور رفتار کرد . والا سوار میشوند .
عبدل گفت :

— اگر غیر از این باشد ، من نمیتوانم کار بکنم . حتی ، تو
رامین که خیلی مورد توجه من هستی ، اگر يك وقت بر خلاف
دستوراتم عمل کنی ، رفتارم با تو عوض خواهد شد .

در این هنگام از جا برخاست و به پرسیلا گفت :

— من بامهدی میروم . نزدیک ظهر بر میگردم . آن موضوع
را هم به رامین بگو برود انجام بدهد .

عبدل رفت . از پرسیلا پرسیدم :

— کجا باید بروم ؟

جواب داد :

— آن شخصی که دیشب توی کاباره با من رقصید ، یادت هست ؟

اوساعت ده منتظرست .

— منتظر کی ؟ من یا تو ؟

— فرق نمیکند . منتها تو نشانه ای از من باخودت میبری

واز اویك کیف دستی میگیری و برای من می آوری ... بیا این
نشانی خانه او و این هم دسته کلید من ، برای معرفی خودت ... این
کله سك که بدسته کلید است ، برای او کافیست که کیف را بتو
بدهد .

— کار دیگری نیست ؟

— نه ، همین رفتن آنجا و گرفتن امانتی خیلی مهم است .

صبحانه ام را خوردم و پس از کمی استراحت از پرسیلا
خدا حافظی کردم و از خانه بیرون آمدم . اتومبیل نبود و میبایست
با تا کسی بروم . نشانی آن مرد انتهای خیابان امیرآباد بود .

بی خوابی شب قبل ناراحتم کرده بود با این حال دیدم
بهترین فرصتی که هرگز تصورش را نمیکردم ، همین است که بدیدن
آن مرد بروم و او را . بهتر بشناسم .

سوار تا کسی شدم . اواسط خیابان امیرآباد پائین آمدم .

راهی در تاریکی

چند قدم بالاتر يك كابين تلفن عمومی بود . بداخل كابين رفتم .
در را بستم و شماره تلفن « فیلیپ » را گرفتم . . صدای زنی را از
آن طرف سیم شنیدم .

— الو . . آقای فیلیپ .

— شما کی هستید ؟

— من رامین .

— آقای رامین ، خواهش می کنم به شماره تلفن کنید
تا ساعت نه و نیم آقای « فیلیپ » آنجا است .

— متشکرم .

بساعتم نگاه کردم . نه و بیست دقیقه بود . شماره ای که آن
زن داده بود گرفتم . این بار صدای مردی بگوשמ خورد .

— الو . . آقای « فیلیپ » آنجا هستند ؟

مرد بزبان فرانسه پرسید :

— شما کی هستید . ؟

— من رامین هستم .

چند لحظه بعد صدای فیلیپ را شنیدم .

— الو . . . رامین توهستی ؟

— گوش کنید . آقای فیلیپ من الان در خیابان امیر آباد

پائین هستم . میتوانید بیائید اینجا . ؟

— حرفت را بزن . آنجا چه کار میکنی .

— يك ماموریت به من داده اند

فیلیپ خندید و گفت :

— ماموریت را فقط من میتوانم بدهم .

— بهتر است جدی صحبت کنیم . مردی که شب قبل با « پرسیلا »

در کاباره رقصید و آن یادداشت را به او داد ، نیم ساعت دیگر منتظر
من است .

— فهمیدم قرار است به ملاقات او بروی ؟

— فقط يك ملاقات ساده نیست او يك کیف دستی بمن میدهد

که میبایست برای پرسیلا ببرم . شما خودتان حدس بزنید که توی

امیر عشیری

این کیف چه چیزی میتواند باشد .

— تعجب میکنم چطور شده ترا به ملاقات او فرستاده‌اند .

خوب نشانی خانه را بگو و فوراً به ملاقاتش برو ...

نشانی خانه آن مرد را به فیلیپ دادم بعد پرسیدم :

— چه ساعتی در آنجا منتظر شما باشم ؟

— گوش کن رامین . منتظر من نباش . الان کار زیادی دارم

و نمیتوانم بتو ملحق شوم . کاری که بتو واگذار شده ، در نهایت صداقت

انجام بده و بنزد پرسیلا برگرد . این نشانی که از تو گرفتم برای

بعدهاست که اگر فرصت شد ، سری به خانه آن مرد بزنم . وقتی که

برگشتی به من تلفن کن . خیلی خوب ؟ موفق باشی .

فیلیپ تلفن را قطع کرد و من گوشی را گذاشتم . قبل از

اینکه به او تلفن کنم ، فکر میکردم وقتی این خبر را به او بدهم ،

بسرعت خودش را بمن میرساند و دو نفری بدیدن مرد قاچاقچی

جنتلمن میرویم . ولی او بابت اعتنائی این خبر را گرفت و حرارتی از

خود نشان نداد ..

تا اول بولوار پیاده رفتم . يك ربع ساعت ده مانده بود .

مجدداً سوار تاکسی شدم و به خانه آن مرد رفتم . محل اقامت او در

طبقه فوقانی يك ساختمان نوساز بود . پرسیلا به من گفته بود که

از بالا اولین زنك اخبار را فشار بدهم . نام و نشانی او روی زنك

دیده نمیشد . انگشت بروی دکمه زنك گذاشتم و فشار دادم . کنار

در دستگاه در باز کن نصب شده بود .

— شما کی هستید ؟

— من رامین هستم .

— بفرمائید تو . بالا بیائید

در باز شد و من داخل خانه شدم . از پله ها بالا رفتم . يك راهرو

عریض جلویم بود . کمی وسط راهرو ایستادم . مردد بودم در کدام

يك از اتاقها را بزنم . بالاخره به اولین در نزدیک شدم و با انگشت

چند ضربه به در زدم .

راهی در تاریکی

صدای مردی را از داخل شنیدم

— در بازاست ، بفرمائید تو آقای رامین .

در را باز کردم . در دست چپم دسته کلید پرسپلا بود . در نگاه اول کسی را توی اتاق ندیدم . همینکه یکی دو قدم جلو رفتم ، صدای زنی بگوشتم خورد .

— باز هم شما آقای رامین !!

برگشتم تا ببینم این زن کیست . با جینا رو برو شدم . از تعجب دهانم باز ماند . خدایا او اینجا چه میکند؟ شاید خواب میبینم! اما نه ، خودش بود . لبانش متبسم و چشمانش را بمن دوخته بود . باخودم گفتم :

— ولی آخر ، من صدای مردی را شنیدم که دعوتم کرد داخل خانه بشوم ! . بعد هم همان صدا مرا به داخل اتاق خواند . پس صاحب صدا کجاست ؟!

گیج شده بودم . پس « جینا » با آن مرد همکاری میکند . این دیگر چه جور زنیست شیطان است . سر در نمی آوردم . جینا همینطور که مرا نگاه میکرد ، خیلی خودمانی گفت :
— چرا ایستاده ای رامین ، بیا بنشین . حق داری از دیدن من ، آنهم در اینجا تعجب کنی .

گلویم خشک شده بود . خودم را در دام خطرناکی می دیدم فکر میکردم . الان است که سروکله دوستان « جینا » پیدا شود و پذیرائی گرمی از من بکنند....

آن مرد که صدایش را یکی دو دقیقه قبل شنیدم کجاست ؟ شاید کلکش را کنده اند ... سر در نمی آوردم .

آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

— شما اینجا هستید . ؟

جینا خندید و گفت :

— چیز دیگری نبود بررسی ؟
گفتم :

— چرا خیلی چیزهاست . که باید بررسی کنم . ولی فعلا ریش و قیچی دست شماست .

امیر عشیری

— راجع به چه چیز صحبت می کنی؟! فهمیدم میخواستی بگوئی که دوباره باهم روبرو شدیم. و لابد منتظری ترا به صندلی ببندیم. اما اینجا دیگر از مرد ریشو خبری نیست که دستور بدهد ترا آزاد کنند. حالا می بینی با توجه کار میکنیم.

من در يك لحظه افکارم را جمع و جور کردم و سرعت هفت تیرم را کشیدم و گفتم:

— و من هم قبل از آنکه به صندلی بسته شوم، حساب ترا

میرسم.

«جینا» خودش را عقب کشید. ولی عجیب بود که همان امید و اطمینان را در چهره اش می دیدم. اصلاً معنی ترس را نمی فهمید.

با خونسردی روی صندلی دسته دار نشست و گفت:

— من مطمئن هستم که تو هیچوقت مرتکب اشتباه نمی شوی هیچ فکر نکرده ای که توی این خانه من تنها نیستم؟
— رامین، دستها بالا والا آتش می کنم.

— هر دو دستم را بالا بردم. دستی از عقب هفت تیرم را گرفت همان لحظه به خودم لعنت فرستادم.

صدای خنده مردی از پشت سرم برخاست که کمی بگوшем آشنا بود. ولی جرئت اینکه به عقب برگردم نداشتم.

کمی بعد همان دستی که هفت تیرم را گرفته بود، مرا بدور خود چرخانید. ناگهان از دیدن فیلیپ که آهسته می خندید، چنان یکه خوردم که فکر کردم این من نیستم که به اینجا آمده ام و این دو نفر را روبرویم می بینم. بی آنکه حرف بزنم، رفتم توی صندلی دسته دار افتادم.

جینا گفت:

— طفلك رامین خیلی ترسید.

و بدنبال کلامش به صدای بلند خندید...

فیلیپ جلو آمد و گفت:

راهی در تاریکی

— من و جینا خواستیم يك كمدی ترس آور برای تو بازی کنیم . در حقیقت این وسیله ای بود برای معرفی تو و « جینا » بیکدیگر .
گفتم :

— هیچ سردر نمی آورم !! شما با « جینا » توی این خانه ؟
شما را بخدا راحتم بگذارید .

فیلیپ آهسته بصورتم زدو گفت :

— اینکه دیگر مسئله ریاضی نیست . خیلی ساده است که ما دونفر چه ارتباطی می توانیم باهم داشته باشیم .
« جینا » هنوز می خندید . به او نگاه کردم ... بعد متوجه
فیلیپ شدم و گفتم :

— یعنی میخواهید بگوئید که جینا ...

« جینا » جمله را کامل کرد و گفت :

— من همکار « فیلیپ » هستم . راحت شدی . ؟
گفتم :

— غیر از این نمیتواند باشد ... و شما آقای فیلیپ بمن گفتید که میان قاچاقچیان تنها من همکار شما هستم .
فیلیپ خندید و گفت :

— البته در باند عبدال ویرسیلا .. وانکھی تو توقع داری که من هر چه مربوط بکارم هست بگویم .
گفتم :

— نه . چنین توقعی ندارم . ولی در مدت کم چطور خودتان را به اینجا رساندید؟ صاحب خانه کجاست .؟ تازه میفهمم هیچ چیز نمیدانم .

در جوابم گفت :

اشتباه میکنی . در حدود خودت همه چیز میدانی و تازه چیز فوق العاده ای اتفاق نیفتاده .. من دارم کار خودم را میکنم و تا آنجا که بدانم تراهم در جریان میگذارم .. ولی « جینا » را با خودت

امیر عشیری

مقایسه نکن. او مثل خود من ماموریتش جنبه رسمی دارد. پرسیدم:
— پس یادداشت پرسیلا خیلی موثر بود ؟

جواب داد :

— همینطور است . نشانی این خانه و منظور صاحب خانه را
از عکسی که از روی یادداشت برداشته بودم . پیدا کردم و قبل از
رسیدن تو كلك آن مرد را كندم .

— او را كشتید ؟

— نه ، صحیح و سالم است . فقط محل اقامتش را عوض کردم
تا ترتیب حرکتش را از تهران بدهم ... تا اینجا موضوعی که از تو
پنهان بماند ، وجود ندارد ، اینطور نیست ؟

فیلیپ درست میگفت . آنچه را که من میتوانستم در آن
دخالت داشته باشم ، میدانستم . ولی موضوعی که برایم خیلی تعجب
آور بود ، موضوع « جینا » و همکاریش با « فیلیپ » بود . حتی
اگر در آن خانه با جسد مردی که میخواستم ملاقاتش کنم روبرو
میشدم . به اندازه اینکه « جینا » را در قیافه يك پلیس بین المللی
دیدم ، برایم تعجب آور نبود . او در دستگاه مرد ریشو همان نقشی
را بازی می کرد که من در دستگاه عبدال و پرسیلا بعهده داشتم . دلم
میخواست همان لحظه خیلی چیزهای دیگر که برایم مبهم بود ،
بدانم . اما به این سرعت امکان نداشت . اولین سؤالم از « جینا »
راجع به جسد مردی بود که آن روز توی آن خانه روی تخت خواب
دیده بودم . ؟

جینا گفت :

— آن يك جسد واقعی نبود . بلکه یکی از افراد باند بود
که خودش را بشکل مرده در آورده بود . این کار بدستور مرد ریشو
صورت گرفت و منظورشان این بود که ترابه ترسانند ولی تو خودت
را نجات دادی .. قبول کن که نجاتت بر حسب اتفاق بود و به يك
معجزه شباهت داشت . والا بدرد سر میافتادی .. آنها خواهای زیادی
برایت دیده بودند . سام قصد داشت با مرعوب کردن تو بقیه نقشه

راهی در تاریکی

مرد ریشورا به آخر برساند و ترا تحت شکنجه قرار بدهد تا به آنها بگوئی وقتی که از زندان بیرون آمدی، کجارتی؟ با کی ملاقات کردی؟ این مهم بود. والا خبر کردن پلیس و موضوع قتل همه اش ساختگی بود. ۸۰۰

«جینا» سکوت کرد و پس از چند لحظه مکث ادامه داد:

«البته من هم در این ماجرا همان کاری را میکردم که آنها

میخواستند.

گفتم:

«ولی آخر تو پلیس هستی؟»

باخونسردی گفت:

«درست است. ولی این وظیفه من است که از هر موقعیتی

بمنفع خودم استفاده کنم. و اگر ترا تحت شکنجه قرار میدادند تا

بسئالات آنها جواب بدهی، قبول کن که جوابهای تو برای من هم

اهمیت داشت. این لازم بود. چون همه چیز را درباره تو میدانستم.

از «جینا» راجع به آن دو نفر که اتومبیل من و مارگرت را

دزدیده بودند، پرسیدم. او مکث کرد و متوجه فلیپ شد. مثل

این بود که بدون اجازه او نمیخواست به این سؤال جواب بدهد.

فلیپ بعوض او گفت:

«موضوع دیگری که توهم باید بدانی، «مارگرت»

است.

«مارگرت؟» پس او زنده است؟

«او همکار من بود و امروز دیگر در میان ما نیست.

نه، این غیرممکن است.

«چه چیز غیرممکن است. پلیس بودن یا مردنش؟»

«پس او را کشتند؟»

«آره، همان روزی که او را دزدیدند.

از جا بلند شد و گفتم:

«درست بگو فلیپ. مارگرت کشته شد؟ تو جسدش را دیدی.

«آرام باش رامین. جسد مارگرت را دور از ایستگاه

امیر عشیری

راه آهن خرمشهر نزدیک نخلستان « فعلیه » در ته يك گودال پیدا کردم . لابد میخواستی بررسی قاتل کیست ؟

— نه ، خودم میدانم . همان دو نفری که اتومبیل را زدند والان در باند ریشو کار می کنند .

— همینطور است . قاتل « مارگرت » آن دو نفر هستند .

دندانهایم را بروی هم گذاشتم و بالحنی که خشم و کینه در آن احساس میشد ، گفتم :

— برای انتقام گرفتن ، حالا فرصت خوبی است .

فیلیپ گفت :

— بدون اجازه من حق کشتن کسی را نداری و اگر يك گلوله بدون نقشه و اطلاع قبلی من از هفت تیرت خارج شود ، تمام نقشه های مرا بهم میزنند . خودم میدانم چه موقع باید این قتل صورت بگیرد . با عصبانیت گفتم :

ولی من باید انتقام خون مارگرت را بگیرم . من او را دوست می داشتم . قرار بود وقتی که به تهران رسیدیم ، با هم ازدواج کنیم .

فیلیپ دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

— خونسرد باش . مارگرت نمی تواند با تو ازدواج کند و اگر قول داده بود ، فقط بخاطر حفظ ماموریتش و دنبال کردن آن بود حالا چرا با تو آشنا شد و به تقاضایت جواب مثبت داد ، باشد برای يك موقع دیگر چون در موقعیت فعلی لزومی ندارد راجع به آن حرفی بزنم .

خندید و ادامه داد :

— حالا مارگرت که نیست ، جینا نمیتواند جای او را بگیرد ؟

نگاه کن . هم قشنگ است و هم جوان .

جینا گفت :

— البته مارگرت چیز دیگری بود . و انگهی عشق اول خیلی

مهم است . خاطره عمیقی دارد .

فیلیپ بمن گفت :

راهی در تاریکی

— موضوعی را که فراموش کردم بگویم ، خدمتکار عبدل است. مواظب او باش .

— سونا را میگوئید .. اودیکر چه کاره است ؟

— اینطور که «جینا» میگوید ، ازطرف مرد ریشوتطمیع

شده .

— ازکی تابحال..؟

جینا گفت :

— خیلی وقت است .

نفسی تازه کردم و گفتم :

— نومطمئن هستی ؟

— آره ، يكروز صبح اورا بخانه آوردند. من ناظر بودم

که سونا خودثرا تسلیم کرد. ابتدا سام به او تجاوز کرد وبعد

تطمیعش کردند که اگر اطلاعاتی ازباند عبدل در اختیار آنها

بگذارد، وسائل ازدواجش را باسام فراهم کنند .

من آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— خوشبختانه یا متأسفانه «سونا» کشته شد .

فیلیپ و جینا بشنیدن این خبر یکه خوردند. فیلیپ با تعجب

پرسید :

— کشته شد .. کی ؟

گفتم :

— دیشب وقتی که من ویرسیلا ازکاباره برگشتم ، با جسد

او روبرو شدیم .

بعد جریان را شرح دادم ...

فیلیپ گفت :

— قاتل معلوم است چه کسی میتواند باشد ؟

جینا ازفیلیپ پرسید :

— یعنی میخواهی بگوئی قاتل یکی از افراد باند ریشوست؟

او جواب داد :

امیر عشیری

— نه . البته شناختن قاتل تنهاروی حدسیات نیست . باید تحقیق شود . من اطمینان دارم که قاتل را در باند عبدل باید جستجو کرد .

من گفتم :

— نظر من هم همین است .

جینا گفت :

— ولی آنها از کجا ممکن است «سونا» را شناخته باشند و بدانند که برای مرد ریشو کار میکرده است ؟

فیلیپ گفت :

حتما در دستگاه مرد ریشو یکی هست که برای عبدل کار میکند . او این راز را فاش کرده است ... تو چیزی نمی دانی رامین . ؟

گفتم :

— حقا که پلیس کار آزموده هستید .

جینا بمیان حرفم دوید و گفت :

— پس حدس او درست بود .

— آره از دوشب قبل باین طرف یکی دو نفری که قاتل «مارگرت» است ، تسلیم عبدل شده .. از همان شبی که بخانه آنها آمده بودم .

فیلیپ لبخند پیروزمندانهای زد و گفت :

— پلیس هیچوقت اشتباه نمی کند .. ضمنا حدس و پیش بینی های او با واقعیت تطبیق می کند ... باید همینطور باشد . همان شخص «سونا» را لوداده است و این بدون مقدمه نیست مسلما انگیزه دیگری داشته که وقتی عبدل و مهدی بخانه بر میگردند ، نقشه قتل «سونا» را بین راه کشیده بودند . ولی عبدل کسی نیست که به تنهایی دست به این جنایت زده باشد . سیم فلزی را مهدی بدور گردن «سونا» انداخته و در حقیقت قاتل اصلی اوست . این حساب دو دوتا چهارتا است و جای تردید ندارد .

راهی در تاریکی

«جینا» به من گفت :

— «اسحق» همان کسی که «سونا» را الوداده است و بقول تو عبدل

تطمیئش کرده ، همان شب برای کشتن تو توی صندوق عقب اتومبیلت
مخفی شده بود که ترا جلوی خانه ات بقتل برساند .

من خندیدم و گفتم :

— عبدل و پرسیلارا ببین که گمان میکردند منظور او پیدا

کردن خانه آنها بوده و حالا هرچه جلو میرویم ، به مسائل بفرنج
و پیچیده ای بر میخوریم .

فیلیپ گفت :

— این برای من مهم نیست . هر چه قدر آنها بجان یکدیگر

بیفتند ، بهتر و آسان تر شناخته میشوند و مهم وقتی است که صدای
گلوله ما بلند شود و بدنبال آن دستبند های آهنی بکار افتد . ولی
حتی المقدور نباید بگذاریم گلوله ما صدادار باشد .

از فیلیپ پرسیدم :

— بالاخره نکفتید صاحب این خانه کجاست :

جواب داد :

— تو خیلی عجولی رامین . یک دفعه گفتم که او را به جای

دیگری فرستادم تا ترتیب حرکتش را از تهران بدهم .. برای تو
چه فایده ای دارد که بدانی او کجاست . وقتی خواستم با هواپیما
حرکتش بدهم ، خبرت میکنم .

جینا گفت :

— خیال رامین را راحت کن . بگو که امشب آن مرد را با
خودت به بیروت میبری .

از فیلیپ پرسیدم :

— پس دیگر بر نمیگردید ؟

— چرا روز بعد . یعنی فردا اگر بشماره ای که دادم تلفن
کنی ، صدایم را میشنوی .

جینا گفت :

امیر عشیری

— من از زندگی در میان این قاقاچیان خسته شده‌ام. خوب بود زودتر، مثلاً همین امروز همه‌شان را تحویل پلیس ایران میدادیم...

از فیلیپ پرسیدم:

— حالا تکلیف من چیست؟ شما خودتان میدانید برای چه به اینجا آمده‌ام و اگر دست‌خالی برگردم، وضع بدی پیدا می‌کنم. و بدون شك پرسینا و عبدال به من مظنون میشوند. در جوابم گفت:

— برای چه دست‌خالی برگردید.

کیف محتوی مواد مخدره همین‌جاست. الان در اختیار می‌گذارم که نگران نباشی... بعد بداخل اتاقی که يك درش بهمان اتاق باز میشد، رفت و کیف سیاه رنگ دسته‌داری با خود آورد و بدستم داد و گفت:

— بسته‌ها توی این کیف است و من که حقا نباید بگذارم مواد مخدره بدست آنها برسد، معذرا برای حفظ موقعیت تو اجازه می‌دهم کیف را ببری و به آنها بدهی. ضمناً این‌طور که آن مرد می‌گفت، کلید کیف را شب قبل در کاباره به پرسینا داده است. البته خواسته‌اند احتیاط را از دست نداده باشند و خدای نکرده تونتوانی بین راه در کیف را باز کنی.

من کیف را سبك و سنگین کردم و گفتم:

— در اولین مأموریت که چمدانی به من سپرده شد تا به خانه ببرم، در آن باز بود.

فیلیپ پرسید:

— تو آن را امتحان کردی؟

— نه. ولی عبدال جلوی خودم در آن را باز کرد.

— البته با کلیدی که پیش خودش بود.

— درست است. من اصلاً به این موضوع توجه نداشتم.

او گفت:

راهی در تاریکی

— خوب، جز این چاره‌ای ندارند. حتی مردی که کلید را به «پرسیلا» داده، ترانمیشناخته و برای اطمینان خودش این کار را کرده است. زیاد مهم نیست. تو يك ماموریت داری که می‌روی آن را انجام بدهی.

در این هنگام به ساعتش نگاه کرد و افزود:

— دیر شده، زود برو و سعی کن نزدیک غروب به من تلفن کنی. کار لازمی با تو دارم.
گفتم:

— و اگر موفق نشدم، چه باید بکنم؟

— هیچ. فردا بهمان شماره تلفن کن «جینا» بتو جواب میدهد... موقعی که از اتاق بیرون می‌آمدم، فیلیپ گفت:

— راستی اگر پرسسیلا پرسید «آن مرد را دیدی؟» بگونه. وقتی پشت در اتاقش رسیدم، اودسته کلید را مطالبه کرد و وقتی که علامت دادید، از لای در کیف را به من داد و خودش را ندیدم... از خانه بیرون آمدم چند دقیقه بعد سوار تاکسی شدم و به نزد «پرسیلا» برگشتم... نزدیک ظهر بود عبدل و مهدی هنوز نیامده بودند و «پرسیلا» تنها نشسته بود. همینکه چشمش به کیف افتاد، آنرا از دستم گرفت و گفت:
— کمی دیر کردی.

گفتم:

— جای یرتی بود. تا کسی بزحمت پیدا میشد و با تو بوس هم نمی‌خواستم بیایم.

گفت:

— آره، با تو بوس که خطرناک بود.

بعد، از قفسه ظرف که در گوشه سرسرا بود، کلیدی بیرون آورد و در حالی که نگاهش به من بود، خندید و گفت:

— او کلید کیف را قبلا به من داده بود. اما نه خیال کنی بتو اطمینان ندارم؟ نه، او این کار را کرد. آدم دور اندیش و

محتاطی است .

بعد کیف را روی میز گذاشت و در آنرا باز کرد و نگاهش را
بداخل کیف دوخت . .. ناگهان بطرز عجیبی تغییر قیافه داد و کیف
را رها کرد .

گفتم :

— چه شده ؟

با عصبانیت و ناراحتی گفت :

— ببین بجای بسته ها چه چیزی توی کیف است .

کیف را بلند کردم و به چیزی که پرسیلارا مضطرب ساخته بود ،
نگاه کردم . کیف پرازش بود و روی شن ها يك ریش مصنوعی دیده
میشد . آهسته روی صندلی نشستم . نگاهم به آن ریش مصنوعی بود .
پرسیلا بهت زده ایستاده بود . از چهره رنگ پریده اش پیدا
بود که سخت جا خورده است . فکرم متوجه «فیلیپ» و «جینا» شد .
از شاهکاری که زده بودند ، لذت بردم . با خودم گفتم :

— بیخود نبود که فیلیپ کیف را به من داد و گفت که به —

«پرسیلا» چه بگویم .. پرسیلا آهسته نشست و گفت :

— بگو کجارتی و چه کار کردی ؟

گفتم :

— وقتی در باز شد و از پله ها بالا رفتم ، به اولین اتاق که رسیدم ،

آهسته در باز شد و دستی از لای در بیرون آمد و از من دسته کلید ترا
خواست .

— پس تو خودش را ندیدی ؟

— نه . وقتی که دسته کلید را از من گرفت ، در اتاق را بست

و چند لحظه بعد باز کرد و کیف و دسته کلید را به من داد و گفت :

— شما میتوانید بروید ..

پرسیلا سیگاری آتش زد و گفت :

— چطور ممکن است او این کار را کرده باشد !! نه ، او

خودش نبوده ..

راهی در تاریکی

— خودش نبوده ؟! منظورت چیست !

— منظورم اینست که شخصی که کیف را از لای در بتوداده ،
شخص دیگری بوده ... باز پایشان را توی کفش ما کرده اند آن هم
چه جور . این خودش يك اعلام خطر است . عجب وضعی پیش آمده !
من قیافه تعجب آمیزی گرفتم و گفتم :
— ولی آخر علامت کله سَك دسته کلید ترا از کجا
میدانسته ؟

پرسیلا با همان قیافه تعجب زده گفت :

— مهم این است که از کجا فهمیده اند ؟ جز من و تو کس
دیگری آنها را نمیدانست.
گفتم :

— شاید آن شخص یا اشخاص دیگری که او را شکنجه داده اند ،
هر چه خواسته اند پرسیده اند . این کارها خیلی رواج داد .
— کدام اشخاص ؟!

— اشخاصی که گفتی پا توی کفش ما کرده اند . این ریش
علامت آن دسته است دیگر .

پرسیلا آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— باید همینطور باشد . اما او کسی نبود که باین آسانی ها
علامت رمز را فاش کند .
گفتم :

— همه چیز ممکن است . خلاصه از دو حال خارج نیست . یا
وقتی که کیف را به من داده دست او بوده یا دست شخص دیگری ،
و اگر خود او توی اتاق بوده ، بدون شك وضع خطرناکی داشته
و نمیتوانسته به من خبر بدهد . يك یا چند نفر با اسلحه وادارش
کرده اند دستورشان را انجام دهد ... توجه فکرمیکنی ؟

— خیلی چیزهای دیگر که الان نمیتوانم بگویم . ولی باید
همینطور باشد . وضع ما وارد مرحله دشواری شده . خیلی وقت
بود راحت بودیم . حالا مدتی است که سایه های خطرناکی بدنبال

امیر عیری

ما در حرکت هستند ... کشته شدن «سونا» ، این کیف لعنتی ، همه دلیل بر ضعف دسته ماست و در عوض رقیب دارد از فرصتهائی که برایش پیش می آید ، استفاده میکند . باز دست دادن بسته های داخل کیف ضربه بزرگی به ما وارد شده . پول زیادی را از دست داده ایم و جبران آن خیلی وقت لازم دارد .
گفتم :

— راستی ، راجع به قتل «سونا» چیزی دستگیرت شد؟
در جواب گفت :

— عبدل همه چیز را برایم تعریف کرد . . . از خودش

پرس

گفتم :

— چقدر دلم میخواست يك چنین ضربه ای به دسته مرد ریشو میزدیم . تلاقی در می آوردیم ، تا سر جایش بنشیند و اینطور خودش را یکه تاز میدان نداند ... من حاضرم دست بهر کاری بزنم . حتی اگر عبدل اجازه بدهد جواب آنها را با گلوله میدهم
پرسیلا لبخند تلخی زد و گفت :

— مگر دیوانه شده ای؟! میخواهی کشت و کشتار راه بیندازی و كلك دست ما بدهی؟

خودم را عصبانی نشان دادم و گفتم :

— کشت و کشتار؟ مگر آنها غیر از این راه دیگری میروند؟
«سونا» را کشتند . محتویات کیف را ربودند . تازه از کجا که دوست ما زنده باشد . . . تو میخواهی ما همینطور دست روی دست بگذاریم و عملیات آنها را علیه خودمان تماشا کنیم؟ نه ، من یکی حاضر نیستم . به عبدل هم میگویم که فکر اساسی بکند .

پرسیلا پی در پی سیکار می کشید . موضوع کیف برای او ضربه تحمل ناپذیری بود . چهره اش فشرده بود داشت فکر میکرد . من میدانستم که هر اندازه زرنك و طراح باشد ، ممکن نیست عقلش به اینجا برسد که چه کسانی محتویات کیف را برداشته و بجای آن شن گذاشته اند ... فکر کردم اگر او بداند من که الان رو برویش

راهی در تاریکی

نشستم . چه دسته گنها به آب میدهم و با کجاها بستگی دارم .
خدا میدانده برورم می آورد ... در دل خنده ام گرفت . همینطور
که نگاهم روی چهره او ثابت مانده بود ، باخودم گفتم ،

- پرسبلا ، بزودی مرا خواهی شناخت . تو و عبدل و آن مرد
ریشو ... و آن وقت است که دیگر راه گریزی نداشته باشید ...
بعد از تحمل یکسال زندان در مدت چندماه صاحب دو شخصیت متضاد
شده ام . ابتدا فکرش راهم نمیکردم . من و همکاری با باند قاچاق
مواد مخدره و بعد همکاری پلیس بین المللی شدن ، عجیب است !!
هر دو شخصیت را درجه مدت کوتاهی قبول کرده ام ...

سکوت چند ثانیه ای را که میان من و پرسبلا حکمفرما بود .
شکستم و پرسیدم ،

- خوب ، نظر توجیست ؟ چه باید کرد ؟

همینطور که نگاهی روی میز دوخته شده بود ، گفت ،

- الان نمیتوانم چیزی بگویم . باشد تا عبدل بیاید . او
بهرتر از من فکر میکند . شاید با نظرتو موافق باشد ...

چند دقیقه بعد عبدل و مهدی غول ، وارد شدند ... عبدل
به دیدن کیف پر از شن مصنوعی روی میز ، یکه خورد .
چند لحظه به آنها نگاه کرد و بعد گفت ،

- اینها چیست ؟

پرسبلا جریان را برایش گفت ... اضافه کرد ،

- منظور آنها را از این شن و ریش میفهمی ؟ دیگر اعلام
خطر از این بالاتر که بسته ها را ببرند و جایش شن بگذارند و ریش
ما را از زبان بهترین همکارمان بیرون بکشند ؟

عبدل که مبهوت شده بود نشست . از نگاههای پر از اضطرابش
فهمیدم که خطر را در پشت خانه اش حس کرده است .
من سکوت را شکستم و گفتم ،

- این یک مشت شن و یک ریش مصنوعی که اینقدر عز اندارد .
باید شدت عمل بیشتری به خرج بدهیم .

امیر عشیری

اگر ساکت بنشینیم کار آنها بجائی میرسد که ما را زیر این
شن ها دفن کنند .
عبدل گفت :

— این چندمشت شن همین معنی را میدهد و ریش مصنوعی هم
باید علامت دسته مرد ریشو باشد، ضربه بزرگی زده اند . تشکیلات
آنها قویست که توانسته اند رمز ما را بفهمند و بسراغ دوستان
بروند . آنها کسی که از ورودش فقط بیست و چهار ساعت گذشته
بود .

بعد بامشت بروی میز کوبید و گفت :
— یکی از افراد من خیانت میکند . اگر او را بشناسم
بادست هایم خفه اش میکنم .

پرسیلا او را دعوت بسکوت کرد و گفت :
— گوش کن عبدل . کسی بما خیانت نمیکند . بلکه زرنکی های
حریف است که ما خیال میکنیم اسرارمان بخارج درز پیدا کرده
است .

به دهان پرسیلا نگاه کردم ببینم چه میخواهد بگوید . در
این هنگام او رو بمن کرد و پرسید :
— آن دزد جنتلمن که بیرون کاباره ما را غافلگیر کرد ،
یادت هست ؟

گفتم ،
— آره . همین شب قبل بود . . قیافه اش را باعینک دودی
که بچشم زده بود خوب بخاطر دارم .
او گفت :

— دیدی که پولهای ما را باخودش نبرد و وقتی که رفت من
و تو از رفتار او تعجب کردیم ؟
جواب دادم :

— هنوز این موضوع برای من حل نشده !
پرسیلا گفت :

— حالا من برایت حل میکنم . او اگر واقعا دزد بود ،

راهی در تاریکی

پول‌های ماهر قدر هم کم بود با خودش میبرد و برای اینکه منظورش را تأمین کند، از چیزهائی که من باخودم داشتم و گران‌قیمت بود، استفاده میکرد. ولی همانطور که دیدی، به پول‌ها دست نزد و بی‌سروصدا پیاده شد. بنظر من دزد نبود. یکی از افراد ریشو بود و آنچه که نباید بفهمد، فهمیده بود.

گفتم :

— تا اینجا چیز مهمی نبود که موضوع را روشن کند.
«پرسیلا» مکث کرد ... مثل این بود که چیزی را میخواهد بگوید، ولی مردد است ... رو کرد به مهدی و گفت :

— چند دقیقه بیرون باش ...
مهدی بیرون رفت .

بعد پرسیلا مرا مخاطب قرار داد :

— این موضوعی که میخواهم بگویم عبدل میداند و حالا که وضع به اینجا رسیده لازم نمی‌دانم از تو پنهان کنم. آن شب که من با آن مرد توی کاباره رقصیدم، او یادداشتی به من داد که مربوط به نشانی خانه‌اش و همین کیف و رزمز مربوط به آن بود ...
من طوری به دهان او نگاه می‌کردم که انگار این موضوع از هر جهت برایم تازگی دارد و منتظر شنیدن بقیه‌اش هستم.

گفتم :

— منظورت چیست ؟

پرسیلا گفت .

— آن دزد جنتمن از این موضوع اطلاع پیدا کرده بود و غافلگیر کردن من و تو فقط بخاطر بدست آوردن یادداشت بود . مسئله پول و کشتن کیف‌های ما بهانه‌ای بیش نبود .

— ولی تو گفتی پول‌ها سر جایش هست و او چیزی نبرده .

— بله ، حتی یادداشت هم سر جایش بود . ولی او آنرا خوانده بود .

— مگر تو یادداشت را مخفی نکرده بودی ؟

امیر عشیری

— توی کیفم بوده چه جایی از آنجا بهتر ...

— او از کجا موضوع یادداشت را میدانست ؟

— این یکی برایم مبهم است که هنوز نتوانستم بفهمم .

وقتی که او حرفش را زد ، من مشت گره کرده ام را آهسته

روی میز کوبیدم . خودم را عصبانی نشان دادم و در حالی که نگاهم

توی چشمان پرسیلا بود به او گفتم :

— حالا میفهمم داستان کشته شدن یکی از افراد ما که از

قول آن مرد برایم نقل کردی ، جعلی بود . نمیخواستی من از چیزی

خبر داشته باشم . تو و عبدل هنوز بمن اطمینان ندارید و این برای من

قابل تحمل نیست ... بگوئید از من چه دیده اید ؟ اگر چیزی

هست خودم هم بدانم . از روز اول با صداقت برای شما کار کرده ام .

هر اتفاقی برایم افتاد ، صاف و پوست کنده گفتم ، بی آنکه صحنه سازی

کنم . اما شما دو نفر با همه مهمان نوازی و محبتی که نشان میدهید ،

نمیخواهید خودتان را حاضر کنید که مرا در جریان حوادث و

اتفاقات بگذارید . اگر اینطور است ؛ من حرفی ندارم ، همین الان

میروم پی کارم . خیالتان راحت باشد هر چه میدانم همین جا میگذارم

و میروم .

پرسیلا و عبدل سکوت کرده بودند و من همچنان با عصبانیت

حرفهایم را میزدم ... در این هنگام از جا بلند شدم و گفتم :

— چه فداکاری از این بالاتر که چند بار جان خودم را

بخطر انداختم . برای کی ؟ برای شما دو نفر ، بخاطر دوستی !! اینها

را که منظور ندارید . آن وقت انتظار دارید به کارم ادامه دهم . نه ،

تا همین جا کافیست ...

راه افتادم که به اتاقم بروم و اثاث مربوط به خودم را جمع

کنم و از آنجا خارج شوم ...

عبدل بازویم را گرفت و گفت :

— چکار میکنی ؟

بطرفش برگشتم و گفتم :

راهی در تاریکی

— ماندن من دیگر بی فایده است .

— تو نباید بروی . بیا بنشین . خیلی عصبانی هستی .

خودم را به جلو کشیدم و گفتم :

— من حرفی ندارم . هر چه بود گفتم :

او مرا به عقب کشید و گفت :

— نشیدی چه گفتم . نباید بروی . این حرکات بچگانه را

کنار بگذار .

پرسیلا همانطور که نشسته بود ، گفت :

— سوء تفاهم شده . منظوری نداشتم .

عبدال مرا بجای خودم برگرداند . نشستم و گفتم :

— چه سوء تفاهمی . منظورت فقط این بود که نمیخواستی

من چیزی بفهمم . وقتی بین ما اطمینان وجود نداشته باشد ، کاری از

پیش نمیرود .

عبدال سیکاری تعارفم کرد و گفت :

— گوش کن پسر : آخر ماهم برای خودمان کارهای محرمانه ای

داریم . تو دوسه ماهی بیشتر نیست پیش ما هستی . اگر قرار باشد

در يك جلسه و يك روز همه چیز را برایت بگوئیم : پس ما چه کاره ایم .

چند سالی است من زحمت کشیده ام تا توانسته ام اعتماد دیگران را

نسبت بخودم جلب کنم . تو خیال میکنی هر کس از راه برسد ، فوراً

يك كتاب دانستی ها را جلویش میگذارند ؟ نه اینطور نیست . همین

پرسیلا مدتی پادوئی میکرد . منظورم اینست که فقط عامل بخش

مواد بود . تارفته رفته ترقی کرد و کارش به اینجا رسید که همکار

نزد يك من شد

مکشی کرد و سپس ادامه داد :

— تازه تو خوب جلو آمده ای . درستگاه ما ، هستند کسانی

که شاید باین زودی یا هیچوقت نتوانند جای ترا بگیرند که در

خانه اربابشان زندگی کنند و تا این اندازه از اسرار باند اطلاع

داشته باشند . از توهم چیزی ندیده ایم . چون اگر میدیدیم . رامین

— ۱۵۸ —

امیر عشیری

نامی زنده نبود که امروز از صداقت و درستی خودش صحبت کند...
پرسیلا به میان حرف عبدال دوید و گفت ،
- از اینها گذشته ، همان دوست ما که معلوم نیست پسرش
چه آمده ، از من خواست که ترا در جریان نگذارم . او از من و
عبدال ارشدتر بود . در حقیقت از گردانندگان باند اصلی است . از
بیروت آمده بود و قرار بود به افغانستان برود و فعلا خبری از او در
دست نیست .

عبدال گفت ،

- حالا قانع شدی یا باز هم عصبانی هستی ؟

گفتم ،

- عصبانی باشم یا نباشم ، چه کار میتوانم بکنم . جز اینکه

بدنبال سرنوشت دیگری بروم .

او پوزخندی زد و گفت ،

- فکر نمیکنم سرنوشت دیگری وجود داشته باشد . چون

وقتی که پایت را از اینجا بیرون گذاشتی برای بار سوم به گود کولیا

میروی . البته ترا میبرند . و بقیه راهم خودت حدس بزنی و بین

چه اتفاقی میافتد ؟ همان بچه ها بکماک هم کلکت را میکنند و آن

وقت زحمت مهدی غول را زیاد میکنی که ایندفعه باید ترا چال

کند .

- پس تهدیدم میکنید ؟

- تهدید نیست . این روش همیشگی ماست . تو هم بجای

من باشی ، همین کار را میکنی . مگر میشود قبول کرد که تو بدنبال

کارت بروی و لبهایت را بدوزی و به کسی حرفی نزنی ؟ هر قدر هم قسم

بخوری ، کیست که باور کند . خلاصه ، من اینطور مدامه میکنم .

پرسیلا خندید و گفت ،

- رامین چرا بیخود خودت را ناراحت میکنی که عبدال

مجبور شود اینطور حرف بزند .

عبدال دنباله کلام او را گرفت و گفت ،

راهی در تاریکی

- هنوز هم بتواطیفینان داریم و هر روز بیشتر از روز پیش این راهم بدان روزی که حس کنم پایت را کج گذاشته‌ای یا توی مغزت فکرهای دیگری داری، همان بلائی را بسرت من آورم که بسر «سونا» آوردم.

بتندی و با حیرت زدگی گفتم:

- پس سونا را تو کشتی؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- من نکشتم. ولی دستور کشتنش را من دادم. حالا پرسیدا

برایت میگوید چرا او کشته شد. خودت میدانی. روز اول بتو گفتم که از آدم کشی متنفرم و حتی المقدور سعی میکنم دستم بخون کسی آلوده نشود. ولی «سونا» این تصمیم را شکست. او خیانت میکرد... پرسیدا تو برایش بگو...

پرسیدا همان مطالبی را گفت که از زبان «چینا» شنیده

بودم. «سونا» برای مرد ریشو کار می کرد.

وقتی که حرفهای او تمام شد عبدال گفت:

- پس حالا حق را بجانب من میدهی؟ اگر او کشته نمیشد،

تا یکی دو روز دیگر همه ما از بین میرفتیم.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- این موضوع را از کجا فهمیدید؟

او خندید و گفت:

- تازگی ها کودکان شده‌ای رامین خوب، معلوم است دیگر.

همان کسی که آن شب اینجا تطمیعش کردم، این راز را افشا کرد و وقتی که من و مهدی بخانه آمدیم و «سونا» را تهدید کردیم، او

همه چیز را اعتراف کرد و دیگر مهلتش ندادم. ایستادم تا مهدی غول طناب سیمی را بدور کردن او انداخت.

حرفهای عبدال را تصدیق کردم. چاره دیگری نداشتم.

پرسیدا گفت:

- آن شب دیدی که من چقدر ناراحت بودم. اما وقتی که

امیر عشیری

عبدل موضوع را برایم روشن کرد ، دیدم کار خوبی کرده . اگر تو بودی چه کار میکردی ؟
گفتم :

- بایک گلواله راحتش میکردم . چون رحم و شفقت در این موقع بیمورد است . اگر بیرونش می کردید ، خطرش بیش از نگهداشتنش بود

عبدل بلند شده ، بشانه ام زد و گفت :

- آفرین ، رامین . پس توهم او را میکشتی . حالا بلندشو

سه نفری برویم بیرون ناهار بخوریم .

پرسیلا برای عوض کردن لباس ازما جدا شد . من و عبدل بیرون آمدیم . مهدی غول در کنار اتومبیل ایستاده بود . عبدل بزبان عربی وباخنده شروع کرد با او حرف زدن ... سپس جلورفت و آهسته بسینه اش کوفت . بعد رو کرد بمن و گفت :

- این را میدانستی که من و مهدی عرب هستیم ؟

گفتم :

- نه . چون از لهجه شما دونفر نمیشود چیزی فهمید . ولی

«پرسیلا» را از اسم و آهنگ صدایش حدس زده بودم که باید ایرانی الاصل نباشد ... حالا بی میل نیستم بدانم شما دونفر وپرسیلا اهل کجاستید ؟

عبدل سینه اش را جلوداد و گفت :

- ما لبنانی هستیم .

- پرسیدا چطور ؟

-- اوهم همینطور .

عربی حرف زدن بی موقع عبدل بامهدی ، آنهم در حضور من

مرا بشک انداخت .

با خود گفتم :

- اگر او خواسته است به من بفهماند که اهل لبنان است .

میتوانست بطور عادی بگوید . دیگر احتیاج به عربی حرف زدن

راهی در تاریکی

نداشت . خیلی دلم میخواست بدانم او چه گفت . اما بدبختانه به این زبان آشنائی نداشتم و از او هم نمیتوانستم بپرسم که به مهدی چه گفته است .

در این هنگام پرسید بیرون آمد و گفت :

— من حاضرم ...

مهدی پشت فرمان نشست و ماسه نفر عقب قرار گرفتیم و بیکی از رستورانهای جاده پهلوی رفتیم . . سرمیز ناهار به عبدال گفتم :

— بالاخره جواب شن و ریش مصنوعی را چه میدهی ؟

لقمه توی دهانش را فرو داد و گفت :

— حوصله داشته باش . آنها خواسته اند با این ضربه ای که زده اند ، ما را بترسانند و از میدان بدر کنند .

پرسید گفت :

— اگر تلافی نکنیم ، ضعف خودمان را نشان داده ایم .. من فکر نمی کنم ضربه از این سنگین تر هم وجود داشته باشد . تو اصلاً فکرش را هم نمی کنی .

عبدال جواب داد :

— میخواهی در این یکی دو ساعت چه کار کرده باشم ؟ خودم میدانم که غیر قابل تحمل است ولی باید سرفرصت نقشه کشید . با بودن « اسحق » خیلی زود میتوانیم تلافی کنیم . او جریبان را میداند و امشب که با هم قرار داریم همه چیز را به من خواهد گفت ... موضوع بهمین جا خاتمه یافت و دیگر حرفی از این بابت بمیان نیامد ..

عبدال روبه من کرد و گفت :

— فروش امشب با توست .. خوب گوشه ایت را باز کن ، هوا که تاریک شد ، اتومبیل مرا سوار میشوی و میروی بخیا بان تخت جمشید و سر کوچه ای که نشانیش را میدهم ، توقف میکنی . در آن نقطه از اتومبیل پیاده میشوی ، در حدود ساعت نه و نیم دو نفر زن بتو نزدیک میشوند . یکی از آنها از تو نشانی کوچه « بهشت » را میبرد این علامت رمز است و تو برای اطمینان آنها میگوئی « کوچه

امیر عشیری

بهشت بن بست است »

در این جا عبدل کمی آبجو نوشید و سپس ادامه داد ،
— بعد آنهارا سوار اتومبیل می کنی و به نشانی که میدهند
میروی و در آنجا معامله صورت می گیرد . در این معامله ابدانرا حتی
وجود ندارد .

پرسیدم :

— خریدار چه جور آدمیست ؟

در جوابم گفت :

— زنیست نسبتا مسن و بنوبه خود زرنك وزیرك .. خیلی
مواظب باش و قبل از تحویل جنس پول را بگیر ... خلاصه می خواهم
به بینم چه کار می کنی .

سؤال کردم :

— این اولین معامله با اوست ؟

جواب داد :

— نه ، او از مشتری های دست اول است .

پرسیلا گفت :

— چطور است من هم بار امین بروم .

عبدل گفت :

— لزومی ندارد .. حالا بلند شوید برویم .

از رستوران بیرون آمدیم . ساعت سه بعد از ظهر بود . یکسر
بنخانه رفتیم ، من با تا قمر رفتم و روی تخت افتادم .. فکر متوجه
فیلمپ شد که گفته بود طرف عصر به او تلفن کنم . نمی دانستم چه
بها نه ای میتوانم بتراشم که از خانه بیرون بروم . کمی بوضع خودم
فکر کردم .. درست و حسابی به خطر افتاده بودم . با آتش بازی
میکردم . يك غفلت و یا يك اشتباه جسد مرا بدست مهدی غول
میانداخت که آن را در خارج شهر دفن کند . چقدر باید زرنك باشم و
دست به صا راه بروم که دو شخصیت متضاد را منطبق بر هم حفظ کنم .
از این که پرسیدا و عبدل زیاد به من مطمئن نبودند ، تردیدی

راهی در تاریکی

نداشتم . از پرسیدم آمده بود . احساس میکردم که دیگر مثل سابق به او علاقه ندارم . خیلی دلم میخواست «فیلیپ» مرا از این گودال بیرون می کشید . ولی او هرگز چنین قدمی برنمیداشت . منظورش این بود که بدست من بھدفی که دارد برسد و خودش را نشان بدهد ... نزدیک غروب که هوای سردی رنگ شده بود ، عبدل مرا با خودش

به یکی از اتاقهای طبقه بالا برد که تا آنروز پائیم بآنجا نرسیده بود . در این اتاق چیزی که جلب نظر می کرد ، يك قفسه پراز کتاب بود که يك طرف اتاق را پوشانده بود . کتاب ها بقطع های مختلف از پشت شیشه خیلی جالب بود . هر کس دیگر که وارد می شد ، سلیقه و علاقه صاحب آنرا تحسین می کرد يك صندوق آهنی در گوشه اتاق به انضمام سه عدد صندوقی دسته دار چوبی نیز جلب توجه می کرد .

عبدل پس از اینکه در اتاق را بست رو بمن کرد و گفت :

— لابد حدس زده ای که توی این اتاق چیست ؟
گفتم :

— نه ، هنوز فکرش را نکرده ام .

خندید و گفت :

— از زرنکی تو خوشم می آید . اگر هم فهمیده باشی ، بروی خودت نمی آوری .

از این کنایه اش شستم خبردار شد که او چیزهایی حس کرده است .

شیشه کتابخانه را بيك طرف کشید . کتاب قطوری را که بزبان انگلیسی بود ، از ردیف کتابها بیرون آورد . در جای آن قفلی نظرم را جلب کرد . او کلید كوچك و ظریفی از جیبش درآورد و همینکه کلید در قفل نیمدایره چرخید ، از زیر طبقه ای چشمم به بسته های مواد مخدره افتاد .

عبدل در حالی که لبخند معنی داری روی لبانش نقش بسته

امیر عشیری

بود ، متوجه من شد و گفت :

- حال دیگر نمی توانی بگوئی چیزی نمی فهمی ؟

گفتم :

- آره دارم می بینم .

او بیست بسته برداشت بمن داد و بعد کثو را بعقب فشار داد... صدائی کرد و قفل شد. کلید را برداشت و کتاب را سرجایش گذاشت انگار نه انگار که زیر این طبقه کثوئی وجود دارد . آثار و علائمی دیده نمی شد .

بعد گفت :

- حالا فهمیدی اینجا کجاست ؟

گفتم :

- عقل جن هم به آن نمی رسد .

گفت :

- خوب حالا دیدی که بتواطمینان دارم ؛ هیچیک از افراد

من حق عبور از جلوی این اتاق را ندارند ، ولی تو با سرار آن پی بردی باز هم گله می کنی ؟

در اینحال بطرف صندلی ها رفت و از زیر یکی از آنها يك تلمبه مخصوص باد اتومبیل بیرون آورد .

پرسیدم :

- این دیگر برای چیست ؛ می خواهی چه کار کنی ؟

در جوابم گفت :

- کمی صبر کن . این شیطان خیلی کارها می کند .

بعد دسته تلمبه را بالا کشید . برخلاف تلمبه های معمولی .

میله داخل استوانه خیلی کوتاه و در حدود چهارالی پنج سانتی متر

بود . او میله را از استوانه بیرون کشید و بسته های مواد مخدره را

بداخل استوانه ریخت . بسته ها به اندازه قوه چراغ جیبی بودند .

مثل این که اندازه اش را می دانست . آخرین بسته ، درست استوانه

را در حد فاصل میله که پائین تر نمی رفت ، پر کرد .

وقتی که کارش تمام شد ، میله را داخل استوانه گذاشت و آنرا

راهی در تاریکی

محکم کرده : بدست من داد و گفت :

یک تلمبه معمولی . حالا برو به بینم چه کار می کنی ...

بیست دقیقه بساعت نه از در خانه بیرون آمدم . تلمبه را
توی صندوق عقب گذاشتم . بعد پشت فرمان بشستم و حرکت کردم
از کوچه که بیرون آمدم ، تصمیم گرفتم به اولین اتاقلک تلفن عمومی
که رسیدم ، با «جینا» تماس بگیرم . اطمینان داشتم که در آن ساعت
از شب ، «فیلیپ» نه فقط در خانه اش نیست ، بلکه از مرز ایران هم
گذشته و در راه رسیدن به بیروت است .

در بین راه یک تلفن عمومی برخورددم . خواستم یا بروی
ترمز بگذارم و اتومبیل را کنار جوی نگهدارم که ناگهان انگار
کسی بمن گفت :

-- ترا تعقیب می کنند .

براه خود ادامه دادم . در آئینه بالای سرم نگاه کردم . اما
اتومبیلی که به نظر بیاید در تعقیب من است ، ندیدم . پس این چه -
خطری بود که احساس کردم مرا تعقیب می کند ؟ چه کسانی ؟ لابد
عبدل دستور داده . ولی چرا تعقیب کننده را نمی بینم ؟ اتومبیل های
زیادی در پشت سرم بجهت من حرکت می کردند و از کنارم رد-
می شدند ...

از تلفن کردن به خانه «فیلیپ» منصرف شدم ، باخودم
گفتم :

-- پرسیدم و عبدل به من مظنون شده اند و بدون تردید افراد
خودشان را مأمور کرده اند که هر کجا میروم ، تعقیبم کنند ..
فکر کردم این موضوع را که فقط احساس درون خودم بود ،
آزمایش کنم . قبل از این که وارد خیابان تخت جمشید شوم ، جلوی
یک سقط فروشی اتومبیل را نگهداشتم . پیاده شدم و بداخل مغازه
رفتم . به بهانه سیگار خریدن ، زیر چشمی خیابان را می پائیدم .
صاحب مغازه یک پاکت سیگار فروردین روی پیشخوان جلوی من
گذاشت و من برای این که مدت بیشتری در آنجا بمانم ، یک چک

امیر عشیری

تضمین شده هزارریالی باودادم .

مرد با خنده گفت :

.. پول خرد نداشتید ؟

گفتم :

.. متاسفانه ندارم .

در این گفتگو بودیم که مردی داخل مغازه شد و بغل دست من

ایستاد و از صاحب مغازه پرسید :

شما تلفن دارید ؟

صاحب مغازه در حالی که داشت بقیه پول مرا جور میکرد

جواب داد :

.. نه آقا تلفن نداریم .

مرد از مغازه بیرون رفت و بسمت پائین خیابان پیچید .

اورا تا آن موقع ندیده بودم . اما از قیافه اش حدس زدم که

باید از افراد عبدل باشد و تلفن را بهانه کرده که ببیند من چکار .

می کنم .

اتومبیلی که آنطرف خیابان ایستاده بود ، نظرم را جلب

کرد . با خودم گفتم :

.. از هر طرف مراقب من هستند .

عمه اینها حدس هائی بود که من می زدم و هر حدس مرا محتاط تر

می کرد .

صاحب مغازه بقیه پول را به من داد و من از مغازه بیرون

آمدم . کنار جوی که رسیدم ، پاکت سیگار را باز کردم . سیگاری

آتش زدم . سپس پشت فرمان نشستم و حرکت کردم .. به چهارراهی

که در فاصله پنجاه متری بود رسیدم ، در آئینه بالای سرم اتومبیلی

را که آن طرف خیابان در جهت مخالف من ایستاده بود دیدم که

دورزد و در جهت من حرکت کرد .

راه باز شد و من بداخل خیابان تخت جمشید پیچیدم و

سریعتر به حرکت ادامه دادم . با خودم گفتم :

راهی در تاریکی

— بخت بامن یار بود که تلفن نزد من ، و گرنه حسابم پاک بود .
به اول کوچه ای که قرار بود آن دوزن پیدایشان شود ،
رسیدم ... اتومبیل را نگه داشتم و خودم پائین آمدم . دوسه دقیقه
از نه گذشته بود . دومین سیکار را آتش زدم ... هر چند لحظه يك بار
بساعتم نگاه می کردم . در این موقع زنی که کیف بنددار بلندش را
مثل زنان ولگرد و سبکسر تکان میداد ، به من نزدیک شد . از
فاصله دو قدمی گفت :

— آقا سیکارداری ؟

گفتم :

— بله ، بفرمائید .

بعد قوطی سیکارم را در آوردم . او به من رسید و زو برویم ایستاد
دیدم «جینا» است که خودش را بشکل زنان روسپی در آورده است
توالت تند و پیراهن کوتاه و گلداری پوشیده بود و طرز راه رفتنش
و تمام حرکاتش او را يك زن خیابان گرد معرفی می کرد . مثل این
بود که ذاتا این کاره است . سیکار را میان دو لبش گذاشت و گفت :

— پس روشنش کن .

من فندکم را در آوردم و همینکه شعله آنرا به سیکار او
نزدیک کردم گفت :

— فیلیپ منتظر تلفن تو بود . ساعت ده و نیم امشب با هواپیما

به بیروت میرود ، آن مرد را هم با خودش میبرد .

پرسیدم

— تو با این قیافه اینجا چه میکنی ؟ مرا از کجا پیدا کردی ؟

یکی به سیکارش زد و گفت :

— وقتش را ندارم حرف بزنم . دو اتومبیل ترا تعقیب میکنند .

ساعت ده فردا صبح منتظر تلفن تو هستم ...

بعد با صدای بلند خندید . کیفش را تاب داد و با همان لو نندی

مخصوص زنان هرجائی ، براه خود رفت ...

«جینا» هنوز دور نشده بود که دو زنی که منتظرشان بودم ،

جلویم سبز شدند . هر دو مرا و را انداز کردند و سپس به من نزدیک

امیر عشیری

شدند . یکی از آنها گفت :

— ببخشید آقا ، کوچه بهشت کجاست ؟

در جواب گفتم :

— کوچه بهشت بن بست است .

— خیلی وقت است منتظر ما هستید ؟

بله ، مثل اینکه کمی دیر آمدید خوب بفرمائید سوار

شوید .

هر دو جلو نشستند . وقتی پشت فرمان قرار گرفتم پرسیدم :

— کجا باید برویم ؟

زنی که پهلوی من نشسته بود گفت :

— تجریش ولی از جاده پهلوی .

سر اتومبیل را برگرداندم و سرعت حرکت کردم . از لباس

و ظاهر این دوزن پیدا بود که زندگی مرفه و راحتی دارند .

هر دو شان جوان و زیبا بودند . فرصت این را نداشتم که صورت

آنها را بدقت نگاه کنم و ببینم معتاد هستند یا نه ؛ ولی در واقع بایست

معتاد میبودند . مگر آنکه دست شیطان را از پشت بسته باشند .

من سرعت اتومبیل میراندم . بین ما سه نفر سکوت بر

قرار بود . حرفی نداشتیم بزنییم . و این را هم می دانستم که اگر

از وضع آنها و محلی که باید برویم بپرسم ، طبیعا جوابی نخواهند

داد . چون بر خورده اادی نبود من میرفتم که مقداری مواد مخدره را

به کسی که این دوزن از طرف او آمده بودند بفروشم ...

خیلی بالاتر از سه راه ونك یکی از آنها که سخنگوی آن

یکی هم بود گفت :

— به پیچید به دست راست .

— شما گفتید تجریش ؟

— راه ما از اینجا است .

جاده فرعی دست راست اسفالت بود . به نقطه ای رسیدیم که اسفالت

تمام شد ، ... در دو طرف جاده حاکی خانه ای دیده نمی شد ،

راهی در تاریکی

مگر دور از هم . نمی خواستم به پرسم پس مقصد کجاست ؟ چون من
در اختیار آنها بودم و تار سیدن بمقصد میبایست سکوت کنم . بالاخره
خانه بزرگی نمایان شد . زن گفت :
- همین جا نگهدارید .

جلوی خانه نگهداشتم . چند اتومبیل دیگر هم دیده میشدند
هنوز نمی توانستم بفهمم خانه ای که باید معامله در آن صورت بگیرد ،
چه جور مکانی است .

آن زن که بامن صحبت می کرد گفت :

- همین جا بایستید تا به شما خبر بدهیم ...

هر دو پیاده شدند و بداخل خانه رفتند ... من در تاریکی نشسته
بودم و چشمم بدر خانه بود که چه وقت بروی من باز خواهد شد ...
چند دقیقه بعد مرد جوانی از خانه بیرون آمد . به اتومبیل
من نزدیک شد و گفت :

- بفرمائید خانم منتظر است .

من پیاده شدم . در اتومبیل راقفل کردم و بدنبال او بداخل
خانه رفتم . خانه با اثاثه لوکس و مدرنش مرا به حیرت انداخت .
کم و بیش وضع محل را حدس زده بودم و وقتی که دو سه زن جوان
وزیبا را بایپراهن های سینه باز و آرایش مناسب دیدم که مثل ما نکن
در حرکت هستند ، شستم خبردار شد که من در يك فاحشه خانه درجه
يك هستم . بهت زده زنها را نگاه میکردم . مرد مرا متوجه خود
کرد و در حالی که می خندید گفت :

- اینها که برای شما مهم نیست . بامن بیائید .

او مرا به پشت در اطاقی برد با انگشت چند ضربه بدر زد .
صدای خشن و با قدرت زنی جواب داد :
- بیا تو ...

بداخل اطاق رفتیم ، اتاق دستگاہ خنك کننده داشت . زنی
لاغر اندام با چهره ای سیاه و صورتی استخوانی وسط اتاق ایستاده
بود و سیکاری میان دو انگشتش دود می کرد . پکی به سیکار زده ،

امیر عشیری

رو کرد به آن مرد و گفت :

- تو برو بیرون .

بعد روبه من کرد و پرسید :

- از طرف عبدل آمده اید . ؟

گفتم :

- همینطور است .

- خوب پول حاضر است . جنس کجاست ؟

- توی اتومبیل .

- چطور !! مگر به من اطمینان ندارید ؟

- عبدل گفته که معامله در اینجا تمام شود جنس را در خارج

از خانه تحویل بدهم .

- بسیار خوب ، مانعی ندارد .

سپس آماده شد که چك بنویسد ، گفتم :

معامله با پول نقد بی دردسر تر است .

نگاهم کرده ، خندید و گفت :

- شما خیلی در کار خود وارد هستید ... کمی تأمل کنید تا

برگردم

از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد برگشت و يك دسته

اسکناس ریز و درشت روی میز كوچك و شیشه‌ای وسط اتاق گذاشت

و گفت :

- بشمارید ...

نشستم و اسکناسها را با دقت شمردم ... زن پرسید :

- درست بود ؟

گفتم :

- بله خانم . حالا بفرمائید جنس را به کی باید تحویل بدهم ؟

انگشتش را بروی دكمه زنك گذاشت . چند لحظه بعد همان

مرد جوان وارد اتاق شد . زن روبه من کرد و گفت :

راهی در تاریکی

- بدهید به این آقا و خودتان برگردید پیش من با شما کار-

دارم * من و آن مرد با هم از خانه بیرون رفتیم ... در صندوق عقب را باز کردم. تلمبه محتوی مواد مخدره را برداشتم. دسته آنرا بیرون کشیدم و بسته‌ها را کف صندوق خالی کردم. او بسته‌ها را شمرد و توی جیب کت و شلوارش گذاشت. انتظار داشتم با گرفتن بسته‌ها برود. اما دیدم هنوز ایستاده است. مثل اینکه منتظر چیز دیگریست! گفتم:

- دیگری نیست. همین‌ها بود

خندید و گفت:

- میدانم آقا. ولی خانم منتظر شماست.

- بله، درست است. یادم رفته بود.

- پس می‌آئید؟

- صبر کنید در صندوق را ببندم ...

بدنبال مرد جوان مجدداً بداخل خانه رفتم و وارد همان اتاقی شدم که زن در آنجا منتظر بود. روی میز كوچك شیشه‌ای وسط اتاق يك بطرویسکی و دو گیلان و يك ظرف یخ جلب نظر می‌کرد زن که روی مبل چرمی نشسته بود، مرادعوت به نشستن کرد و بلافاصله يك گیلان ویسکی برایم ریخت و یکی هم برای خودش و سپس گفت:

- می‌خورم با افتخار آشنائی باشما.

گیلاس را بلند کردم و گفتم:

- منم همینطور.

او با تفتن یکی دو جرعه نوشید. ولی من گیلان را تازه سر کشیدم آنرا روی میز گذاشتم و گفتم:

- خوب، اجازه بدهید مرخص شوم.

زن خندید. در اینحال دندانهای درشت و زرد رنگش که تا آن موقع جلب توجهم را نکرده بود، نمایان شد. سیکاری تعارف کرد و گفت:

امیر عشیری

-- خیلی عجله دارید ؟ ... نه باید يك گیلای دیگر برای شما
بریزم . آن وقت اگر دیدید بد می گذرد ، میتوانید بروید . وقتی
دومین گیلای را برایم ریخت از جا برخاست و گفت :
-- الان برمیکردم .

دوسه ثانیه پس از رفتن او در اتاق باز شد و زنی جوان که بلوز
سیاه رنگ بی آستینی پوشیده بود بداخل آمد . زن زیبا و آراسته ای
بود . موهای سرش را بطرز جالبی آرایش کرد .
بود . چهره اش در سایه گیسوان سیاهش گیرائی يك تابلو
نقاشی را داشت که انگار نقاشی عاشق و پرشور نهایت ذوق و ظرافت
را در آن بکار برده است . او با حالتی فریبنده پیش آمد و درجائی که
قبلا آن زن نشسته بود ، نشست لبانش متبسم بود . هنوز نشسته
سیکاری آتش زده ، گیلای و یسکی برای خودش ریخت و گفت :
-- من برای پذیرائی از شما آمده ام .

موضوع را تا به آخر خواندم و فهمیدم که در چه موقعیتی قرار
گرفته ام . همینطور که نگاهم توی چشمان قشنگش بود . گفتم :
-- پذیرائی از من ؟

-- بله . شما آقای رامین هستید ، اینطور نیست ؟
-- چرا خانم . ولی آخر من انتظار نداشتم شما از من پذیرائی
کنید .

-- برای چه ؟ از من خوشتان نمی آید ؟ ممکن است یکی
دیگر را انتخاب کنید . از من قشنگ تر هم هست .
پس از ادای آخرین کلمه بلند شد که برود . اما من دستش
را گرفتم و گفتم :

-- نه منظور من این نیست .

در حالی که توی چشمانم نگاه میکرد گفت :

-- پس چه ؟

و بدنبال این کلام میز را دور زد و آمد ، کنار من نشست .

راهی در تاریکی

هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد و بی آنکه منتظر جواب سؤالش باشد، لبان روزمالیده اش را روی لبانم گذاشت احساس کردم بدنم گرم شده و دستخوش هیجان و التهاب شده ام. بوی عطر سکرآوری از بدن او بمشام میرسید.

دومین بوسه اش مرا از آن گیجی بیرون آورد. خیلی از چیزها را فراموش کردم. بر چهره اش بوسه زدم بازوان خوش تراشش را بمیان انگشتانم فشردم. و وقتی رهایش کردم جای انگشتانم بر بازوان سفید و قشنگش مانده بود.

هیچ کدام حرف نمیزدیم. فقط صدای نفس های تند و گرممان شنیده میشد. بوی سیگار فرنگی که از میان دواب او بیرون می آمد، برای من لذت بخش بود.

يك وقت بخود آمدم، دیدم کاردارد بجاهای باريك و شاید خطرناکی کشیده میشود زیرا ممکن بود این زن بازبمائیش مقدمه نقشه ای باشد که آن زن برای بالا کشیدن پولهای مواد مخدره طرح کرده است.

از جابر خاستم و گفتم:

- خوب، از پذیرائی شما متشکرم.

زن چرخى بدور خود زد و گفت:

- کدام پذیرائی؟

گفتم:

- کافی است. وقت دیگری که من فرصت زیادی داشته

باشم می نشینم و با هم گپ می زنیم.

اخم هایش را در هم کشید و اینطور وانمود کرد که راضی

نیست. ترکش کنم. ولی وقتی که دید من مایل نیستم به این وضع ادامه

دهم بدون خدا حافظی از اطاق بیرون رفت یکی دو دقیقه بعد، آن زن

مسن برگشت. در قیافه اش خواندم که تیرش بسنك خورده. با خنده

ساختگی دستش را بطرفم دراز کرد و گفت:

- باز هم پیش من بیائید. هر وقت خواستید در این خانه

بروی شما باز است .

دستش رافشردم و از او خدا حافظی کردم . مرد جوانی که بسته هارا از من گرفته بود ، جلوی در ایستاده بود . در را باز کرد و من از آن خانه که بظاهر بهشت ، ولی در حقیقت دوزخی را در خود پنهان کرده بود ، بیرون آمدم . در هوای آزاد نفسی تازه کردم و از اینکه خودم را از آن دام خطرناک نجات داده بودم ، احساس آرامش میکردم .

هنوز چندتا از اتومبیل‌ها جلوی خانه دیده میشد . من بطرف اتومبیل‌م رفتم و پشت فرمان نشستم سرا اتومبیل را برگرداندم و حرکت کردم . فرسیده به اول اسفالت ، توی نور چراغها ، اتومبیلی را دیدم که وسط جاده ایستاده است . طوری قرار گرفته بود که اتومبیل دیگری نمیتوانست از کنار آن بگذرد .

خیلی جا خوردم و از سرعت کم کردم و با تردید جلو رفتم هیچکس توی اتومبیل دیده نمیشد . من از همه چیز آگاه شده بودم و حالا دیگر میدانستم چه دمی برایم گسترده‌اند . هر لحظه منتظر واقعه‌ای وحشتناک بودم . انتظارم پایان رسید و ناگهان دوبردار از آنطرف اتومبیل بیرون پریدند . یکی از آنها مسلسل دستی کوچک بدست داشت و دیگری هفت تیر .

با دیدن آنها خودم را در وضعی غیر عادی و خطرناک حس کردم میتوانم بگویم که تقریباً راه نجاتی برایم باقی نبود .

اتومبیل را نگه داشتم . فاصله من با آنها در حدود بیست متر بود . از هفت تیر خودم هم نمیتوانستم استفاده کنم ، زیرا کافی بود آن مرد بایک رگبار مسلسل برای همیشه شمع زندگی مرا خاموش کند . حتی با دنده عقب هم نمیتوانستم خودم را با اتومبیل نجات بدهم .

با خود گفتم : آن زن وقتی دید نمیتواند بوسیله یکی از زنان خانه خود مرا بدام اندازد ، این نقشه را کشید تا بدست این دو نفر منظورشان را عملی کند ... و حالا پول‌ها را می‌خواهند . از کجا که خودم را هم از بین ببرند ...

راهی در تاریکی

اضطرابی وحشتناک وجودم را پر کرده بود . قلبم -م بشدت میزد . رنگ صورتم پریده بود . با اینکه مسلح بودم کاری از دستم ساخته نبود . در آن موقع فکر دیگری به مغزم راه یافت .

پیش خود گفتم : ممکن است این دو نفر از افراد باند ریشو باشند و تا اینجارد پای مرا برداشته اند . خلاصه هر که هستند مرا بدام انداخته اند .. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم . ناگهان چراغهای اتومبیل را خاموش کردم تا در تاریکی خودم را نجات بدهم ولی همینکه رفتم در را باز کنم و بیرون بپریم ، نورافکن اتومبیل آنها نقشه ام را برهم زد . سر جایم نشستم ببینم منظور آنها از این آرتیست بازی چیست !

هر دو با داشتن مسلسل و هفت تیر جلو آمدند . اطراف اتومبیل را محاصره کردند . مردی که هفت تیر بدستش بود و کلاه حصیری سفیدی بر سر داشت ، در کنار در سمت من ایستاد و گفت :
- اول هفت تیرت را بده ، بعد پولها را رد کن بیاید .
با اکراه هفت تیرم را باو داد و گفتم :
- چه پولی ؟

اوفشاری به لوله هفت تیرش که به شقیقه ام گذاشته بود ، داد و گفت :

- بی کلمک . پولها را رد کن . ضمنا بدان که آخرین دقایق عمرت را میگذرانی .. اصراری نداریم پولها را خودت بدهی وقتی که کشته شدی ، خودمان زحمت پیدا کردنش را می کشیم .
و در اینموقع رفیقش گفت :

- پس معطل چه هستی ؟ سوار شو منم از پشت سرمی آیم .
مگر قرار نیست کارش را بسازیم ؟

- چرا ، تو برو راه را باز کن ...

مرد مسلسل بدست بطرف اتومبیلش که نورافکن آن توی شیشه جلوی اتومبیل من میخورد رفت . نورافکن را خاموش کرد . صدای باز بسته شدن در اتومبیل برخاست . چراغهای اتومبیل من

امیر عشیری

هنوز خاموش بود ... یکی دو دقیقه طول کشید تا موتور اتومبیل و بعد چراغهایش روشن شد .. سر آن بطرف جاده اصلی برگشت و حرکت کرد ... مرد کلاه حصیری در عقب را باز کرد . سوار شد و گفت :

— حالا راه بیفت ...

بدنبال اتومبیل جلوئی حرکت کردم ... از جاده فرعی که وارد جاده پهلوی شدیم آن اتومبیل بسمت راست جاده رفت و من از او جلو افتادم ..

کلاه حصیری از شیشه عقب پشت سر را نگاه کرد و وقتی که دید رفیقش دارد می آید به من گفت :

— تند برو :

از او پرسیدم :

— نگفتید از من چه میخواهید ؟

مرد با حنده گفت :

— يك دفعه كه گفتم . ما ماموریت داریم ترا به خارج

شهر ببریم و در آنجا بکشیم . دستمزد کلانی هم گرفته ایم .

— آخر برای چه میخواهید مرا بکشید ؟ کی بشما پول داده

كه اینكار را بكنید ؟

— میخواهی بدانی كه چه ؟

— باید بدانم .

— خوب ، چند لحظه قبل از اینکه از نفس بیفتی ، اسم او را

هم خواهم گفت . حالا بهتر است جاویت را نگاه کنی .

— محلی كه برای كشتن من در نظر گرفته اید كجا است ؟

— تا اول جاده و رامین را میتوانم بگویم . بشرط اینکه خفه

شوی و دیگر سؤال نکنی .

و ضعی رقت بار داشتم . بایای خودم به قتلگاه میرفتم . قاتل

پشت سرم نشسته بود . پی در پی از خودم میپرسیدم ، آن زن صاحب

روسی خانه ، یا مرد ریشو ، کدام يك نقشه قتل مرا کشیده اند ؟ اگر

راهی در تاریکی

منظورشان پولهای پیش من است ، خوبست تمام اراحتیوئل بدهم و
جانم را آزاد کنم .. با اینکه کلاه حصیری گفته بود خفه شوم ،
گفتم :

— بولی که میخواهید حاضر است . ولی باید قول بدهید که
مرا همین جا آزاد کنید .

مرد خنده معنی داری کرد و گفت :
— پولها نمیتواند ضامن آزادی باشد . قرار است آن پول
را بابت کشتن تو برای خودمان برداریم .

بدین ترتیب کار من ساخته شده بود . مرد قیافه ای شبیه مهدی
غول داشت . منتها جثه اش لاغر تر بود . اما جنایت و رذالت از
قیافه و آهنگ صدایش احساس می شد ...

از خیابان ری گذشتیم : وارد جاده شهر ری شدیم . بین راه
هر چه به مغزم فشار آوردم که به يك طریق خودم را نجات بدهم عقلم
بجائی نمی رسید . . . برخورد و زندگی افسوس خوردم . به درخت
های کنار جاده که سرعت می گذشتند با حسرت نگاه می کردم .
چون احساس می کردم . آخرین باری است که آنها را می بینم . . .
بیش از هر کس پدرم را لعنت کردم که خشونتش مرا برای ظلمانی و
تاریك كشانده بود . همان روزهای اول که تهدید به قتل می شدم ،
خوب میدانستم بالاخره روزی جانم را از دست خواهم داد .

آخرین تیری که در ترکش داشتم و اگررها میشد موثر بود ،
«فیلیپ» بود ... ولی او از تهران رفته بود . حتی اگر میتوانستم به
خانه اش تلفن کنم و یا «جینا» تماس بگیرم ، مسلماً او برای نجاتم
فعالیت میکرد . افسوس که قدرت رها کردن این تیر را نداشتم عرق
مرك را که به پیشانی و پشت لبم می نشست ، با كف دست ياك میکردم
به اول جاده و رامین رسیدیم . از مرد کلاه حصیری پرسیدم :

— حالا میتوانی بگوئی مقصد کجاست ؟
خندید و گفت :

— بهتر نیست بررسی کجا ترا می کشیم ؟

امیر عشیری

گفتم :

— اینطور خیال کن .

هما نطور که می خندید گفت :

— اسم «قلعه گبری» را شنیده ای ؟

این اسم تا اندازه ای بگوشتم آشنا بود . آن را از پدرم شنیده بودم . هر وقت از ایام شکار خود حرف میزد ، اسمی هم از «قلعه گبری» میبرد . باز بخاطرم آمد که میگفت : دو محل هست که بنام «قلعه گبری» است . یکی زیر جاده و رامین سمت جنوب و دومی آنطرف و رامین .

بمرد گفتم :

— کدام یکی ؟

گفت :

— پس باین حدود آشنائی داری . حتما خرابه های قلعه را از نزدیک دیده ای .

با عصبانیت جواب دادم :

— آره . توی قلعه هم رفته ام . حرف داری ؟

بالوله هفت تیر به سرم زد و گفت :

— آهسته تر حرف بزن . همین «قلعه گبری» اولی می رویم .

آن یکی دور است .

گفتم :

— من از چیزی که وحشت ندارم مرک است .

— همه همین حرف را می زنند اما وقتی که به لب پرتگاه می -

رسند ، ترس و وحشت وجودشان را میگیرد و به التماس می افتند ،

تو که اینطور نیستی ؟

— نه ، خیالت راحت باشد من درست بخاطر نداشتم که -

«قلعه گبری» آنطرف باقر آباد است یا نرسیده به آنجا اما اینقدر

میدانستم که در جنوب جاده واقع است . نور چراغ اتومبیل عقبی ،

از شیشه عقب داخل اتومبیل را روشن میکرد . و در فاصله معینی

راهی در تاریکی

بدنبال مامی آمد.

مرد کلاه حصیری هر چند یکبار از شیشه عقب پشت سر را نگاه میکرد. به نقطه معینی از جاده که رسیدیم ، او به پشتم زد و گفت .
- به پیچ به دست راست ...

دست راست يك كوره راه بود . اتومبیل بسز حمت میرفت
اتومبیل عقبی بدنبال ما از جاده خارج شد ... من روی جاده ناهموار
بسوی مرك می رفتم . آنها برای کشتن من جای پرت و دور افتاده ای
را انتخاب کرده بودند .

بساعتم نگاه کردم . دوسه دقیقه از نیمه شب گذشته بود نزدیک
به قلعه از اتومبیل پیاده شدیم . خرابه های این قلعه را که روزی تعمیر
آنها را از زبان پدرم شنیده بودم ، در آن تاریکی شب می دیدم . لانه
جغد بود . بنظر می رسید که جغدها روی لبه دیوار نشسته اند و با
چشمان گردشان دارند به من نگاه میکنند ... حتی صدای شوم و
گریه آنها را می شنیدم .

ترس و وحشت داشت مرا از پای در می آورد اینجادیگر صحبت دل
و جرئت داشتن نبود .. دو نفر اسلحه بدست نقطه ای را که کمتر اتفاق
می افتد انسان از آنجا بگذرد ، برای کشتن من در نظر گرفته بودند ...
در آن وقت شب و حتی اگر روز هم بود ، کسی نبود که بدادم
برسد .

من در کنار اتومبیل ایستاده بودم . مرد کلاه حصیری هفت
تیر بدست رو برویم بود ... اتومبیل عقبی تا محلی که ما ایستاده بودیم
فاصله زیادی داشت ... من نگاهم را به نور چراغهای آن که هر
لحظه نزدیک میشد دوخته بودم ...

مرد کلاه حصیری منتظر رفیقش بود که بیاید تا با هم کارشان
را تمام کنند . در صورتیکه این یکی با شلیک گلوله ای میتوانست
بزندگی من خاتمه دهد . اما مثل اینکه قرار داد کشتن مرا هر دو شان
امضا کرده بودند .

من پولها را در همان موقع که بسته های مواد مخدره را به آن

امیر عشیری

جوانك داده بودم، بطوری که او نفهمد توی صندوق عقب اتومبیل زیر يك لك گذاشتم، اسکناس‌ها درشت بود و حجم کمی داشت. اتومبیل عقبی به پنجاه قدمی ما که رسید توقف کرد. گرد و خاک زیادی اطرافش را گرفت مرد کلاه حصیری با صدای بلند خطاب بدوستش گفت :

- چرا آنجا نگه داشتی. بیا جلو ...

رفیقش با صدای شکسته‌ای جواب داد :

- آخر، خراب شده. بزحمت تا اینجا آمدم. تو او را ببر توی خرابه تا من هم بیایم عجله کن، دیر وقت است.

مرد بامشت به پشت زد و گفت : -

راه بیفت ...

نور چراغ جیبی را بجلو انداخت. تا خرابه‌های قلعه تقریباً صد متر فاصله بود. از نزدیک شدن به آنجا برخورد میلرزیدم. همه، سکوت و وحشتی که در طرح مات خرابه‌ها نهفته بود، شجاعترین آدم‌ها را سست میکرد فکر میکردم ارواح روی دیوارها نشسته‌اند از روی شکستگی يك دیوار داخل محوطه‌ای شدیم که جز خاک چیزی دیگری نبود. مرد بمن گفت که بدیوار مقابل نزدیک شوم ... جلو رفتم در این لحظات زانویم قدرت راه رفتن نداشت. پشت بدیوار ایستادم. او نور چراغ را توی صورتم انداخت.

من که تا آن موقع سکوت کرده بودم، گفتم :

- پس چرا معطلی، راحت کن به رفیق احتیاجی نیست.

گفت :

- قرار است تبر خلاص را او توی مغزن خالی کند ...

در این اثنا صدای یائی شنیده شد ...

مرد گفت :

- چیزی نمانده. جسد ترا هیچکس نمیتواند پیدا کند مگر شکارچی‌هایی که اینطرف‌ها می‌آیند. تازه آنهم جسد فاسد شده‌ات را خواهند دید که شناخته نخواهد شد ... بیچاره مجهول‌الهویه ...

صدای پا نزدیک‌تر شد من نگاهم را به آن شکاف درخته

راهی در تاریکی

بودم . مرد کلاه حصیری دست مسلحش را بالا برد و لوله هفت تیر را روبه من گرفت و گفت :

— معلوم نیست چند تا گلوله توی بدنت خالی کنم ولی آخرین گلوله را که رفیقم زحمتش را میکشد ، برای همیشه خلاصت میکنند و راحت میشوی ...

نور چراغ قوه‌ای به بدنه شکاف دیوار افتاد . چند لحظه در همانجا ماند و بعد ناگهان خاموش شد . مرد کلاه حصیری که متوجه پشت سر شده بود ، با صدای بلند گفت :

— چه شد ؟! رحیم ، چرا ایستاده‌ای ؟ صدای خفه‌ای از پشت دیوار جواب داد :

— چراغ من روشن نمیشود . تو نزدیک بیا ...

مرد کلاه حصیری نور چراغ قوه‌ای خود را بشکستگی دیوار انداخت و گفت :

— بیا تو ، رحیم ، مواظب باش .

رفیقش با همان صدای خفه گفت :

جلوی پایم را نمیبینم ...

آن مرد مرا در آن حال گذاشت و بطرف شکاف دیوار رفت . نگاهم به او بود . همینکه به وسط شکستگی دیوار رسید و سرش را به بیرون خم کرد تا رفیقش را ببیند ، صدائی از پشت دیوار شنیده شد که گفت :

— فرار کن ...

من هاج و واج مانده بودم که بیرون چه اتفاقی افتاده است ؟! صدای رحیم در گلویش خفه شد . معلوم بود ضربهای به او وارد شده . مرد کلاه حصیری ناگهان تیری شلیک کرد ... من معطل نشدم و بسرعت خودم را از روی دیوار فرو ریخته‌ای که موقع ورود به آنجا دیده بودم ، به آن طرف جستم و بداخل قلعه فرار کردم ... پشت سرم صدای گلوله‌ای برخاست ... سومین گلوله شلیک شد و برای چند لحظه آرامش قلعه را برهم زد ...

تاریکی مانع از این بود که جلوتر بروم . پشت همان

امیر عشیری

چهار دیواری توی يك طاق نما مخفی شدم ... باخودم گفتم :
- آن طرف دیوار چه خبر بود ؟ آیا بغیر از رحیم ، کسان
دیگری هم هستند ؟ رحیم در چه وضعی قرار گرفته بود که به رفیقش
گفت فرار کن ؟ صدای گلوله سوم از کجا بود ؟
خلاصه سئوالات مبهم و گیج کننده ای در ذهنم ردیف میشد که به
هیچکدام نمیتوانستم جواب بدهم . در اینحال اسلحه نداشتم تنها
سلاح من يك چاقوی كوچك بود . از آنهم کاری ساخته نبود ...
گوش بزنگ آن طرف دیوار بودم . صدای پای تندی که معلوم
بود کسی در حال فرار است شنیده شد . چشمانم به تاریکی عادت
کرده بود . متوجه شدم شبیح مردی از میان دیوار شکسته به محلی
که من مخفی شده بودم وارد شد . نور چراغ قوه ای را بطوری که
پخش شود . به جلوی پای خود انداخت ... او را شناختم . همان
مرد کلاه حصیری بود . با احتیاط جلو آمد . حدس زدم که باید در
موقعیت خطرناکی افتاده باشد و سعی دارد خودش را نجات دهد ...
او دیگر در فکر پیدا کردن من نبود . بلکه مسئله جان خودش در میان
بود .

در این موقع مردی از آن طرف دیوار با صدای بلند گفت :
- رامین کجاستی ؟ مواظب باش من برای کمک بتو آمده ام .
مرد کلاه حصیری آهسته با خودش گفت :
- این رامین اگر بچنگم بیفتد ، خفه اش میکنم . آن وقت
جسدش را باید پیدا کند .

مردی که بمن نداداد مراقب خود باشم ، صدایش نا آشنا
بود ... او چه کسی میتواندست باشد که تا اینجا ردپایم را برداشته
بود و میخواست مرا نجات بدهد ؟! سردر نمی آوردم . گیج شده بودم
آن مرد چگونه خودش را به این قلعه که پرنده پر نمیزد ، رسانده
بود ؟ معمائی بود که از حل آن عاجز بودم ... آیا خودش را در اتومبیل
رحیم مخفی کرده بود و حالا وارد کار شده است ؟
ولی رحیم يك فردی عادی نبود . که اینطور هوای خودش

راهی در تاریکی

را نداشته باشد ... جواب همه این سؤالات مبهم بود . آنچه که برای من مهم بود ، نجات خودم از دست این مرد مسلح بود که در وسط خرابه ایستاده بود و نمیدانست چه کار بکند . قلبم بشدت میزد ... چون اگر نور چراغ قوه‌ای او به اطراف میافتاد مسلماً مرامیدید و با يك گلوله راحت میکرد . صدای پاهای نامنظمی از آن طرف دیوار شنیده میشد . نور چراغ جیبی بسر دیوار افتاد ... مرد کلاه حصیری فوراً چراغش را خاموش کرد و روی زمین نشست .

کینه و نفرتی که از او بدلم افتاده بود قوت گرفت . فاصله بین ما چهار پنج قدم بود . با خودم گفتم :
- آنها که نمیدانم کی هستند و برای نجات من آمده‌اند رد پای من و این مرد را گم کرده‌اند .

- رامین کجا هستی ؟ او مسلح است .

این صدای مرد نا آشنا بود که دو باره به من ندا داد ...
مرد کلاه حصیری بر خاست ، نور چراغ جیبی را بشکل کوچکی به جلو پایش انداخت و آهسته شروع به رفتن کرد ، بدیوار مقابل که نزدیک شد ، ایستاد ، با احتیاط بطرف راست رفت . يك سوراخ به اندازه عبور بکنفر که در وسط دیوار بود ، توی نور چراغ نمایان شد . کمی فکر کرد و بعد هفت تیر را توی جیبش گذاشت و تصمیم گرفت از آن سوراخ خارج شود ... اول سر خود را بداخل سوراخ برد و سپس بزحمت تنه‌اش را بالا کشید و تا کمر داخل سوراخ شد ...
این بهترین فرصت برای غافلگیر کردن او بود . پانوك پا به او نزدیک شدم ... موقعی باورسیدم که داشت پاهایش را بداخل سوراخ میکشید . جاغورادر آوردم . تیغه‌آنها را باز کردم و میان دو ردیف دندانم گذاشتم .

او تکان شدیدی خورد ... هرگز انتظار نداشت اینطور به تله بیفتد . سوراخ به اندازه‌ای بود که او نمیتوانست در داخل آن به پشت بغلطد . هر دو پایش را بغل کرده بودم . او را به عقب

امیر عشیری

کشیدم . مرد بفکرش رسید که از هفت تیرش استفاده کند . در آن حال دست خود را بطرف جیب کتش برد . مهلتش ندادم . يك دستم را آزاد کردم . با همان دست چاقو را از میان دوردیف دندانم گرفتم ، با نوک تیغه محکم بدست او زدم . با وجود تاریکی میدیدم که چه کار میکنم . مرد فریادی از گلو کشید و دستش را کشید... در تنگنا افتاده بود . بهیچ وسیله نمیتوانست از این بن بست خودش را نجات دهد . خیلی تقلا کرد . وقتی که دید کاری از دستش ساخته نیست ، با صدای خفهای پرسید :

- کی هستی ؟

گفتم :

- من همان رامین هستم که میخواستی او را بکشی .. حالا نوبت من است که ترا با چاقو بکشم ، هیچ فکر نمیکردی این طوری بدام بیفتی . حالا بگو چه کسی ترا مأمور کشتن من کرده بود ؟
مرد از پس تقلا کرده بود ، به نفس نفس افتاده بود ... وقتی دیدم جوابم را نمیدهد ، کمی او را در جای خودش پیچاندم و گفتم :

- حرف میزنی یا همین جا کلکت را بکنم ؟
گفت :

- بشرطی که بگذاری فرار کنم اسم او را میگویم . حتی برای اطمینان تو حاضرم هفت تیر خودم را هم تحویل بدهم . موافقی ؟
گفتم :

- نه ، تو خیال کردی به این آسانی راحت میگذارم . صبر کن به بینم اینها که در تعقیب تو هستند چه کاره اند ؟
مرد گفت :

- هر که هستند برای نجات تو آمده اند رحیم رفیقم را کشتند . مرا هم خواهند کشت . بگذار فرار کنم . این کله شقی تو به ضررت تمام میشود .

فشاری به پاهایش دادم و گفتم :

راهی در تاریکی

.. منہم ہمین را میخواستہم ..

بعد با صدای بلند خطاب بہ مرد ناشناس کہ در جستجوی ما
بود گفتم :

- من رامین ہستم . آن مرد را گرفتم ... بہ اینجا بیائید .
صدای مرد از فاصلہ تقریباً سی متری شنیدہ شد کہ گفت :
- با نور چراغ علامت بدہ . مبادا اورا بکشی ...
گفتم :

- چراغ ندارم و دسترسی بہ چراغ اوہم ممکن نیست . من
پشت همان دیواری کہ تیر اندازی شد ہستم . عجلہ کنید .
من پی در پی آنہارا را ہنمائی میکردم . چند دقیقہ بعد دیدم
خرا بہ روشن شد . مرد کہ فقط ہیکلش در پشت چراغ قوہای دیدہ
میشد وارد خرا بہ شد و جلو آمد . ہفت تیر در دستش بود . نزدیک من کہ
رسید گفت :

عجب جائی اورا غافلگیر کردہ اید ؟ !

بصورتش نگاہ کردم . مرد جوانی بود . قبلاً اورا ندیدہ بودم .
اینکہ او چہ کارہ و چرا رد پای مرا تا آنجا برداشتہ بود هنوز برایم
نامعلوم بود . موقعیت ہم طوری بود کہ در آن لحظہ نمی توانستم
بپرسم . مرد بہ من گفت :

- چرا معطلید ؟ ! اورا بیرون بکشید .

مرد کلاہ حصیری را از سوراخ دیوار بیرون کشیدم و بلافاصلہ
خلع سلاحش کردم و از روی کینہ و نفرتی کہ بہ او پیدا کردہ بودم
چنان سیلی محکمی بہ صورتش زدم کہ تعادلش را از دست داد .
مرد جوان جلوی دستم را گرفت و گفت :

- آرام باشید آقای رامین . خونسردی خودتان را حفظ
کنید ..

مرد کلاہ حصیری کہ حالا دیگر کلاہی بسر نداشت بہ مرد
ناشناس گفت :

- شمار فیقم را کشتید .

آن مرد گفت :

— اوزنده است . فقط بحال اغماء افتاده . حال راه بیفت برویم .

من توی این فکر بودم که قبلا صدای پای چند نفر را شنیده بودم

با خود گفتم :

پس آنهای دیگر کجا هستند ؟

مرد را از خرابه بیرون بردیم . پای دیوار خرابه رحیم

بحال اغماء افتاده بود و آهسته ناله میکرد . کسی هم دیده نمیشد

مرد جوان چراغ قوه خود را به من داد و گفت :

— او را ببرید تا من این یکی را بیاورم .

گفتم :

— شما دست تنها هستید . شاید نتوانید جسد نیمه جان این

مرد را تا کنار اتومبیل بکشید .

جواب داد :

— فکر من نباشید ... بروید .

مرد کلاه حصیری را جلواندا ختم . نور چراغ قوه ای و

هفت تیر پشت سرش بود ... به او یاد آور شدم که اگر بخواهد فرار کند ،

بطرفش شلیک میکنم .

به اتومبیل خودم که رسیدم ، او را پشت به قلعه نگه داشتم و

خودم رو برویش ایستادم . از دور نور چراغ قوه ای دیدم که پای

دیوار قلعه افتاده بود . تازه فهمیدم مرد جوان تنها نیست و کسان

دیگری هم که من ندیده بودم با او هستند . زیرا اگر او تنها بود

نمیتوانست هم رحیم را از زمین بلند کند و هم چراغ را نگهدارد .

نور چراغ طوری بود که نشان میداد شخص دیگری آنرا

در دست دارد .. نزدیک که رسیدند صدای پای چند نفر را شنیدم بعد

هیکل دو نفر به چشمم خورد یکی از آنها رحیم بود که يك دستش بدور

کردن مرد جوان افتاده بود . پاهایش بروی زمین کشیده می شد

نفر سوم يك زن بود . فکر کردم شاید اشتباه میکنم .. ولی نه اوزن

بود از طرف چپ رحیم راه می آمد . در دستش يك مسلسل دستی

راهی در تاریکی

و در دست دیگرش چراغ قوه‌ای قرار داشت .
از خودم پرسیدم :

— این زن و آن مرد جوان چه کاره‌اند ؟ از کجا مرا می‌شناسند ؟
برای چه بکمک من آمده‌اند .

آنها که نزدیک رسیدند ، مرد جوان گفت :

— رامین آن مرد را به اتومبیل خودش ببر .

من مجدداً مرد کلاه حصیری را جلو انداختم .. به اتومبیل
عقبی که مال آنها بود رسیدیم دوسه دقیقه بعد مرد جوان در حالی
که رحیم را با خود میکشید به مام‌لحق شد . دیدم چشمان رحیم را
بسته‌اند و او اندکی از حال اغماء بیرون آمده است .
مرد جوان گفت :

— در اتومبیل را باز کن ..

او رحیم را کف اتومبیل انداخت و سپس با طناب نازکی که
از جیبش کتش بیرون آورد دست و پای او را بست .. آنگاه بسراغ
مرد کلاه حصیری آمد و چشمهای او را با پارچه سیاه رنگی پوشاند
و دستهایش را از پشت سر بست و به او امر کرد که داخل اتومبیل شود
توی اتومبیل هر دو پایش را هم بست و او را روی تشک عقب انداخت .
سپس به من گفت :

— هفت تیرت را بده .

هفت تیرم را دادم ناگهان مرد جوان لوله آنرا بطرف من
گرفت و با صدای بلند گفت :
— خوب آقای رامین ، از شما متشکرم . حالا نوبت خودتان
است .

بند دلم پاره شد و خون بصورت من هجوم آورد ...
پس او خواسته بود بکمک من آن دو نفر را بگیرد و بعد بسراغ
من بیاید .

گفتم :

— این دور از جوانمردیست ؟

امیر عشیری

اما او بالحن تهدید آمیزی گفت :

— کدام جوانمردی ؟ من يك ماموریت داشتم كه نزدیک به اتمام است .

به من نزدیک شد و گفت پشت به او بایستم :

بعد دستهایم را از پشت بست و گفت :

حالا بطرف اتومبیل خودت برو ... ضمنا توجه داشته باش كه بردگله های هفت تیر من بیش از فاصله ایست كه تو باید طی کنی ...

صدای خنده ای از داخل اتومبیل برخاست او کلاه حصیری بود . در حالی كه میخندید گفت :

— بیچاره رامین ، خیال کردی نجات یافته ای . ای احمق ...

مرد جوان نورافکن اتومبیل را روشن کرد و من بخط مستقیم براه افتادم ... بایم پیش نمیرفت . من برای بار دوم بدام افتاده بودم . معلوم نبود با من چه کار خواهند کرد . ولی مسلم بود اگر کشته نشوم جایم در پشت میله های زندان است .

مثل محکوم بمرگی كه به طرف چوبه دار میرود آهسته به اتومبیل خودم نزدیک می شدم . چراغ های اتومبیل من كه سر آن بسمت شمال برگشته بود روشن بود ... جلوی چرخهای جلو كه رسیدم . ایستادم . نور چراغ اتومبیل مانع از این بود كه ببینم چه کسی ، یا کسانی در پشت آن هستند ...

در این هنگام صدای زنی مرا بخود آورد كه گفت :

— رامین ، بیا جلو .

صدا بگوשמ آشنا بود . دوسه قدم جلورفتم . بازنی رو برو شدم كه برایم غیر ممکن بود تصور كنم در اینجا پیدایش خواهد شد . اوجینا بود تازه فهمیدم كه آن مرد ناشناس هم از افراد پلیس بین المللی است و با تفاق «جینا» تا اینجا آمده بودند كه مرا نجات بدهند و آن دو نفر را دستگیر كنند .

— جینا توهستی ؟

راهی در تاریکی

- آره ، میخواستی کی باشد ؟ خوب نگاه کن . خودم هستم .
بعد خندید و اضافه کرد .

- خیلی ترسیدی . اینطور نیست ؟
گفتم :

- باور کن که نصفه عمر شدم . این دست بستن من دیگر
مسخره است .

«جینا» دستهایم را باز کرد و گفت :
- این کار لازم بود . چون منظره-ورما اینست که آن دونفر
بفهمند ما هیچ رابطه ای با تو نداریم .
پرسیدم :

- خوب حالا میخواهید چکار کنید ؟
در جوابم گفت :

- من با «موریس» و آن دونفر از اینجا میرویم و تو هم با
اتومبیل خودت همراه مامی آئی .
- آنها را کجا میبری ؟

- چه جایی از زندان بهتر؟ تحویل پلیس ایران میدهیم .
«موریس» ترتیب این کار را داده است .

- ولی این «موریس» کجا بود که من اسمش را نشنیده بودم ؟
- مگر فیلیپ نگفت که خیلی چیزهاست که طول دارد تا تو
بفهمی ؟! این هم یکی از آنهاست .

«جینا» بمجردی که راه افتاد پرود صدایش کردم . او ایستاد
با من دو قدم فاصله داشت . پرسید :

- چکار داری ؟
گفتم :

- يك کار لازم . اینجا بهترین فرصت را بمن بدهد .
به اون نزدیک شدم . سینه بسینه اش ایستادم . توی چشمانش
نگاه کردم . بعد هر دو دستم را روی شانه اش گذاشتم و در آغوشش کشیده
لبانش را بوسیدم . توی آن بیابان وحشت زان پس از آن همه اضطراب

امیر عشیری

این بوسه دل و جرئتی بمن داد .

وقتی که رهایش کردم ، خندید و گفت :

— همین را میخواستی بگوئی ؟

— آره لازم بود .

— میدانم . برای من هم همینطور . بالاخره بیک طریقی

میبایست اضطراب و ترس از تو دور شود .

مجدداً او را بوسیدم و گفتم :

— حالا دیگر احساس خستگی هم نمیکنم .

دستم را گرفت و با خود کشید سپس رها کرد و سراغ موریس

رفت ...

من فوراً در صندوق عقب را باز کردم ... از اسکناس ها خاترم

جمع شد ... پشت فرمان نشستم . همینکه اتومبیل جلویی حرکت

کرد بدنبالش برافتم . ساعت یک بعد از نیمه شب بود که دو نفر

قاچاقچی یا تبهکار را تحویل پلیس دادیم .

موقمی که آنها را تحویل میدادند ، «جینا» پیش من بود و

«موریس» به تنهایی این کار را کرد . منظورش این بود که وقتی

چشمهای آن دو نفر را باز میکنند «جینا» آنجا نباشد . چون ممکن

بود او را بشناسند و همین آشنائی بگوش مرد ریشو برسد و موقعیت او

بخطر بیفتد .

تحویل دو نفر قاچاقچی مدت یکساعت طول کشید . در این

مدت «جینا» توی اتومبیل نزد من نشسته بود از او پرسیدم :

— خوب ، حالا تعریف کن ردپای مرا از کجا برداشتی و

رحیم را چطور بدام انداختی ؟! این ها همه باید جالب باشد .

جینا خندید و گفت :

— غروب دیروز ، مراقب تو بودم ... وقتی که از خانه عبدال

بیرون آمدم ، مثل سایه بدنبالت افتادم . همان موقع اتومبیلی که

دو نفر سر نشین داشت ترا تعقیب کرد . کمی پائین تر از آنجا که یکدیگر

را دیدیم ، موریس مرا پیاده کرد و خودش جلورفت . بعد رد ترا تا

راهی در تاریکی

جاده پهلوی برداشتیم .

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد :

... موقعی که توداخل جاده فرعی شدی . ما ترا تعقیب کردیم .

نزدیک آن خانه من پیاده شدم و موریس به جاده پهلوی برگشت
از ورودتوبه آن خانه چند دقیقه گذشته بود که اتومبیلی آمد و در
وسط جاده توقف کرد . این اتومبیل همان اتومبیلی بود که ترا

تعقیب میکرد . با این تفاوت که سرنشینان آن عوض شده بودند .

جاده تاریک بود . من تهیک گودال خوابیدم و مراقب بودم ببینم

منظور آنها چیست ؟ . اتومبیل ترا ازدورشناختم . وقتی آن دونفر

به تونزدیک شدند ، من خودم را بداخل اتومبیل آنها انداختم .

همین رحیم وقتی برگشت که پشت فرمان بنشیند ، هفت تیرم را توی گودی

گردنش گذاشتم و مسلسل دستی را از روی تشک برداشتم و به او گفتم

حرکت کند ... داخل جاده پهلوی که شدیم «موریس» با اتومبیلش

چند قدم بالاتر ایستاده بود ... اتومبیل تو که جلو افتاد ، موریس به

من ملحق شد دنباله این ماجرا را خودت میدانی ...

بعد از کمی سکوت «جینا» اینطور ادامه داد :

... رحیم را عمدا دور از قلعه نگهداشتیم و به او گفتیم که در

جواب رفیقش چه بگوید ... وقتی که وضع را مناسب دیدیم او را

بیای دیوار قلعه آوردیم . این درست همان لحظه‌ای بود که چراغ

قوه‌ای خاموش شد و رحیم تحت فشار لوله هفت تیر «موریس» که به

پشتن گذاشته بود ، به رفیق خود گفت که نمی تواند بالابیايد .

در این لحظه کمی مکث کرد و باز دنباله حرفهای خود را

گرفت :

... منظور ما این بود که آن یکی راهم از چهار دیواری بیرون

بکشیم و همانجا غافلگیرش کنیم ... ولی رحیم با وجود اینکه به

تله افتاده بود ، دل جرئت زیادی بخرج داد و به رفیقش نداداد که

فرار کند . «موریس» هم بی معطلی با دسته هفت تیر محکم بر رحیم

زده اورا به زمین انداخت از اینجا به بعد را خودت ناظر بودی

امیر عشیری

که چه شد...

گفتم :

- داستان جالبی بود . ولی نفهمیدی چه کسی به آن ها ماموریت داده بود که مرا بکشند ؟

- چطور است خودت حدس بزنی ! ؟

- بجز مرد ریشو ، شخص دیگری بفکرم نمیرسد .

جینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نمی دانم . هرچه قدر رحیم را تهدید کردیم ، حرفی

نزد . میدانی اینها حتی تحت شکنجه هم که قرار بگیرند ، اسرار

خودشان را فاش نمی کنند ... حالا معلوم نیست پلیس بتواند از آنها

چیزی بفهمد . ما که نتوانستیم ...

گفتم :

- مگر تو از افراد مرد ریشو نیستی؟ پس اگر اینها بدستور

او قصد کشتن مرا داشتند ، تو می بایست خبر داشته باشی .

گفت :

- من در تمام نقشه های آنها دخالت ندارم . خیلی کار ها

هست که روحم از آن بی خبر است . این هم یکی از آنهاست .

فکرم متوجه آن زن صاحب روسپی خانه شد . به جینا

گفتم :

- او را شناختم .

بتندی پرسید :

- کی ، اسمش چیست ؟

گفتم :

- صاحب روسپی خانه که موافق مخدره را به او فروختم .

بدون شك او در این کار دست داشته است .

بعد ماجرای داخل روسپی خانه را برایش تعریف کردم ...

جینا گفت :

- باید دید هدفش از اینکه تو کشته شوی ، چه بوده است .

راهی در تاریکی

اگر مسأله پول در میان باشد، این مبلغ که تو گفتی برای او زیاد مهم نیست و دلیل دیگری هم نمی تواند داشته باشد.
گفتم :

— از اینها گذشته ، جواب عبدل و پرسیدا را چه بدهم ؟
حداکثر وقتی که می بایست صرف رفتن و برگشتن من می شد ، دو ساعت بود و حالا يك و نیم بعد از نیمه شب است .
خندید و گفت :

— تو که بلدی دروغ سرهم بکنی . بگو که کم مانده بود کشته شوی ...

در این موقع «موریس» برگشت ... تا این لحظه ما فرصت آشنا شدن بایکدیگر را پیدا نکرده بودیم . . . جینا روبه او کرد و گفت :

— بارامین آشنا بشو ...

«موریس» دستش را به طرفم آورد و گفت :

— چاره ای نبود. میبایست همانطور رفتار میشد .

دستش را فشردم و گفتم :

— ولی باور کنید که داشتم از وحشت میمردم .

— میدانم . خوب ، عوضش هر قدر از این پیش آمدها بشود ،

شما سخت تر و تجربه تان بیشتر میشود .

— و یک دفعه هم ممکن است یکی این پیش آمدها بصورت

حاد در آید و کلکم را بکند نه بابا ، اینطوری بهتر است ...

بعد اضافه کردم :

— خوب حالا وقت آن رسیده که از هم جدا شویم .

جینا گفت :

— کجا؟ باید ما را به اتومبیلمان که در جاده پهلوی گذاشته ایم

برسانی .

موریس گفت :

— نه . بگذار او برود . ما با يك تا کسی میرویم ...

امیر عشیری

آنهارا تا چهار راه مخبرالدوله بردم . موقع پیاده شدن
جینا گفت :

— هر وقت فرصت کردی تلفن کن . اگر من نبودم موریس
بتوجواب میدهد ...

آنها خدا حافظی کردند و رفتند ... از آنجا به خانه عبدل
رفتم . نزدیک سه بعد از نیمه شب بود که زنك در را بصدادر آوردم .
پول ها توی جیبم بود . بیش از يك ربع طول کشید تا در برویم باز
شد .. با عبدل رو برو شدم . چشمهایش را مالید و گفت :

— توهستی رامین ؟

— آره . چطور مگر ؟

— بیا تو . آخر یکی از افراد ما ترا دیده بود که بدام چند
نفر ناشناس افتاده ای .

— همینطور است .

عبدل مرا به اتاق خودم برد . چراغ را روشن کرد . در را
بست و گفت :

— پول هارا بده ببینم .

گفتم :

— تو همه اش در فکر پول هستی . هیچ نمیپرسی این مدت کجا
بوده ام . چه اتفاقی برایم افتاده است .. بیا این پول : بگیر ...

يك بسته اسکناس روی میز انداختم و اضافه کردم :

— این پول های لعنتی ، کم مانده بود مرا بکشتن بدهد .
با تعجب پرسید :

— چه گفتی ؟ ترا بکشتن بدهد؟! کجا مگر ترا تعقیب کرده
بودند . ؟ شناختیشان ؟

— یعنی خبرنداری ؟

— نه . مگر کف دستم را بو کرده بودم که بدانم بسر تو
چه آمده است . ؟

— ولی تو الان گفتی یکی از بچه ها مرا دیده بود که در

راهی در تاریکی

وضع بدی قرار گرفته‌ام .

- آره ، درست است . اما من حرفش را باور نکردم . بعید میدانستم که تو با آن همه چالاکی دم به تله بدهی .

- زیاد هم چالاک نیستم . فقط شانس بزرگی آوردم که توانستم فرار کنم وقتی که فرصت فرار بدستم افتاد تازه فهمیدم که میان دودسته گیر کرده‌ام . بهر زحمتی که بود بالاخره خودم را نجات دادم . .

بعد جریان را تا آنجا که بدرد او می‌خورد تعریف کردم .
عبدل گفت :

- عجب جائی را برای کشتن تو انتخاب کرده بودند ! قلعه گبری . این اسم را تازه می‌شنوم .

بعد پرسید :

- آنها را شناختی ؟

- نه ، غریبه بودند ... پولها را می‌خواستند ، مثل اینکه از معاملهای که توی آن خانه صورت گرفته بود ، خبر داشتند . چون به مجرد اینکه از خانه بیرون آمدم ، بین راه نرسیده به جاده اصلی دو نفر جلویم را گرفتند . طوری مرا غافلگیر کردند که جرئت بیرون کشیدن هفت تیرم را نداشتم .
گفت :

- یکی از بچه‌ها در همین موقع ترا دیده بود . ولی بدبختانه او تنها بود و اسلحه هم همراه نداشت که بکمت تو بیاید . وقتی که او این خبر را به من داد باور نکردم . ولی خیالم ناراحت شد . از برگشتن تو که مایوس شدم ، با خودم گفتم : طفلك رامین بزحمت افتاد ...

به میان حرفش دویدم و گفتم :

- زحمت کدامست ! مرا به خارج شهر بردند که بکشند .

عبدل نگاهی به پولها که روی میز بود انداخت و گفت :

- بهر حال فعلا که سلامت هستی . باز جای شکرش باقی

است .

یولها را برداشت و شب بخیر گفت . من خسته و کوفته روی تختخواب افتادم . در آن هوای گرم مجبور بودم ، توی اتاق بخوابم .
عبدل نمیگذاشت روی تراس بروم . پنکه را باز کردم و کمی بعد خوابم برد....

ساعت هفت و نیم صبح بود که پرسیلا بیدارم کرد عبدل در خانه نبود ... اما يك ساعت بعد آمد . رو بروی من نشست و با لحنی عجولانه گفت :
- خوب . گفتمی اشخاصی که ترا غافلگیر کرده بودند ، نشناختی ؟

گفتم :

- نه ، حتی کسان دیگری که من و آنها را تعقیب میکردند ، نفهمیدم کی بودند .
پرسیلا گفت :
- گمان نمیکنم کسی جز افراد باندریشو پایش را توی کفش ما کرده باشد .

عبدل گفت :

- اطمینان دارم که آنها از افراد باندریشو نبوده اند .
پرسیدم :

- مطمئن هستی ، یا فکر میکنی ؟

لبخند معنی داری بروی لبانش آورد و گفت :

- بله . حتی کسانی که همکار ما در آن خانه ر بوده اند و کیف پرازشن وریش مصنوعی را بدست تو دادند ، با مرد ریشوار تباطی ندارند .

- پس میگوئی آنها کی بودند ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- این یکی را دیگر نمیدانم . راستش خودم هم گیج شده ام .
پرسیلا گفت :

راهی در تاریکی

- در اینکه این اشخاص همان هائی هستند که را مین را غافلگیر کردند ، تردیدی نیست .

گفتم :

- و آنهائی که هر دوی ما را تعقیب میکردند کی باید باشند؟ این مهم است .

عبدل روبمن کرد و گفت :

- میدانم که اسحق مطیع من است . او را با پول خریده ام و ممکن نیست دروغ بگوید . از او زیرپا کشی کردم ، اظهار بی-اطلاعی کرد . پس معلوم می شود مرد ریشو در جریان کیف و ریش مصنوعی ابداء دخالتی نداشته است .

پرسیدم :

- بالاخره باید آنها را بشناسیم و بدانیم چکاره اند . اینکه نمیشود هر روز و هر شب مزاحم ما شوند و بقول یرسیلا ضربت های سنگینی به ما وارد کنند که جبران ناپذیر باشد . مثلاً اگر من کشته می شدم ، چه میشد ؟

عبدل خندید و گفت :

- هیچ . چه میخواستی بشود؟ فقط اسمت را از دفتر همکاران حذف میکردیم .

- آره ، درست است . خودم میدانم تا مین جانی ندارم .

- تو هم تا مین جانی داری و هم شانس زنده ماندن . اگر غیر از این بود ، تا بحال کشته شده بودی .

یرسیلا گفت :

- اگر وضع اینطور است ، جان من و عبدل هم در معرض خطر قرار دارد .

عبدل بابی حوصلگی گفت :

- از این حرفها گذشته . بزودی آنها را خواهیم شناخت . بعد از من برسید :

- خوب ، گفتم اسم آن زن که در باند مرد ریشو هست

چیست ؟

— جینا ...

— حالا یادم آمد . جینا . چه اسم قشنگی !

پرسیلا از او پرسید :

— چطور شد یاد جینا افتادی ؟

عبدل دوسه بار نام جینا را تکرار کرد و سپس گفت :

— يك نقشه خوبی برای او کشیده ام که اگر موفق شویم

ضربه جبران ناپذیری به مرد ریشو زده ایم و به او نشان خواهیم داد که قدرت ما از او بیشتر است .

پرسیدم :

لابد نقشه کشتن جینا را کشیده ای ؟

خندید و گفت :

— نه ، پسر . مگر تا اتفاقی افتاد ، آدم دست به اسلحه

میبرد ! راههای زیادی هست که برنده تر و موثرتر از اسلحه هست .

مثلا ربودن يك فرد از خانه اش .. اینطور نیست ؟

گفتم :

— پس نقشه ربودن جینا در میان است ؟

عبدل گفت :

— آره . بایستی جینا از خانه ای که در آن زندگی میکند

ربوده شود .

گفتم :

— کشتن او ، بمراتب از دزدیدنش آسان تر است .

گفت :

— فکر همه چیز را کرده ام . عضو موثر باند ریشو همین

جینا است که به تمام اسرار بانداو وارد است و خیلی خوب میتواند

این اسرار را فاش کند . بار بودن او میخوایم مرد ریشو و باندش را

نابود کنم ... اینطور که اسحق میگفت جینا رئیس باند را خیلی

خوب می شناسد و بعد از او آن پسر «سام» است که دوسه بار قصد

راهی در تاریکی

کشتن ترا داشت...

من سراپا گوش بودم . حرف های عبدالبسختی ناراحتم کرده بود . نقشه خطرناکی کشیده بود . مسلما مراهم مامور ر بودن جینا میکرد . ظاهرا نقشه دقیق و مطالعه شده ای بود . ولی در حقیقت او بود که به آتش نزدیک میشد . چون نمیدانست جینا چکاره است .
من دوباره گفتم :

— اگر نقشه کشتن جینا در میان بود درد سرش کمتر

بود .

پرسیلا گفت :

— نه ، کشتن او نتیجه ای ندارد . هر وقت بخواهیم می توانیم او را بکشیم . آنچه که مهم است ، دزدیدن اوست . با آوردنش به اینجا یا جای دیگر خیلی کارها میشود کرد . . من اصلا از این زن متنفرم . دلم میخواهد با او روبرو شوم و حسابش را برسم .
عبدال گفت :

— نقشه من همین است که شرح دادم رامین توبه اتفاق مهدی غول ویکی دیگر از بچه ها که اسمش خلیل است ، امشب باید دست بکار شوید ... اسحق در ساعت دوازده شب با صدای سوتی که از خارج خانه میشنود . در خانه را بروی شما باز میکند و شمارا به اتاقی که جینا در آنجا خوابیده میبرد .
گفتم :

— بنظر من اگر از دیوار جنوبی داخل خانه بشویم ، خطرش کمتر است .
گفت :

— نقشه ای که من کشیده ام تمام احتیاط های لازم در آن پیش بینی شده است از اول هم نظر من این بود . ولی اسحق در خانه را بر دیوار جنوبی ترجیح داد و توصیه کرد از آنجا وارد شوید ... ولی قبل از انجام این ماموریت ، نزدیک ساعت نه امشب بیکی از هتل ها میروی وزنی را در اتاق شماره ۲۲ ملاقات میکنی . این

امیر عشیری

زن نسبتا جوان است. ولی زیاد زیبا نیست. کمی چاق است و درست چپ صورتش سالک درشتی دارد ...

در اینجا اول لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد :
- وقتی که او را دیدی ، باید ساعت خود را از دست چپ باز کنی و بدست راست ببندی . او هم گلو بندش را از گردن باز میکند .
پرسیدم :

- این مراسم آشنائی توی اتاق اوصورت میگیرد ؟
در جوابم گفت :

- نه . جلوی در اتاقش همینکه تو ساعت را از دست چپ باز کردی ، میتواند داخل اتاق شوی .
- خوب . بعد چه خواهد شد ؟
- آن زن به تو خواهد گفت که چه کار باید بکنی . من هیچ اطلاع ندارم .

- تنها باید بروم ؟

- آره . آنجا جای خطرناکی نیست که دوسه نفر مراقب لازم داشته باشی .

صحبت ما در اینجا خاتمه یافت ... عبدال از خانه بیرون رفت . فکر کردم با خلوت شدن خانه ؛ پرسینا بسر اغم می آید . ولی مثل اینکه قبلا چیزی بین ما وجود نداشته است ، بی آنکه بامن حرفی بزنند ؛ به طبقه بالا رفت ...



ساعت هشت شب بود که از خانه عبدال بیرون آمدم . تمام فکرم متوجه جینا بود که نقشه ربودن او در ساعت ۱۲ شب می بایست صورت بگیرد . در این لحظه همان اتومبیل کذائی زیر پایم بود ... دوسه بار خواستم از تلفن های عمومی سر راهم با او تماس بگیرم ، ولی ترسیدم که از افراد عبدال کسی در تعقیب من باشد ... تصمیم گرفتم هر طور شده ، جینا را از دام خطرناکی که سر راهش بود آگاه کنم . ناگهان بفکر فیلیپ افتادم که گفته بود شب بعد به تهران بر میگردد . يك تماس تلفنی با خانه «فیلیپ» تمام قضایا را روشن

راهی در تاریکی

میکرد و مرا از ناراحتی که داشتم بیرون می آورد .
در آئینه بالای سرم نگاه کردم . اتومبیل های زیادی در جهت
من در حرکت بودند . ولی از کجا میشد فهمید که همه این اتومبیل
ها بدنبال کار خود میروند و از آنها هیچیک مرا تعقیب نمیکند ...
در وضع دشواری قرار گرفته بودم . اگر جینا از نقشه ر بودن خود
اطلاع نمی یافت ، فیلیپ یکی از همکاران خوب خود را از دست میداد
و تمام کاسه و کوزه ها سر من میشکست . این وظیفه من بود که هر
جریان کوچکی را به آنها اطلاع بدهم . نگران وضع خودم و جینا
بودم . می بایست هر طور شده نقشه عبدل را خنثی کنم .
از خودم پرسیدم :

— چرا خود عبدل به ملاقات این زن نمی رود ؟ جواب آن
خیلی ساده بود . او میخواست مرا تعقیب کند . احساس کرده بودم
که بمن مظنون شده و با نقشه هائی که طرح میکرد ، در صدد بود مرا
غافلگیر کند و منجم را بگیرد .

در این افکار بودم که بهتل مورد نظر رسیدم . اتومبیل را
پارك کردم و بداخل رفتم ... خواستم از تلفن روی میز دفتر دار هتل
استفاده کنم و با خانه فیلیپ تماس بگیرم . ولی خیلی زود متوجه
شدم که ممکن است از اشخاصی که روی مبل های چرمی نشسته ،
مشغول روزنامه خواندن هستند ، یکی از آنها مراقب من باشد ...
در حالی که نگران جینا بودم . بملاقات زن ساکن اتاق شماره
۲۲ رفتم ...

چند ضربه بدر زدم . کمی بعد در باز شد و زنی رو برویم
قرار گرفت . از سالک سمت چپ صورتش فهمیدم خود اوست .
همانطور که عبدل گفته بود ، اوزنی نسبتا چاق بود و چندان زیبا
نبود . از قیافه اش پیدا بود که باید در باند اصلی که مرکزش بیرون
بود ، يك کاره ای باشد ..

من بی آنکه سلام کنم ، ساعت را از دست چپم باز کردم و
بدست راست بستم .

امیر عثمیری

زن خودش را از جلو در کنار کشید و من بداخل اتاق رفتم . او در را بست و سپس گلو بندمر و اریدش را باز کرد . آنوقت ما باهم دست دادیم . تعارف کرد و من نشستم . نگاه معنی دارش را به من انداخت و گفت :

— وصف شمارا زیاد شنیده ام .
گفتم :

— تا نظر شما چه باشد ؟
خندید و گفت :

— عبدل شخص مورد اطمینان من است . هر نظری که او نسبت به افراد خود داشته باشد همان نظر من است .
گفتم :

— مثل اینکه قرار بود بیایم اینجا ببینم شما با من چکار دارید ؟
گفت :

— همینطور است .
بعد از جابر خاست و از داخل چمدان خود يك كت جرمی بیرون آورد و بدست من داد . كت ضخیم و دو آستره بود .
زن گفت :

— این كت را به عبدل بدهید .
گفتم :

— خوب بود خود او برای گرفتن این كت که در حقیقت سوغات است به اینجا می آمد .
با لحن مودانه ای گفت :

— و چه قدر خوب بود اگر شما در کارهایی که بدیگران مربوط است، دخالت نمی کردید و هر طور دستور میدهند ؛ انجام میدادید .
سکوت کردم . سیگاری تعارفم کرد و گفت :

— حالا میتوانید بروید .

پرسیدم :

راهی در تاریکی

— چیز دیگری نیست که ببرم ؟
— نه . فقط این کت را به او بدهید .
از جابر خاستم و خدا حافظی کردم . موقع دست دادن گفت :
معذرت میخوام اگر باشما تند حرف زدم .
گفتم :

— حق با شماست خانم عزیز من وظیفه خودم را باید انجام بدهم .
او تشکر کرد و من از اتاق شماره ۲۲ بیرون آمدم کت چرمی
وزن غیر معمولی داشت . بنظر میرسید که بین رویه و آستر چیزی
گذاشته اند که وزن آن سنگین شده است . لازم نبود درباره علت
سنگینی کت ، بمغزم فشار بیاورم . خیلی زود موضوع دستگیرم شد .
حدس زدم که جز مواد مخدره چیز دیگری کت را سنگین نکرده
است . فقط این سؤال میماند که چرا به این شکل بدست عبدل
میرسد و چرا این زن مستقیماً به خانه عبدل نیامد که کت را همانجا
باو بدهد ؟ و به خیلی ماجرا های دیگر فکر کردم که همیشه با آن
رو برو بودم .

سیگاری را که آن زن بمن تعارف کرده بود . از نظر احترام
باو آنجا آتش نزدم . بیرون اتاق سرپله ها که رسیدم ، سیگار
را آتش زدم و پائین رفتم .

بسالن انتظار که رسیدم ، غرق در افکار خودم بودم و آهسته
يك بسيگار میزدم . در این هنگام صدای مردی را شنیدم که
می گفت :

— ببخشید آقا ، کبریت خدمتتان هست .
بسمت صدا برگشتم . موریس را دیدم که سیگاری میان
دولبش گذاشته بود . اصلاً بروی خود نیاوردم که او را می شناسم . او
خیلی خونسرد جلو آمدمن فوراً فندکم را در آوردم و در حالی که شعله
آنها بسیگارش نزدیک میکردم ، گفتم :

— قرار است ساعت دوازده امشب من و دو نفر دیگر برای

امیر عشیری

ربودن جینا به خانه مرد ریشو برویم .

یکی بسیکارش زد ، دود غلیظی از دهانش بیرون داد
و گفت :

— متشکرم آقا ..

و آهسته از من دور شد و بگوشه سالن رفت ...

در آن دقایق پراضطراب که احساس میکردم از هر طرف
مراقبم هستند و نمیتوانم به تلفن نزدیک شوم ، برخورد با «موریس»
يك معجزه بود . وقتی که او را از نقشه ربودن «جینا» آگاه کردم
انکار شکست عبدل را با چشم میدیدم . دیگر ناراحتی نداشتم و
نگرانیم برطرف شده بود . من فقط میخواستم به وسیله ای این موضوع
را به اطلاع « جینا » یا « موریس » برسانم .. تازه فهمیدم که
« موریس » بیکار ننشسته و قدم بقدم قاچاقچیان را تعقیب می کند .
برخورد با او در سالن هتل به من فهماند که او از وجود آن زن
در آنجا اطلاع داشته و همه جا در تعقیب او است .

در حالی که کت چرمی را بسینه ام چسبانده بودم از در هتل
بیرون رفتم . ته سیگار را توی جوی انداختم و پشت فرمان اتومبیل
نشستم ... کت را بغل دستم روی تشك گذاشتم و بطرف خانه حرکت
کردم .. بین راه حس کنجکاویم تحریك شده بود که ببینم مواد مخدره
داخل کت چرمی از چه نوع است . ولی این کار خالی از خطر نبود .
چون اگر يك گوشه کت شکافته میشد عبدل مچم را میگرفت و آن
وقت در مورد من شکش تبدیل به یقین می گشت و بحسابم میرسید ..
عبدل تنها نشسته بود . همینکه چشمش به کت چرمی افتاد ،
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— آوردیش ، بده بمن .

من کت را روی میز گذاشتم . او فوراً آنرا برداشت . پشت و
رویش را بدقت نگاه کرد و بعد گفت :

— متشکرم .

گفتم :

راهی در تاریکی

— این کت سنگین بنظر میرسید ؟

خندید و گفت :

— آره . ظاهرا يك كت چرمی است . لابد حدس زده‌ای چه

چیزی لای آن گذاشته اند !

— جرمواد مخدره چیز دیگری نباید باشد .

— همینطور است .

— ولی چرا اینقدر کم ؟

— آخر ، این یکی مصرف دیگری دارد .

— میتوانم بپرسم چه مصرفی ؟

— نه ، این هم مثل آنهای دیگر است .. تنها با کمی اختلاف

البته از نظر کیفیت .

او کت را به اطاق بالا برد و خودش برگشت . . . نگاهی به

ساعتش کرد و گفت :

— ساعت یازده و نیم است . مهدی غول و خلیل به اینجائی آیند

که به اتفاق هم به خانه مرد ریشو بروید لازم به سفارش نیست که

چه باید بکنید . من به زرنکی و چالاکی تو اطمینان دارم . میدانم

نقشه‌ای را که کشیده‌ام با موفقیت تمام می‌کنی . ضمناً این اجازه

را هم میدهم که هر کس سر راحت قرار گرفت و خواست مانع اجرای

کارشود او را بکشی .. هیچ نترس به مهدی و خلیل هم این دستور

را داده‌ام .

در اینجا مکشی کرد و دوباره ادامه داد :

— مخصوصاً بتو میگویم که هنوز دستت به خون کسی آلوده

نشده . از مهدی غول و خلیل خیالم راحت است . به آدم کشی آنها

آشنا هستم . در يك چشم بهمزدن کارطرف را میسازند .

گفتم :

— تعداد ما هر قدر کمتر باشد بهتر میتوانیم کار بکنیم .

خوبست فقط من و مهدی برویم آمدن خلیل ازومی ندارد .

عبدل گفت :

امیر عشیری

— حساب همه جایش را کرده‌ام کمتر از سه نفر باشید موفق
نمیشوید . بالاخره یکی از شما سه نفر باید در خارج از خانه مراقب
باشد و دو نفر دیگر «جینا» را از خانه بیرون ببرند... و بودن «جینا»
از هر چیز برای من مهمتر است .
گفتم :

— خود من هم دل خوشی از او و سایرین ندارم و تا آنجا که
تیمم ببرد ، به حساب يك يك آنها میرسم . یادم نرفته که با من
چه کرده‌اند ..

— هنوز هم در تعقیب توهستند و اگر دستشان برسد کلکت را
میکنند .

— خودم میدانم و بهمین خاطر است که دلم میخواهد آنها
را سن جایشان بنشانم . بیش از همه پنخون « سام » آن پسر
تشنه‌ام .

عبدل خندید و گفت :

— نه لازم نیست سراغ او و بقیه بروی . این یکی کافیست .
بعد بلند شد . از درون پنچال دوتا ساندویچ آورد و جلوی من
گذاشت و گفت :

— میبینی که خدمتکار نداریم . وضع ناهار و شام مختل شده .
« پرسیلا » هم فرصت پیدانمی‌کند که غذای گرم درست کند . باید
بهمین چیزها بسازیم .

تا ساعت یازده ونیم من و عبدل راجع به «جینا» دیگر حرفی
نزدیم . وقتی که مهدی و خلیل که همان رااننده تا کسی بود وارد
شدند ، عبدل یکبار دیگر نقشه را بر بودن جینا را شرح داد و وظایف هر کدام
از ما سه نفر را تعیین کرد . قرار شد من و مهدی جینا را که مسلماً
در آن ساعت خواب است از اتاقش بیرون بیاوریم و خلیل توی
خیابان پشت فرمان اتومبیل کشیک بکشد .

عبدل گفت :

اسحق به شما کمک خواهد کرد . تا آنجا که اطلاع دارم و

راهی در تاریکی

او به من اطمینان داده است «جینا» توی اتاق میخوابد. تخت خواب
اوبالای اتاق است و یک طرفش بدیوار چسبیده .
مهدی غول گفت :

— اگر جینا خواست مقاومت کند و فریاد بزند خودم کلاکش
را میکنم .

عبدل بالحن محکمی گفت :

— دستور من اینست که او را صحیح و سالم بیاورید . جلوی
فریاد یا مقاومت « جینا » را خیلی زود میشود گرفت . بهر حال
اگر صدمه ای باو برسد طرف شما من هستم . . حالا میتوانید
بروید .

هر سه نفر از خانه بیرون آمدیم . خلیل پشت فرمان اتومبیلی
که زیر پای من بود نشست . من و مهدی بغل دستش قرار گرفتیم و
حرکت کردیم من نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال هم بودم چون
!طمینان داشتم « جینا » از نقشه ربودنش باخبر شده و حالا باید منتظر
حوادثی که برای عبدل و اسحق غیر منتظره است ، باشم . هیچ
نمیتوانستم پیش بینی کنم که جینا چه عکس العملی نشان خواهد داد .
فقط يك ناراحتی داشتم و آن این بود که جنایتی اتفاق نیفتد
و این هم جالب بود که مادست خالی بر میگشتیم و آن وقت قیافه عبدل
تماشائی بود .

مهدی با آرنج به پهلویم زد و گفت :

— به چه فکر میکنی ؟

گفتم :

— توی این فکرم که اگر با « سام » آن پسره لاغر و مردنی

بر بخورم با او چه معاملهای بکنم ؟

خنده زشتی کرد و گفت :

— این که فکر کردن ندارد . عبدل اجازه داده که هر کس جلوی

آمد بکشیم . تو هم اگر دیدی « سام » جلویت سبز شد ، بهترین
موقع است که حسابهای گذشته را با او تصفیه کنی . ولی یادت باشد

امیر عشیری

که زود دست بکارشوی والا کَلک بدستت میدهد .. من اگر بجای تو باشم ، اولین گلوله بی‌صدارا توی شکم او خالی میکنم و دومی را بگلویش میزنم .

خلیل سکوتش را شکست و گفت :

— ولی من با کارد او را از پای درمی آورم .
گفتم :

— بالاخره یك طوری میشود . فعلا باید در فکر ر بودن جینا

بود . او هم بنوبه خودش زرنك است و خیلی باید مراقبش باشیم . ساعت دوازده بود که ما نزدیك خانه مرد ریشو از اتومبیل پیاده شدیم . خلیل سرجایش نشست . من و مهدی هفت تیر بدست از کنار دیوار برآه افتادیم من جلو میرفتم وار از پشت سرم می آمد . چند قدم بدرخانه مانده من سوت کوتاهی کشیدم .. کمی بعد نورضعیفی از درخانه به ما علامت داد که نزدیك بشویم ..

درخانه باز بود . مهدی آهسته پرسید :

— در باز است ؟

گفتم :

— آره همراه من بیا .

پایم را بلند کردم و روی سکوی جلوی در گذاشتم و آهسته خودم را بداخل خانه کشیدم . نور چراغ قوه ای کوچکی که روشنائی آن چند برابر شعله کبریت بود جلوی پایم افتاد .. این اسحق بود که راه را نشان میداد . مهدی غول پشت سر من وارد شد . خانه در سکوت و تاریکی وحشت زائی فرورفته بود . با اینکه از جانب جینا خیالم راحت بود نگرانی مبهمی درخودم حس میکردم فکر اینکه دوسه دقیقه دیگر چه خواهد شد؟ آیا کسی کشته میشود ؟ جینا چه عکس العملی نشان خواهد داد ؟ مشغولم کرده بود ..

بالاخره من و مهدی بدنبال اسحق که با چراغ جیبی کم نور خود جلو میرفت بدراتاق جینا رسیدیم . هیچکدام حرف نمی زدیم . فقط حرکت میکردیم و میدانستیم چه باید بکنیم . من از توی اتاق

راهی در تاریکی

خبر داشتم . میدانستم جینا توی رختخوابش نیست . البته این اطمینان از جانب « موریس » بود . مطمئن بودم که او پیغام مرا به « جینا » رسانده است . ولی مهدی واسحق بیخبر از همه جا صددرصد مطمئن بودند که نیم ساعت دیگر « جینا » در خانه عبدل است .

وقتی رسید که هر سه نفر در پشت در اطاق جینا ایستاده بودیم . من برای اینکه هر گونه سوء ظن را در مهدی از بین ببرم آهسته بدر فشار آوردم . در عقب رفتم . اتاق تاریک بود . در را به اندازه ای که يك نفر بتواند از میان آن عبور کند باز کردم و بداخل رفتم . کور مار کورمال دست بدیوار گذاشتم .. دست مهدی را گرفتم و او را بدنبال خودم کشیدم . اوسرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت :
- توی این تاریکی چیزی نمی بینم . چطور است چراغ برق را روشن کنیم ؟

دستش را فشار دادم و گفتم :

- مگر دیوانه شده ای ! ممکن است نور زیاد او را از خواب بیدار کند و فریاد بزند ... برو چراغ قوه ای را از اسحق که پشت در ایستاده است بگیر ..

مهدی مرا گذاشت و خودش را به خارج اتاق کشید و با چراغ قوه ای برگشت باهم بطرف رختخواب رفتیم . او نور چراغ قوه ای را روی تخت انداخت . حالت رختخواب نشان میداد که کسی روی آن خوابیده است . ملافه را روی سرش کشیده بود . درست مثل يك جسد .

من جا خوردم . با خودم گفتم :

- بالاخره جینا بدام افتاد ! لابد « موریس » به اودسترسی پیدا نکرده و نتوانسته است جریان را به اطلاعش برساند . در چنین موقعی که مهدی کنار رختخواب ایستاده بود و هفت تیر در دستش بود من کاری نمی توانستم بکنم .

امیر عشیری

مهدی چراغ را بدست من داد و هفت تیر را توی جیبش گذاشت و ناگهان مثل کوه خودش را بروی تختخواب انداخت و بسرعت دست راستش را به طرف کسی که زیر ملافه خوابیده بود برد .

من نور چراغ قوه‌ای را روی او انداخته بودم که چشمش به بیند چه کار میکند .. با تعجب و حیرت دیدم مهدی غول‌بی حرکت مانده است خوب که دقت کردم کم مانده بود از خنده روده برشوم .. جز دو بالش و یک پتو چیز دیگری زیر ملافه نبود

معلوم شد « جینا » این حالت را به تختخواب خود داده است و به این ترتیب نقشه عبدال را نقش بر آب کرده بود .. مهدی از شدت خشم دندانهایش را بروی هم فشار میداد . نگاهی به تختخواب مانده بود و متحیر بود چه کار کند .

گفتم :

— از اول معلوم بود که نمیشود به اسحق اعتماد کرد . عبدال بی جهت به او اطمینان دارد . نگاه کن چه دسته گلی به آب داده عجب کلاهی سرمارفته است !!

مهدی گفت :

— آره . چیزی که فکرش را نمیکردم همین بود که به جای « جینا » دو تا بالش و یک پتو باشد . جواب عبدال را چه بدهیم ؟ .. این چندمین ضربه ایست که به مازده اند .

گفتم :

— چرا ایستاده‌ای ؟

— چه کار کنیم ؟

— اسحق را بعوض « جینا » با خودمان میبریم ..

— بدنگفتی . کاراوست . به ما خیانت کرده .

من فوراً بدراتاق نزدیک شدم . با نور چراغ دوسه بار علامت دادم ... اسحق که پشت در ایستاده بود ، سرش را بداخل آورد و آهسته گفت :

راهی در تاریکی

— چی شده؟! مقاومت می کند؟

گفتم :

— آره . بیا تو کمک کن .

اسحق داخل اتاق شد . جلو من که رسید ، لوله هفت تیر

را روبرویش گرفتم و گفتم :

— احمق از جای تکان نخور والا با يك گلوله کلکت را

میکم .

اسحق بتندی پرسید :

— چه اتفاقی افتاده؟! مگر عقل از سرت پریده ؟

از آنجا که کینه او را بدل داشتم ، لگد محکمی به ساق پایش

زدم و گفتم :

— بیا تا «جینا» را نشانت بدهم ..

اسحق ناله ای کرد و پایش را از زمین بلند کرد . . بجلو

هولش دادم . کم مانده بود بزمین بیفتد . مهدی غول بغلش کرد .

او را عقب عقب برد و پیشانی اش را محکم به دیوار کوبید و گفت :

— راه بیفت . خوب قیافه حق بجانب گرفته ای .

اسحق درحالی که نفس نفس میزد گفت :

— جینا نبود ؟

مهدی یکبار دیگر پیشانی او را بدیوار کوبید و گفت :

— چرا ، خائن . بیا تا او را نشان بدهم .

اسحق را بطرف تخت خواب کشید ... من نور چراغ قوه ای

را روی تخت انداختم . مهدی گفت :

— دیدی ؟ راستی که خیلی زرنگی .

به مهدی گفتم :

— بیا زود از اینجا بیرون برویم . ممکن است او نقشه دیگری

هم برای ما کشیده باشد .

گفت :

— توجه برو ، مراقب باش من هم این احمق را با خودم

من سرم را از اتاق بیرون بردم . نور چراغ قوه ای را کف
 راهرو انداختم ... کسی را ندیدم . به مهدی ندادم بیاید . او
 اسحق را باخود آورد . لوله هفت تیر خود را به کمر او گذاشته
 بود ... با احتیاط و آهسته بطرف درخانه رفتیم . انگشت من بروی
 ماشه هفت تیر بود . تصمیم داشتم هر کس سر راهم پیدا شود بسویش
 تیر خالی کنم . ظاهر قضیه را کاملاً حفظ کرده بودم . ولی از خوشحالی
 در پوست نمیکنجیدم . عبدال تیرش به سنگ خورده بود و من آن
 موقع قیافه بهت زده او را در عالم خیال میدیدم .. حتی خشم و ناراحتیش
 را هم احساس میکردم ...

پشت درخانه که رسیدیم ، در نیمه باز بود . آنرا باز کردم
 و بیرون رفتم . پشت سر من اسحق و بدنبال او مهدی از خانه خارج
 شدند . به مهدی گفتم :

— مثل اینکه توی این خانه کسی نبود ... بیک گورستان
 شبیه بود .

اسحق گفت :

— جزمین و «جینا» کس دیگری نبود . خودم دیدم او توی
 اتاقش رفت ...
 گفتم :

— خوب بلدی دروغ سر هم کنی

با ناراحتی گفت :

— نه اینطور نیست . حقیقت را میگویم . چرا نمیخواهید

حرفهایم را باور کنید ؟

مهدی با مشت به پشت او زد و گفت :

— حالا صدایه را خفه کن ، تا بعد .

خلیل همینکه شبح مارا دید ، از اتومبیل پائین آمد . بدیدن

اسحق یکه خورد و پرسید :

— پس جینا کجاست ؟

راہی در تاریکی

گفتم :

— از اسحق باید پرسى ... او مارا فریب داده است .

اورا روی تشك عقب نشانیدیم و من و مهدی در دو طرفش قرار گرفتیم و از آنجا دور شدیم ... وقتی که به خانه رسیدیم، ساعت يك بعد از نیمه شب بود . خلیل اتومبیل را خاموش کرد و جلوتر از ما پیاده شد و باشتاب زنك در را بصدا در آورد . قبل از آنکه در باز شود . اسحق را از اتومبیل پائین آوردیم .

عبدل در را بروی ما باز کرد و همینکه «جینا» را همراه ما ندید ، جا خورد . عقب رفت و ما اسحق را جلو فرستادیم و خودمان بدنبالش وارد خانه شدیم ... عبدل از دیدن اسحق و هفت تیر من و مهدی قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت :

— این دیگر چه بساطی است ؟ .. جینا کجاست ؟
گفتم :

— اسحق جواب سؤال ترا می دهد .

مهدی گفت :

— باز هم به ما خیانت کرده اند جینا توی رختخوابش نبود ...

و بعد جریان را تعریف کرد .

عبدل مثل اینکه سقف اتاق روی سرش خراب شده باشد بی اختیار هیکلش را روی صندلی انداخت و نگاهش را بزمین دوخت . دست خالی برگشتن ما بقدری برای او غیر منتظره و ناگهانی بود که قدرت حرف زدن را از او گرفته بود . بنظر میرسید که مغزش از کار افتاده است .

مهدی غول نیز دست کمی از او نداشت . من هم تکلیفم معلوم بود . خودم را در دیف آنها گذاشتم . تکیه بدیوار دادم و گفتم :

— عجب شانس بدی ؟ اسحق به ماكلك زده است . آخر

«جینا» از کجا فهمیده بود که ما خیال ربودن را داریم ؟
اسحق گفت :

— من حرفی نزده ام . باور کنید . قسم میخورم .

امیر عشیری

عبدال سرش را بلند کرد . دندانهایش را بروی هم گذاشت و بالحنی که نفرت و کینه در آن احساس میشد گفت :
- این وضع دیگر برای من قابل تحمل نیست . گمان میکنم یکنفر به «جینا» خبر داده است . خائن هر که باشد ، با دستهای خودم گلویش را آنقدر فشار میدهم تا جانش دربیاید .
گفتم :

- آن یکنفر جز اسحق کس دیگری نمیتواند باشد . خودش برای من ومهدی تعریف کرد که «جینا» را در اتاق خوابش دیده است . جز او و جینا کس دیگری توی خانه نبود . حالا باید حقیقت را بگوید که «جینا» قبل از آمدن ما کجا مخفی شده بود .
عبدال رو کرد به اسحق و گفت :
- حرف بزن . از خودت دفاع کن : من بتو اطمینان دارم .
میدانم دروغ نمیگوئی .

اسحق يك يك ما را نگاه کرد و بعد گفت :
- کمی از ساعت یازده گذشته بود که «جینا» به اتاقش رفت . روی تخت خوابش دراز کشید و بعد مرا صدا کرد و يك لیوان آب خواست .
وقتی لیوان را بدستش دادم يك قرص خواب آور خورد و شب - بخیر گفت و سرش را روی بالش گذاشت ...
با بیان آخرین جمله لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد :
- موقع بیرون آمدن از اتاق ، او بمن گفت که چراغ اتاق را خاموش کنم .

حالا او چطور از اتاقش خارج شده که من صدای پایش را هم نشنیده ام . برای خودم - م عجیب است .. حتی صدای باز شدن در اتاق . یاراه رفتن او هم بگوشم نخورد که بسراغش بروم . تمام حوا - م شش دانگ متوجه اتاق «جینا» و خارج خانه بود .
مهدی که ساکت ایستاده بود ، حرکتی بخود داد و گفت :
- کار رامین است . او به «جینا» خبر داده ...

راهی در تاریکی

من نگاه تندی بارانداختم و گفتم :

مگر نشنیدی اسحق چه گفت ؟ از کجا که او راست میگوید

همه این کلت ها زیر سر اوست .

مهدی غول گفت :

از روز اول قدم و برای ماشوم بود و هر اتفاقی که میافتد

دست تو در کار است .

بعد بطرف من آمد و بدون مقدمه دستش را بالا برد که

بصورتم بزند . مچش را در هوا گرفتم و پیچاندم و همینکه بدور خودش

چرخید او را به جلو هول دادم . با سینه روی زمین افتاد ... عبدل مثل

این که انتظار این چابکی را از من نداشته باشد ، چشمانش گرد شد و به

من گفت :

— پس تو اینکاره ای و من نمیدانستم ... ؟

گفتم :

— خیلی وقت است میخواستم او را سر جایش بنشانم . میبینید

که اول او شروع کرد ...

مهدی غول که کینه و نفرت عجیبی نسبت به من داشت و برای

اولین بار طعم تلخ شکست را حس کرده بود . آهسته نیم خیز شد . کمی

مکث کرد . سرش پائین بود . بعد برخاست و به حساب خودش

خواست ایندفعه سریعتر حمله کند که عبدل فریاد زد :

— مهدی هرگز سر جاییت .

ولی او اعتنائی به دستور ارباب نکرد . با سر به من حمله

کرد . هوای کار دستم بود ، خودم را کنار کشیدم و او با سر بدیوار

خورد . در همان موقع یقه کتشر را از عقب گرفتم و دومین « کار » را به او

زدم . هیکل سنگینش از پشت روی زمین افتاد . همینکه خواست

بلند شود . خودم را باورساندم و پایم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم :

— خیلی بخودت مغروری . مگر نشنیدی ارباب چه گفت ؟

اگر سر عقل نیامده ای بگو تا درست و حسابی حالت را جابجا و روم . این کینه

بی جهت تو نسبت به من نتیجه اش همین است که میبینی ...

امیر عشیری

سکوت آمیخته به خشمش برایم کافی بود . کنار رفتم . عبدال
لکدی به ساق پای او زد و گفت :

— نره خر بلند شو . اینجا جای این کارها نیست .

مهدی بلند شد . خون بصورتش هجوم آورده بود . رگش را
میزدند خون در نمی آمد . رفت و يك گوشه ایستاد . از قیافه اش
پیدا بود که به خون من تشنه است .

عبدال بسراغ من آمد . سیلی محکمی به صورتم زد و گفت :

— تو هم مثل آنهای دیگر ...

گفتم :

— بسیار خوب . وقتی که خائن را پیدا کردم ، پیش از اینکه

کشته شود ، این سیلی را به او پس میدهم . ولی شماراه دور میروید
همین اسحق که قیافه حق بجانب بخود گرفته کسی است که در لباس
دوستی به ما خیانت می کند و در حقیقت بدستور مرد ریشو خودش را به
ما فروخته تا از اسرار و نقشه های ما با خبر شود ... اگر الان اجازه
میداشتم بادستهایم گلویش را آنقدر فشار میدادم تا جانش در بیاید .

عبدال چنان رشته کار از دستش خارج شده بود که نمیتوانست
تصمیم بگیرد . بجز من بقیه در بلا تکلیفی عجیبی بسر میبردند . اسحق
همچنان روی صندلی نشسته بود تنها کسی که می دانست او بی
تقصیر است ، من بودم . با آنکه اسحق بخودش اطمینان داشت ، ترس و
وحشت وجودش را فرا گرفته بود . مثل این بود که واقعا مقصر است .
سکوت سنگینی حکمفرما بود . عبدال بهت زده وسط سراسرا ایستاده
بود . مهدی غول هنوز حال عادی خود را بدست نیاورده بود . خلیل
هم مثل يك تا بلو نقاشی بدیوار چسبیده بود . در این میان من بهمه
آنها میخندیدم ... این آتش بدست من روشن شده بود .

صدای چرخش کلید در قفل همه را متوجه درسراسرا کرد ...

چند ثانیه بعد پرسیلا وارد شد . او بمجرد ورود از قیافه های درهم
وفشارده مایکه خورد . ایستاد و پرسید :

— چه خبر شده ۱۹

راهی در تاریکی

مخاطبش عبدل بود . اوسر برداشت و گفت :

— خودت میبینی فقط يك ریش مصنوعی کم دارد .

پرسیلا موضوع را فهمید . جلو آمد . کیفش را روی میز

انداخت و گفت :

— پس ایندفعه هم بما كلك زدند !

ونا گهان بطرف اسحق برگشت و گفت :

— همه زیر سر این حقه باز است که ما را دست انداخته .

اسحق دستهایش را بالا برد و گفت :

— نه خانم . من تقصیری ندارم ، باور کنید کسی که خیانت

میکند در بین شماست . پای مرا به میان نکشید . من بشما خدمت

کرده ام . خودم را بخطر انداخته ام . چطور ممکن است نیرنگ بزنم .

عبدل بتندی گفت :

— صدايت را ببر .

مهدی غول گفت :

— ارباب ، تمام این كلك ها زیر سر رامين است . چرا ببین خود

به اواطمینان دارید اورا بدست من بسپارید تا حسابش را برسم .

عبدل گفت :

— دیدم چه کارت کرد .

مهدی ساکت شد ، پرسیدا و عبدل چند کلمه ای به زبان عربی

صحبت کردند . بعد عبدل گفت :

— اگر وضع اینطور باشد کارم را میگذارم و به بیروت بر میگردم .

خودشان میدانند کس دیگری را بجای من بفرستند .

گفتم :

— کجامیخواهید بروید ؟ ما حاضریم به پشتیبانی شما بهر

کاری دست بزنیم . اگر به این زودی میدان را خالی کنید حریف

هر کاری دلش بخواهد میکند . باید قدرت بیشتری نشان بدهیم .

این اعتماد شما به اسحق ما را غلج کرده است . من می ترسم روزی

برسد که دیگر راه فرار نداشته باشیم .

امیر عشیری

عبدل گفت :

— ممکن نیست اسحق به من خیانت بکند . خودش میداند که سروکارش با گلوله است . همینقدر که او به مرد ریشو خیانت میکند ، کافیست .

او این چند کلمه را طوری ادا کرد ، مثل اینکه زیاد مطمئن نیست . شك و تردید بدش راه یافته بود .
مهدی گفت :

— ارباب گول حرفهای رامین را نخورید . يك روز به حرف من میرسید که دیگر دیر شده و کار همه ما تمام است .
من پوز خندی زدم و گفتم :

— همین اسحق که خودش را بیگناه جلوه میدهد ، چطور ممکن است مورد اعتماد باشد ، در حالی که به مرد ریشو خیانت میکند ؟ او به هیچ اصلی پا بند نیست و برایش فرق نمیکند که به ما هم خیانت بکند . چون ذاتا خائن است .

مهدی با همان قیافه عبوس و سگرمه های نوی هم گفت :
— بالاخره خودم به حساب رامین میرسم .

کار ما از این حرفها گذشته بود . من و مهدی به خون هم تشنه بودیم . اواز روز اول با من میانه خوبی پیدا نکرد . علتش چه بود ؟ نمیدانستم شاید انگیزه اش حسادت بود . بهر حال از تهدید های او وحشت نداشتم .

عبدل گفت :

— لازم نیست کسی برای من تکلیف معین کند و راه نشانم بدهد .

اسحق گفت :

— پس من آزادم .

و بعد نیم خیز شد که از روی صندلی بلند شود . عبدل شانه او را بادرستش فشار داد و گفت :

— بگیر بنشین با تو کار دارم .

راهی در تاریکی

اسحق رنگش را باخت . سرش را بلند کرد . نگاه مضطربش
را به عبدل دوخت و گفت :

- یعنی هنوز باور نکرده اید که من بی تقصیرم ؟
- چرا . ولی میخواهم چندتا سؤال از تو بکنم .
- از من . ؟
- بله ، از تو .

این کلمات که بین آنها رد و بدل شد ، اضطراب و دستپاچگی
اسحق که نمیتوانست خونسردی و آرامش خود را حفظ کند ، باعث
شد که عبدل مشکوک شود و فکر کند شاید اسحق دست اندر کار بوده
است . از او پرسید :

- جینا چه ساعتی به اتاقش رفت ؟
اسحق گفت :

- ساعت یازده بود .

- توهم با او به اتاقش رفتی ؟

- بعد مرا صدا کرد و يك لیوان آب خواست . يك قرص
خواب آور خورد و گفت چراغ را خاموش کنم و در را ببندم .

- وقتی در اتاق را بستی ، کجا رفتی ؟

- به اتاقم رفتم و نزدیک بساعت آمدن اینها بیرون آمدم .
صدای سوت را که شنیدم در را باز کردم .

عبدل پرسید :

- در این مدت صدای باز شدن در اتاق «جینا» را نشنیدی ؟
اسحق جواب داد :

- خانه در سکوت فرو رفته بود . بطوریکه ضعیف ترین صدا
را میشد شنید .

- ولی یک ساعت قبل ، تو گفتی که توی راه و به انتظار شنیدن
صدای سوت ایستاده بودی ؟

- من چنین حرفی نردم .

- بجز تو و جینا چه کسی توی خانه بود ؟

امیر عشیری

— هیچکس . مرد ریشو با قام ، و دو نفر دیگر ، دو ساعت قبل بیرون رفته بودند .

عبدل پرسید :

— نفهمیدی کجا رفتند ؟

اسحق در جواب گفت :

— گمان کنم خارج شهر .

در اینجا او کمی مکث کرد و سپس ادامه داد :

— من که بشما گفته بودم جینا در کار خود خیلی زرنگ و

چابك است . او طوری از اتاقش بیرون آمده که من متوجه نشدم .

حالا کجا خودش را مخفی کرده بود ، معلوم نیست .

پرسیلا گفت :

— این کاملاً واضح است که آن موقع جینا از خانه بیرون

نرفته . من معتقدم او در اتاقش مخفی شده .

بعد از من پرسید :

— ببینم ، تو و مهدی وقتی دیدید جینا روی تخت خواب نیست ،

بفکر تان نرسید که زیر تخت را نگاه کنید ... ؟

گفتم :

— نه ، چیزی که بفکر تان نرسید . همین بود .

عبدل که تازه متوجه مطلبی شده بود ، من و مهدی را

مخاطب قرارداد و گفت :

خاك بر سر تان که هنوز نمیدانید چه کار کنید .

پرسیلا گفت :

— اینطور که اسحق میگوید صدای باز شدن در اتاق جینا را

نشنیده ، بدون شك او خودش را زیر تخت خواب پنهان کرده و

براحتی میتواند است . مهدی و رامین را هدف گلوله قرار بدهد .

عبدل گفت :

— جینا ، آنقدر احمق نیست که در آن موقع دست بچنین کاری

بزند . او میخواسته است از شاهکاری که زده ما با خبر شویم . در

راهی در تاریکی

حقیقت زور آزمائی کرده است .
عبدل برای چند ثانیه بفکر فرو رفت و بعد رو به اسحق کرد و گفت :

- خوب گوشهایت را باز کن . من بهتر ترتیبی شده ، باید یکی از اعضای باند ریشور ابدام بیندازم . «جینا» که نشد . با آگاهی که او به نقشه ربودنش پیدا کرده . امکان ندارد دیگر بتوانیم غافلگیرش کنیم . حالا باید سراغ «سام» رفت . تو خودت گفتی که او هم از گردانندگان باند است و مرد ریشور خوب میشناسد .

اسحق بمیان حرف اودوید و گفت :

- بله ، سام از افراد با اطلاع باند است . ولی آخر تیزهوشی زیاد او را نباید فراموش کرد .

عبدل ناگهان اسحق را از روی صندلی بلند کرد و بطرف دیوار برد و پشتش را محکم بدیوار کوبید و گفت :

- برای من زیادی حرف نزن . اگر بخواهی بی گناهییت را ثابت کنی ، چاره ای جز این نداری . باید بهر قیمتی شده سام را بچنگ بیاورم و ضربه هائی که آنها بمن زده اند ، تلافی کنم .

اسحق بر اثر فشاری که عبدل به گلویش وارد میآورد ، رنگش برافروخته شده و چشمانش را که باودوخته بود ، گرد شده بود . عبدل او را ول کرد و بحرقتش ادامه داد .

- الان قرارش را میگذاریم فردا شب چطور است ؟

اسحق آب دهانش را فرو داد و گفت :

- شما بهتر میدانید . این بسته به موقعیت است . شاید در ساعتی که ما قرار میگذاریم ، من نتوانم او را ابدام بکشم .
عبدل از پرسیلا پرسید :

- نظر تو چیست ؟

پرسیلا گفت :

- شب سرپوش همه جنایت هاست . بدون شك ما بهتر موفق میشویم . ولی من میخواهم بدانم این چه فکریست که بسر تو افتاده ؟

امیر عشیری

چینا نشد ، آن یکی و اگر در مورد سام هم موفق نشدیم ، لابد
بسر اغ یکی دیگر و بالاخره دست آخر نوبت به مرد ریشو میرسد .
عبدل که انتظار نداشت پرسیلا با نقشه اش مخالفت کند ، نگاه
تندی با و انداخت و گفت :

— خودم بهتر میدانم چه کار میکنم . لازم نیست به من دستور

بدهی .

پرسیلا مارا گذاشت و به طبقه بالا رفت . عبدل دنباله حرفهایش
را گرفت و به اسحق گفت :

— شنیدی چه گفتم ؟ سام را باید تحویل من بدهی . حالا دیگر

میخواهم وارد يك مبارزه حاد بشوم .

اسحق پرسید :

— میگوئید چه کار کنم . ؟

عبدل که نقشه غافلگیر کردن سام را بسرعت در مغزش طرح

کرده بود ، گفت :

— فرداشب ، رامین و مهدی را ما مور میکنم که ساعت ده در

میدان بیست و چهار اسفند منتظر تو و سام باشند . تو باید

بهر وسیله ای شده ، سام را به آنجا بکشی و فقط کافیست دوسه دقیقه

اتومبیل را ببها نه ای در گوشه میدان متوقف کنی .

در آن موقع اتومبیل آنها در ضلع شرقی ایستاده است .

من گفتم :

— ممکن است خواهش کنم کس دیگری را بموض من بفرستید ؟

مهدی گفت :

— اگر مرا قطعه قطعه بکنید ، بار امین يك قدم بر نمیدارم .

عبدل در آن حال عصبانیتش هنوز باقی بود ، لبخندی بروی

لبانش آورد و گفت :

— من میل ندارم بین خودمان اختلاف و دشمنی وجود داشته

باشد . فقط همین يك بار تقاضای شما دونفر را قبول میکنم ... مهدی

با خلیل برود .

راهی در تاریکی

بعد روبه اسحق کرد و گفت :
- تو میتوانی بروی . فردا بعد از ظهر سری به من بزن تا اگر
تغییری در نقشه بدام انداختن سام پیش آمده باشد خبرت کنم .
اسحق به ساعتش نگاه کرد و گفت :
- چیزی بصبح نمانده میتروسم آنها برگشته باشند .
عبدل گفت :

- خودت میدانی . میتوانی همین جا بمانی .

او گفت :

-- نه برگردم بهتر است .

و خدا حافظی کرد و رفت ، مهدی و خلیل هم چند دقیقه بعد
آنجا را ترک گفتند . من هم به اتاقم رفتم .

از «جینا» و «موریس» خبری نداشتم . غیر از آنها، در فکر
فیلیپ هم بودم . چون قاعدتا میبایست برگشته باشد . لازم بود بهر
وسیله شده تلفنی با خانه فیلیپ تماس بگیرم . حقه‌ای که شب پیش
جینا زده بود ، برای من بسیار جالب بود و کنجکاویم را تحریک میکرد .
دلم میخواست این را بدانم و خبرهایی که داشتم به او بدهم .
يك چیز دیگر که کنجکاویم را بر میانگیخت آن کت چرمی بود . با
وجود اینکه با آتش بازی میکردم دست بردار نبودم .

ساعت ۹ صبح آنشب پرسیلا با يك چمدان که شبیه ساك بود ،
بطبقه پائین آمد . خودش را آراسته بود . برویم لبخند زد و گفت :
- رامین . بلند شو برویم . من یکی دو جا کار دارم . تو هم باید با
من باشی .

عبدل پشت سراوازیله هاسرازیر شد و چند کلمه بزبان عربی
با پرسیلا صحبت کرد . این عربی حرف زدن آنها ، مرا پیش از پیش
تحریک میکرد که سرازکارشان در بیاورم . برایم مسلم بود که علاوه
بر پنخش مواد مخدره و مبارزه با باند ریشو ، يك راز دیگر هم وجود
دارد که فقط بین این دو نفر است و کسی دیگری در آن دست ندارد .

امیر عشیری

از جا بلند شدم . خواستم ساك را از دست پرسیلا بگیرم که او دستش را عقب کشید و گفت :
- چیزی نیست سبك است .

عبدل در خانه ماند و من و پرسیلا از منزل بیرون آمدیم .
هنگامیکه سوارا تو مبیل شدیم ، از پرسیلا پرسیدم :
- توی ساكت چیست ؟
گفت :

- میخواهم بیول نزدیکش کنم .
برای اینکه بفهمم او با من مثل سابق است یا نه ، دستش را
گرفتم و فشار دادم ... خندید و گفت :
- حواست به اتومبیل باشد .

دیدم هنوز نسبت به من همان کشتی روزهای اول را دارد .
اما من دیگر نمیتوانستم با آن حرارت پیش ، به او توجه کنم .
پرسیلا مرا به جاده قدیم کرج کشاند . نرسیده به سه راه
مهرآباد ؛ جلوی يك ساختمان يك طبقه کاهگلی که پشت آن باغچه
بود ، توقف کردیم او گفت :

- همین جا منتظر باش ، تا برگردم .
بعد ساك را برداشت و از اتومبیل پائین رفت . در خانه
را زد . مردی که کت قهوه‌ای رنگی بتن داشت و مسن بنظر میرسید ،
در را باز کرد . پرسیلا بداخل رفت و در بسته شد .
با خود گفتم :

- توی این خانه چه خبر است ؟ آیا او برای فروش «مواد»
آمده ، یا چیز دیگری در کار هست ؟

آن محل را خوب بخاطر سپردم . بهروسیله‌ای که ممکن میشد
میبایست بداخل آن راه یابم . فکر کردم پی بردن به اینکه توی
خانه مورد نظر چه کاری انجام میگیرد برای فیلیپ و جینا جالب
است .

برای اینکه به پرسیلا نشان بدهم توجهی به آن خانه ندارم

راهی در تاریکی

خودم را از روی تشك پائین کشیدم و همانجا پشت فرمان چشمانم را بستم و اینطور وانمود کردم که خوابیده‌ام . هوای گرم بیرون و داخل اتومبیل کلافه‌ام کرده بود . ولی بروی خودم نمی‌آوردم . در حدود بیست دقیقه بعد در خانه باز شد و بدنبال صدای پائی که نزدیک می‌شد ، صدای پرسیلا را شنیدم :

— رامین خوابیده‌ای ؟

شانه‌ام را تکان داد . خودم را خواب آلود نشان دادم . خمیازه‌ای کشیدم ، چشمانم را مالیدم و گفتم :

— تو خودت دیدی که تا نزدیک صبح بیدار بودم ، خیلی خسته‌ام . دلم می‌خواهد چند ساعتی بخوابم .

پرسیلا خندید و گفت :

— من از تو خسته‌ترم و احتیاج بیشتری به خواب دارم .

گفتم :

— بالاخره برای تو يك دلگرمی وجود دارد که خستگی‌را احساس نمی‌کنی .

— دلگرمی چه ؟

— پول دار شدن و اینکه تو گرداننده کارها هستی .

— آره . حق با توست . چه میشود کرد . برای ادامه زندگی فعالیت لازم است .

توی دلم گفتم :

— آنهم زندگی تو و عبدل و امثال شما دو نفر که پایه‌های آن بروی زندگی تباه شده هزاران نفر قرار دارد .

پرسیدم :

— خوب ، ساك خالی شد ؟

پرسیلا گفت :

— تقریباً نصف آن تبدیل به پول شد . حالا برویم يك جای دیگر . ضمناً باید بگویم که ناهار را باهم خواهیم خورد و شب را بيك كباره می‌رویم . امروز و امشب تو در اختیار من هستی ، عبدل با

امیر عشیری

تو کاری ندارد .

خندیدم و گفتم :

— لابد اوسرش یکجائی گرم است .

گفت :

— نه بابا ، اوتعام وقتش را صرف بخش مواد و جمع کردن

پول آن می کند . او در برابر مرکز بخش که در بیروت است ، مسئولیت

دارد . باید موادی که از راه های مختلف بدستش می رسد ، بطور

صحیح بخش و پولش را به موقع وصول کند .

گفتم :

— این کار مشکلی است . آنهم در این موقع که وضع نامطمئنی

در دسته ما بوجود آمده .

پرسیلا بالحن قاطعی گفت :

— هرطور باشد ، عبدال این عدم اطمینان را از بین خواهد

برد . او مرد باهوش و زیرکی است و به زودی خائن دستگاه ما را

خواهد شناخت او کسی نیست که از این بادهای بلرزد...

این گفت و شنود را من و پرسسیلا در بین راه می کردیم . او

را بمحل دیگری میبرد که نمیدانستم کجاست . از خیابان دروازه

قزوین وارد خیابان امیریه شدیم و به طرف بالا رفتیم .

از او پرسیدم :

— محلی که ما می خواهیم به آنجا برویم ، کجا واقعست ؟

جواب داد :

— به چهارراه پهلوی که رسیدیم ، می گویم .

خیابان امیریه را تا چهار راه پهلوی که خیابان سپه راقطع

می کند ، طی کردیم ، در آنجا او اشاره کرد وارد خیابان سپه بشوم .

و بعد گفت :

مستقیما به خیابان ری برو .

گفتم :

— بهتر بود از اول می گفتی کجا باید بروم .

راهی در تاریکی

اواسط خیابان ری که رسیدیم ، گفت :
- نگهدار . همینجا ها باید باشد .

من اتومبیل را نگهداشتم . محلی که او پیاده شد ، کمی
پائین تر از باغ پسته يك بود .. پرسیلا بمن گفت :
- توی اتومبیل منتظر م باش ..

خودش بداخل يك كوچه باریك رفت . كوچه برایم آشنا بود . از
يك طرف به امامزاده یحیی میرسید . خیلی دلم میخواست او را
تعقیب میکردم و میدیدم کجا میرود .

پرسیلا را تا اولین پیچ كوچه با چشم تعقیب کردم . بعد برای
رفع خستگی و گرما از اتومبیل پائین آمدم و به آنطرف خیابان
رفتم تا يك نوشیدنی خنك بخورم ... مقابل يك دکه رسیدم کمی بعد
متوجه اتومبیل شدم ، دیدم مرد ژنده پوشی دارد به شیشه جلوی
اتومبیل دستمال می کشد .

بطری نوشیدنی را که تانصفه خورده بودم ، بدست صاحب
دکه دادم پولش را هم پرداختم و باعجله به اینطرف خیابان آمدم .
بخيال این که او پسر جوانی است ؛ با صدای بلند گفتم :
- آهای ، پسر چه کار می کنی .. ول کن ، نمیخواه تمیز
کنی .

صورت او را نمیدیدم . او بی اعتنا به اعتراض من بکار خود
مشغول بود ... نزدیک که رسیدم ، شانه اش را گرفتم و گفتم :
- مگر نشنیدی چه گفتم ؟
- چرا ارباب شنیدم .

بعد بطرف من برگشت ، از دیدن «موريس» در این لباس
وریخت و قیافه جا خوردم .

تو هستی موريس ؟ اینجا چه می کنی ؟
لبخندی زد و گفت :

- چاره ای نبود . از صبح تا بحال دنبالت هستم . اواسط
خیابان قزوین رد ترا گم کردم . همانجا ایستادم تا برگردی . زیاد

امیر عشیری

امیدار نبودم که دو باره پیدایت کنم . ولی موفق شدم . اتومبیل من پائین تر از اینجا پارك شده . خوب ، چه خبر داری ؟ گفتم :
— پرسیلا توی این کوچه رفته و تا چند دقیقه دیگر بر-
می گردد .

« موریس » درحالی که لنك کثیفش را به بدنه و شیشه های اتومبیل می کشید گفت :

— دیدمش . آمدم ترا ببینم .

پرسیدم :

— فیلیپ برگشته ؟

جواب داد :

— نه ، اتفاقی برایش افتاده و تا چند روز دیگر نمی تواند برگردد .

— چه شده ؟ مریض است .

— بعد برایت می گویم . مفصل است . حالا برو پشت فرمان بنشین ..

موریس درست میگفت . چون اگر در چنین موقعی پرسیلا از کوچه بیرون می آمد و مرا در آن حال که با « موریس » صحبت میکردم میدید به من مظنون میشد .. فوراً داخل ماشین شدم و پشت فرمان نشستم . « موریس » خودش را با بدنه اتومبیل سرگرم کرده بود و در اینحال باهم صحبت میکردیم پرسیدم :

— جینا چطور است ؟

خندید و گفت :

— او برایم تعریف کرد که چه حيله ای زده است .

— نپرسیدی آن شب وقتی که ما وارد اتاقش شده بودیم خودش را کجا مخفی کرده بود ؟

— چرا ، زیر تخت خواب .

— عجب جای خطرناکی !

موریس گفت :

راهی در تاریکی

— خوب ، راه دیگری نداشته . اسحق مراقبش بوده و اگر
« جینا » از اتاق بیرون میرفت ، مسلماً صدای باز شدن در اتاق
بگوش اسحق میرسید .

پرسیدم :

— توبه جینا دسترسی داری ؟

در جوابم گفت :

— آره مگر باز خبری هست ؟

— آره عبدل نقشه ربودن « سام » را کشیده و قرار است

امشب اسحق او را با خودش به میدان ۲۴ اسفند بیاورد .

— خبر خوب است . جینا نشد . سام بالاخره يك روز هم سراغ

مرد ریشو میروند .

در این موقع دیدم پرسیلا از پیچ انتهای کوچه بیرون آمد .

به « موریس » گفتم :

— دارد می آید .

او در حالی که با کف دستش به شیشه جلو میکشید ، نگاهی

سریع بداخل کوچه انداخت و بعد آهسته گفت :

— خوب ، من میروم . یادت باشد خبرهای دیگری هست

که حالا فرصت ندارم برایت بگویم .

گفتم :

— قرار است من و پرسیلا امشب بيك كباره برویم . شاید

بتوانی ما را پیدا کنی .

موریس خیلی تند گفت :

— سعی میکنم .. خدا حافظ .

در این لحظه پرسیلا به اول کوچه رسیده بود من يك سکه

پنج ریالی به « موریس » دادم . اولنك را روی شانه اش انداخت و

با صدای بلند گفت :

— خدا برکت بدهد ارباب . و دور شد ... پرسیلا در اتومبیل

را باز کرد بالا آمد نشست و گفت :

امیر عشیری

— این ماشین کثیف کن‌ها اینجاست ول کن نیستند !
گفتم :

— از آنها سمج‌تر خودشان هستند دست بردار نبود .
— حرکت کن برویم .

پرسیدم :

— کجا ؟ باز هم يك جای دیگر .
خندید و گفت :

— بساعتت نگاه کن . از ظهر گذشته ... بنظر تو برای
ناهار خوردن کجا برویم بهتر است ؟
گفتم :

— هر کجا تو میل داشته باشی . مگر نگفتی تمام روز و شب
را من در اختیار هستم .

— چرا ولی نه اینکه دیگر از اظهار نظرم خوداری کنی !
بالاخره با همفکری يك رستوران را انتخاب کردیم و به
آنجا رفتیم .. ساعت دو بعد از ظهر بود که به خانه مراجعت کردیم .
عبدل در منزل نبود . معلوم شد سخت گرفتار است نوع گرفتاریش
را میدانستم ولی میخواستم بدانم او با کجاها و چه کسانی تماس دارد
این مهم بود . پرسیدم فوراً پله‌ها را گرفت و طبقه بالا رفت . ساک را هم
با خودش برد . کنجکاو من سخت برانگیخته شده بود که بدانم
در آن ساک چیست . چون او پس از سرزدن به دوماحل هنوز آنرا
از خود دور نمیکرد .

من به اتاقم رفتم . لباسم را کندم و روی تخت افتادم . فکر
متوجه فیلیپ شد و از خودم پرسیدم چه اتفاقی ممکن است برای او
افتاده باشد . آیا مردی را که او همراه خود به بیروت برده بود
تا تحویل بدهد بقتل رسانده ؟

توی این فکر بودم که صدای پرسیدا بگوشت خورد .

— رامین کجائی ؟ . بیابالا .

برخاستم و از تخت خواب پائین آمدم و به نزد او رفتم . مثل روز

راهی در تاریکی

اول دیدم نیمه عریان روی میز توالتش ایستاده و دارد موهایش را شانه میکند . پیراهن سرخ رنگی تن داشت .
- چه کرداری ؟

همانطور که نگاهش در آئینه بود گفت :
- سوال کردن ندارد مگر نمیدانی جزمین و تو کس دیگری
توی این خانه نیست ؟
گفتم :

- چرا میدانم ولی آخر ..
ناگهان نگاهم به کت چرمی که روی ساک بود افتاد و بی اختیار
حرفم را قطع کردم . برایم مسلم شد که مواد مخدره داخل کت چرمی را آب
کرده است . بروی خودم نیاوردم .. پرسیدم بر گشت و گفت :
- ولی آخر چه ؟ مگر چشم نداری . مرا نمیبینی ؟
منظورش را از اول هم میدانستم ولی میخواستم خودش بزبان
بیاید .

جلو رفتم . ته سیکارم را در جاسیکاری خاموش کردم و
ایستاده در آغوشش گرفتم . در آن هوای گرم بازو و پشتش کمی از
عرق نمناک شده بود . بوی عطری که چند دقیقه قبل بخود زده بود
بشمام خورد سرم را روی شانه عریانش گذاشتم . او خودش را
بسینه ام چسباند و گفت :
- خیلی وقت بود که مثل روز های اول یکدیگر را در
آغوش نگرفته بودیم .
گفتم :

- مقصودت هستی . من فکر میکردم آنچه بین ما بوده
تمام شده است .
چانه اش را بشانه ام گذاشت و به ملایمت فشار داد و گفت :
- مثل بچه ها فکر میکنی . خودم را عقب کشیدم صورتش
را میان دو دستم گرفتم . توی چشمانش نگاه کردم . بعد آهسته
لبان درشت و سوسه انگیزش را که روز آن تجدید شده بود بزیر

امیر عشیری

لبانم گرفتم .. وقتی که رهایش کردم ، خودش را از آغوشم بیرون کشید . چرخشی بدور خود خورد . مثل فرشته‌ای سبکبال يك پایش را چند بار بالا برد . دستهایش را گشود و بچپ و راست حرکت داد ... مجدداً خودش را در آغوشم انداخت و گفت :

— باز هم مرا ببوس .

چند بار بوسیدمش . از خود بیخود شده بودم ... بعد مرا رها کرد و بسراغ گرام رفت يك صفحه عربی روی آن گذاشت و گفت :

— بیا بنشین ورقص پرسیلا را که هنوز ندیده‌ای تماشا کن .. او با آهنگ عربی برقص پرداخت . حرکات تندی که به شکم و سینه‌اش میداد ، انگار که سال‌ها در بزرگترین کاباره‌های مشرق زمین رقصیده است . رقصش هوس انگیز و تحریک آمیز بود . نتوانستم طاقت بیاورم . در همان حال که مشغول رقص بود جلو پریدم و بغلش کردم و چندین بار چرخیدم . او دستهایش را بدور گردنم حلقه کرده بود و توی چشمانم نگاه میکرد . موهایش توی صورتش ریخته بود . چشمان افسونگرش از پشت گیسوانش افسونم میکرد . رفته رفته لبخندی که با هوس آمیخته بود بروی لبانش ظاهر شد . دیگر نرقصید . رفت و خودش را روی مبل چرمی انداخت . پرسیدم :

— خسته شدی ؟

خندید و گفت :

— نه . نمیدانم چطور شدم .. حالا برو کمی مشروب بیار . پائین رفتم و يك بطری ویسکی و دو گیلان مشروب خوری آوردم اولاً جرعه دو گیلان پشت سر هم ویسکی خالص خورد .. سیکاری آتش زد و سرش را به عقب تکیه داد و دستهایش را از دو طرف رها کرد . دامن پیراهن خواش بالا رفته بود . سپیدی رانش توی چشم میزد .

همینطور که نگاهش به سقف اتاق دوخته شده بود گفت :

راهی در تاریکی

— چرا ایستاده‌ای ؟ بیا بنشین ..

گیلاس مشروبم را خوردم و گفتم :

— دارم ترا تماشا میکنم .

خنده کوتاه و معنی داری که به پوزخند بیشتر شبیه بود تحویل

داد و گفت :

— تماشا می‌کنی ؟

— آره مگر خوش نیست نمی آید ؟

— چرا رامین جان . اما چه فایده ؟ این زن که روی

تو اینطور نیمه عریه ان نشسته و پرسیلا نام دارد ، زن بدبختی است ..

به میان حرفش دویدم و گفتم :

— بدبخت ؟ ! چه میگوئی پرسیلا مگر عقلت را از دست

داده‌ای ! تو زن خوشبختی هستی . پول که داری . با هر کس که

بخواهی دوست میشوی هر کجا که خواسته باشی میروی .. اینها که

تو داری خوشبختی نیست ؟

سرش را بلند کرد و گفت :

— برای من نه . شاید تو خوشبختی را در اینها بدانی .

گفتم :

— چرا برای تو نه ؟ بگو چه ناراحتی در زندگی داری ؟

گیلاس را بطرفم آورد و گفت :

— مشروب بریز :

گیلاش را پر کردم و بعد به سراغ گرام رفتم . از میان

صفحه ها صفحه « رودخانه بدون بازگشت » را روی گرام گذاشتم

پرسیلا خواست حرف بزند . اما همینکه صدای گرام بلند شد ،

لبانش را بروی هم گذاشت و نگاهش را به نقطه‌ای دوخت .. گیلاس

مشروب را میان مشتش گرفته بود ، غرق در آهنگ « رودخانه بدون

بازگشت » شده بود . سیکار میان دوا نگشتش نزدیک به تمام شدن

بود .. صفحه که تمام شد مشروبش را نوشید و بعد گفت ،

امیر عشیری

— زندگی من هم درست مثل رودخانه بدون بازگشت

است .

دوباره از من خواست که برایش مشروب بریزم . گفتم :

— بس است پرسیلا شب هم وقت داریم تو حالت خوب نیست .

از جا برخاست و بطری را از روی میز برداشت . گیلان را تا نصفه

پر کرد و خورد و رفت سر جایش نشست . برای چند لحظه چشمانش را

بست و سپس گفت :

— تو از درد من چه خبر داری که چه میکشم . از دست

عبدل و دیگران خلاصی ندارم . چقدر خوب میشد اگر راه نجاتی

پیدا میکردم .

مقابلش نشستم و گفتم :

— اینکه کاری ندارد . هر وقت بخواهی میتوانی به بیروت

برگردی .

پوزخندی زد و گفت :

— آنجا هم مثل اینجا . این عبدل و امثال او دارند جنایت

میکنند . تو خودت خبر داری . چند بار خواستند مرا معتاد کنند .

اما موفق نشدند . نمیدانم چرا سر وقت تو نیامده اند . اگر بخواهم

با آنها کار نکنم خیلی زود مرا از بین میبرند . . . برای آنها فرقی

نمیکند .

در این لحظه سیگاری آتش زد و گفت :

— چندین بار تصمیم گرفتم همه شان را لو بدهم ولی از خودم

ترسیدم . از عبدل و بقیه متنفرم باور کن بخون آنها تشنه ام . اما

چه کنم دست تنها هستم . يك دست که صدا ندارد . دلم يك زندگی

راحت و بی دغدغه می خواهد . مثل همه زنهای برای خودم آدمی بودم .

حالا در دام این جانی ها هستم .

شستم خبر داد که پرسیلا با این قیافه حق بجانب چه نقشی را

دارد بازی میکند چرا مرا به اتاق خوابش کشید و این طور نیمه عریان

خودش را در آغوشم انداخت . . حالا رو برویم نشسته و باز بردستی

جانب عبدل و دار و دسته اش را رها کرده و دارد برای من از آنها

راهی در تاریکی

بدمیکوید و از من می خواهد که راه نجاتی جلوی پایش بگذارم .
و حال آنکه اوشیطان را درس میداد .

پرسیلا با کلمات تو خالی و فریبنده قصد آن داشت که مزه دهانم را بداند و مرا آرام و با پای خودم بدام بکشد و آنچه که برای او و عبدل مبهم بود؛ بداند او می خواست بداند که من درباره آنها چگونه فکر میکنم و در چنته چه دارم .

مثل گوسفند نگاهش می کردم. او با بیان گرم و گیرای خود بشدت از عبدل بدگوئی میکرد او را از يك جنایت کار هم پست تر می دانست و کار را بجائی رساند که من فکر کردم اگر عبدل الان وارد اتاق شود ، پرسیدا به او حمله میکند و هرچه دم دستش بیاید بسراو می کوبد و انتقامش را میگیرد . اما تمام حرفهایش برای من که دستش را خوانده بودم پشیزی ارزش نداشت .

وقتی که دید من ساکت نشسته و فقط بسخنانش گوش میکنم حرفش را قطع کرد و پرسید :

— تو هم مثل من فکر میکنی ؟

این سؤال او درست نقطه ای بود که میخواست از حرفهایش نتیجه بگیرد . گفتم :

— من طور دیگری فکر میکنم و اینها که تو گفتی قبول ندارم .

مثل اینکه انتظار چنین پاسخی را نداشته باشد، نشئه مشروب از سرش پرید .. روی مبل راست نشست نگاه تند و غضب آلودش را به من دوخت و گفت :

— پس بیخود برای تو حرف میزدم . تو میخواهی بگوئی اعمالی که عبدل و دیگران انجام میدهند درست است ؟
گفتم :

— همینطور است . من توی این دنیا چیزی ندارم . این تو و عبدل بودید که مرا از نیستی نجات دادید و حالا من بتو و وفادارم . عبدل به من خوبی کرده و از جان و دل برایش کار میکنم

امیر عشیری

حتی توهم حق بزرگی بگردن من داری. چطور آدمی باشم که پشت پابه همه چیز بزنم. نه. من اینطور نیستم. این هم یک نوع شغل است تو اگر ناراضی هستی امر دیگریست..

حرفهای من برای «پرسیلا» تازگی داشت. خشم او را برانگیخت و با عصبانیت ته سیکارش را در جاسیکاری له کرد و مشروبش را نوشید و گفت:

- تو دروغ میگوئی. اگر شغل آبرومندی برایت پیدا شود دست از این کار برنمیداری؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

.. اگر چنین وضعی پیش آمد تازه از عبدل اجازه میگیرم ولی او بمن و تو و امثال ما احتیاج دارد.
«پرسیلا» به تندی گفت:

- چه احتیاجی؟

- گوش کن پرسیلا. تو حالت خوب نیست. بنظر من اگر یکی دو ساعت استراحت کنی، بهتر است. این حرفها را هم فراموش کن. بلند شو برو بخواب.

سرش را بزییر انداخت. گیلان مشروب از دستش بزمین افتاد و آهسته بالحنی آرام گفت:

- ولی آخر با اتفاقاتی که این چندروزه میافتد، جان مادر خطر است.
گفتم:

.. این یکی هم بنوبه خود درست میشود. کسی که اسرار ما را فاش میکند بزودی بدام میافتد.

او وقتی دید با عصبانیت و آن حرفهای آتشین نمیتواند از من چیزی بشنود، روش نرمش و ملایمی پیش گرفت. خیلی سعی کرد حرفهایش را به من بقبولاند و سپس از آنها علیه من استفاده کند. او بدستور عبدل عمل میکرد. اما نبض کار در دست من بود.
او را بزور از روی مبل بلند کردم و روی تخت خواب خواباندم.

راهی در تاریکی

دلش نمیخواست استراحت کند. حالش هم خوب بود. ولی اومی بایست
ریش را قابه آخر بازی کند. والامچش باز میشد. او زنی بود
زیرك وهوشیارولی بدبختانه در باره من تیغش نبرید و این موضوع
ناراحتش کرده بود. صورتش را بوسیدم و گفتم :

-- من میروم پائین .

دستم را گرفت و گفت :

- نه . باید همین جا بمانی ..

ناچار همانجا روی مبل نشستم . وقتی او خوابش برد ، بلند
شدم . زیر چشم به کت چرمی روی ساك نگاه کردم . خواستم جلو
بروم و پشت و روی آنرا واریسی کنم . لیکن بفکرم رسید که ممکن
است پرسیا لعمداً خودش را به خواب زده باشد . به اتاقم رفتم و روی
تخت خواب دراز کشیدم . بعد از مدتها تفکر در باره حرفهای
پرسیلا که با چه زیرکی میخواست از من زیر پا کشی کند ، خوابم برد .

* * *

هنگامیکه از خواب برخاستم ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود
به اتاق بالارفتم . از پشت در صدای آواز پرسیلا را که به زبان عربی
تصنیفی را زمزمه میکرد ، شنیدم . آهسته بدر زدم آوازش قطع
شد . در را برویم باز کرد . لبخندی زد و گفت :

- مگر قرار نبود همین جا بنوابی ؟

گفتم :

- در اتاق خودم راحت تر بودم .

- خوب حالا لباس بپوش برویم .

- کجا ؟ هنوز هوا گرم است .

- بالاخره يك جائی میرویم .

خندید . چرخى بدور خود زد و بطرف میز توالش رفت . من
پائین آمدم تا خودم را آماده کنم نیم ساعت بعد او به اتاقم آمد و
گفت :

- چه کار میکنی ؟

امیر عشیری

گفتم :

— من دیگر کاری ندارم .

صورتش را جلو آورد و گفت :

— مرا ببوس . هیچ روزی مثل امروز خودم را خوشحال حس

نکرده بودم .

گونه اش را بوسیدم و گفتم :

— من هم مثل تو . رویهم رفته روز خوبی را گذرانده ایم . خدا

کند شب هم به همین نحو بگذرد .

از اتاق بیرون رفت و گفت :

— با من که هستی ، بتوبد نمیگذرد .

به اتفاق هم بیرون آمدیم . من پشت فرمان نشستم . قبل از اینکه

اتومبیل را روشن کنم ، پرسیدم :

— نگفتی کجا باید برویم ؟

بی آنکه فکر کند گفت :

— به همان مهمانخانه ای میرویم که شب قبل به آنجا رفته

بودی .

گفتم :

— و از زنی که در اتاق شماره ۲۲ اقامت دارد دیدن میکنیم .

و او بلافاصله گفت :

— پس حرکت کن .

مثل این بود که پرسیدم با آن زن که کت چرمی مخصوص را

به من داده بود ، قراری داشت . چون وقتی به آنجا رسیدیم ، حالت

انتظار در آن زن دیده میشد . او تا چشمش به من افتاد ، دستم را

فشرده و گفت :

— خوشوقتم که دوباره شمارا میبینم .

پرسیدم :

— رامین شخص مورد اعتماد ماست .

آن زن که نامش «مارتا» بود و فارسی را خیلی خوب حرف

راهی در تاریکی

میزد ، درحالی که نگاهش به من بود گفت :

— ازعبدل هم راجع به رامین خیلی شنیده‌ام .

نشستم . «مارتا» ازمن پرسید :

— کیف محتوی شن و ریش مصنوعی یادتان هست ؟

گفتم :

— بله ، این چیزی نیست که فراموش شود .

او پرسید :

— مردی را که قرار بود آن کیف را بشما بدهد . خوب می -

شناسید ؟

گفتم :

— فقط یکبار او را دیده بودم . آن هم شبی که با پرسیلا بیک

کا باره رفته بودیم .

«مارتا» روبه پرسیلا کرد و گفت :

— جریانش را شنیده‌ای ؟

پرسیلا گفت :

— نه . من و عبدل خیلی میل داریم بدانیم در آن روز چه -

اتفاقی برای «طاهر» افتاده بود . که بموض مواد ، شن و ریش به

دستمان رسید .

مارتا گفت :

— آن روز قبل از اینکه رامین به آن خانه برود ، سه نفر

وارد خانه طاهر میشوند . او را غافلگیر میکنند و بسرعت از آنجا

بیرون میبرند و موقعی که رامین وارد خانه میشود ، خودشان را

با و نشان نمیدهند .

در این موقع روبه من کرد و پرسید :

— اینطور نیست رامین ؟

— چرا کاملاً درست است . آنها کیف را از لای در بزم دادند .

— عبدل جریان را مفصلاً برایم تعریف کرده است .

پرسیلا پرسید :

امیر عشیری

— اینها مهم نیست . از ظاهر حرف بزن با او چه کرده اند ؟ تو باید بدانی .

مارتا گفت :

— بله از تمام جریان آنروز که در تهران و بعد هم در بیروت اتفاق افتاده است خبر دارم ... پس از اینکه طاهر را از خانه اش بیرون میبرند ، در ساعت ده همان شب او را به بیروت حرکت می دهند .
من بتندی گفتم :

— کی ها ؟ لابد از افراد آن باند بوده اند .

پرسیلا گفت :

— یعنی تا این اندازه گستاخ شده اند ؟

مارتا خندید و گفت :

— نه جانم . آنها پلیس بین المللی بودند .

من و پرسیرلا با هم و بالحن تعجب آمیزی گفتیم :

— پلیس بین المللی ؟!

— بله ولی خوشبختانه طاهر پس از خروج از فرودگاه بیروت به کمک دوستانش که در آنجا بوده اند ، از چنگ پلیسی که او را از تهران برده بود ، فرار میکند . گمانم اسم آن پلیس فیلیپ بوده است .

پرسیلا گفت :

— خیلی عجیب است ؟ آخر چطور ؟!

— مارتا گفت :

— من از جزئیاتش اطلاعی ندارم ولی همینقدر میدانم که پلیس همراه او زخمی شده و مشرف به موت است . مثل اینکه در بیمارستان مرده است . این آخرین خبریست که بدستم رسیده .

باشنیدن این خبر ناگهان قلبم فروریخت . خودم را نگه داشتم و اینطور وانمود کردم که از نجات طاهر خوشحالم ولی ناراحت شدم . بخاطر فیلیپ که در راه انجام وظیفه کشته شده بود متأثر بودم . بیاد مورس افتادم که صبح آنروز گفته بود « فیلیپ تا چند روز دیگر

راهی در تاریکی

بر نمیگردد و اتفاقی برایش افتاده «مطلبی را که مارتا و موریس در این باره گفته بودند ، مقایسه کردم اصلاً باهم تطبیق نمیگردد . یکی می گفت تا چند روز دیگر بر نمیگردد و دیگری از مردن او خبر میداد . با خود گفتم :

- لابد موریس از خبرهای بعدی که مربوط به مرك فيليب است ، خبر ندارد . ولی آخر چطور ممکن بود او که پلیس بین المللی است از حال رئیس خود بی اطلاع باشد و مارتا که يك قاچاقچی بود ، همه چیز را بداند ؟! سردر نمی آوردم .

دلم میخواستم هر چه زودتر موریس و جینا را ببینم و حقیقت امر را از زبان آنها بشنوم . مسلماً اطلاعاتی که آن دو در اختیارم میگذاشتند ، صحیح تر از مطالبی بود که مارتا گفته بود .
چارهای نبود میبایست خودم را نسبت به این موضوع که باطنا رنجم میداد ، خوشحال نشان بدهم .

پرسیلا از مارتا پرسید :

-- این مهمترین خبریست که عبدل خواهد شنید .
مارتا گفت :

-- به عبدل خبر دادم . او ناهار پیش من بود .
من گفتم :

-- لابد طاهر فراریست و پلیس در تعقیب اوست .
مارتا گفت :

-- البته . ولی زرنکتر از پلیس است و دم به قله نمیدهد . تا آنجا که خبرش را دارم ، به کمک دوستان از خاک لبنان خارج شده و قرار است همین یکی دو روز وارد تهران شود و با من تماس بگیرد .
شاهم او را خواهید دید .

در این هنگام مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد :

-- اینطور که عبدل میگفت ، وضع مادر تهران زیاد اطمینان بخش نیست . ناراحتی هایی برای او پیش آمده . فکر میکنم با آمدن طاهر به این وضع خاتمه داده شود . او کار کشته تر از عبدل است و

امیر عشیری

لابد نمیدانید که طاهر فارغ التحصیل رشته فلسفه و روانشناسی از دانشگاه او نیورسال بیروت است. افراد را خیلی خوب میشناسد، فقط کافیست يك ساعت بایك نفر بنشیند و صحبت کند. آن وقت روحیه و طرز فکر طرف را میفهمد...

بعد موضوع صحبت را عوض کرد و از پرسینا پرسید:
- جنسی که توی کت جرمی بود، به محاش رساندی؟
پرسینا گفت:

- بله امروز صبح با رامین.

من مجدداً موضوع طاهر و پلیس بین المللی را پیش کشیدم و طوری شروع کردم که او مظنون نشود. میخواستم از زبان مارتا حرف بکشم و بفهمم که اطلاعات او درباره پلیس بین المللی در تهران تا چه اندازه است. هر قدر که میدانست باز برای من مهم بود.

به او گفتم:

- اینطور که معلوم است پلیس بین المللی در تهران دست به فعالیت زده.

مارتا گفت:

-- در حدود سه ماه و بلکه بیشتر است که پای پلیس بین المللی به اینجا باز شده ولی دیگر حنایشان پیش مارنک ندارد و نمیتوانند کاری از پیش ببرند.

پرسینا گفت:

-- باید دید آنها رد پای طاهر را چطور برداشته بودند که توانستند غافلگیرش کنند.

مارتا سیکاری آتش زد و سپس گفت:

-- عبدالجریان شبی را که تو و رامین از کاباره بیرون میائید و مردی ناشناس غافلگیرتان می کند و داخل اتومبیل میشود، برایم تعریف کرد. بدون تردید آن شخص پلیس بین المللی بوده است.

لری

پرسینا بمیان حرف او دوید و گفت:

راهی در تاریکی

— یادداشتی که طاهر به من داده بود و نشانی خانه اش در آن نوشته شده بود ، توی کیفم بود و ناشناس از روی آن نشانی به سراغ طاهر رفته است .

من گفتم :

طبعاً میبایست طاهر را شناخته باشد .

مارتا نگاهش را بمن دوخت و بالحن قاطع و محکمی گفت :

— همینطور است آقای رامین آنهارد طاهر را از بیروت تا

تهران برداشته بودند ... نظر شما چیست ؟

ار این طرز حرف زدن مارتا با خودم و نگاهش که معنی خاصی داشت ، این فکر به منزم راه یافت که نکند او از عملیات پنهانی من علیه خودشان بوئی برده و حالا دارد با حالتی کج دار و مرین رفتار میکند . تنها او نبود . بلکه پرسینا و عبدالهم سعی کرده بودند از من چیزی بشنوند . همان روز پرسینا با قیافه های جو را جور که به خود میگرفت و گاهی روی خوش نشان میداد و زمانی از وضع خود شکایت میکرد و از عبدال و عملیات او بد میگفت ، تمام حساب شده و بنحاطر این بود که میخواست طرز فکر مرا بداند اینها درسی بود که عبدال به او داده بود .

آنها هنوز بمن اطمینان داشتند . ولی بر این اعتماد شك و تردید سایه انداخته بود . مهدی غول توی جلد آنها رفته بود و یقین داشت کسی که خیانت می کند ، من هستم اما بر گهای در دست نداشتند که ثابت کنند من همانم که در جستجویش هستند . میدانستم چه باید بکنم . در این مدت که با آنها کار میکردم ، تجربه زیادی بدست آورده بودم . از طرف دیگر فیلیپ و جینا تعلیمات لازم را به من داده بودند از همه اینها گذشته در موقعیتی بودم که ناچار احتیاط را از دست نمیدادم .

وقتی مارتا نظر مرا خواست ، کمی فکر کردم و بعد گفتم :

بخشش ... باید همینطور باشد . چون آن شخص دزد یا جیب بر نبود طاهر به این نظر دیگری داشت و آن موقع من و پرسینا فکرمان به اینجا

امیر عشیری

نرسید که اوچه هدفی دارد .
مارتا گفت :

... بهر حال باید صبر کنیم تا ظاهر پیدایش شود او با دستورات
تازه‌ای به اینجایم آید . شاید هم مرکز ما از تهران به نقطه دیگری
منتقل شود ... هنوز معلوم نیست چه خواهد شد .
پرسیلا از جای برخاست و گفت :

... باما کاری ندارید !

مارتا گفت :

... نه . فقط به عبدال بگوئید فردا صبح با من تماس بگیرد .
ما از او خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم .. نیمه راه پرسسیلا

گفت :

... خیلی خوب شد . حالا پلیس بین‌المللی فهمیده است که با
چه اعجوبه‌هائی طرف است .
گفتم :

... ولی فکر نکرده‌ای که از این پس شدت عمل به خرج می‌دهند .
آنها مجهز به تمام وسائل لازم هستند . خیلی خوب می‌توانند باما
مبارزه کنند .

پرسیلا گفت :

... درست است . ولی ما هم بنوبه خود در کارمان واردیم .
میدانیم از چه راه باید برویم که با آنها روبرو نشویم .
گفتم :

... کشته شدن پلیس همراه طاهر ، بمنزله اعلام خطر است
برای ما ... مسلما پلیس بین‌المللی جری‌تر میشود . چون یکی از
همکاران آنها بدست افراد ما کشته شده و این چیزی نیست که آنها
فراموش کنند .

پرسیلا با خرو ورم خصوصی گفت :

... فرار طاهر ، خیلی مهم است او از گردانندگان باند اصلی
است و اگر بزنندگان میافتاد وضع در مرکز سازمان ، شکل دیگری

راهی در تاریکی

بخودش میگرفت .

پرسیدم :

-- تو فکر میکنی طاهر سازمان ما را در اینجا تغییر بدهد ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-- از حرفهای ما را تا اینطور معلوم است که تغییراتی در پیش است

فکر میکنم او نظر خودش را گفته است .

گفتم :

- دست به ترکیب ما چند نفر که با هم کار میکنیم زنند ، هر

طور میخواهد بشود ... چون من به تو و عبدل عادت کرده ام .

-- راستش را بگو به من عادت کرده ای یا به عبدل ؟

-- البته علاقه بتویك امر طبیعی است قبول نداری ؟

-- چرا . چطور میتوانم قبول نداشته باشم .

در حالی که خیابان تخت جمشید را بطرف غرب میرفتیم ، با

هم صحبت میکردیم ، به چهارراه تخت جمشید رسیدیم . پرسید :

گفت :

-- به پیچ دست راست .

گفتم :

- بهمان کا باره میرویم ؟

گفت :

- آره . جای خوبیست .

بساعتم نگاه کردم و گفتم :

-- حالا زود است اگر موافق باشی يك سر برویم تجریش و

برگردیم .

اوشانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-- فرق نمی کند .

بطرف تجریش رفتیم . من اتومبیل را با سرعت کم میراندم .

منظورم از رفتن به تجریش وقت تلف کردن نبود . میخواستم بدانم

آیا موریس مرا تعقیب میکند ، یا نه ؟

امیر عشیری

به تجریش که رسیدیم ، چند دقیقه ای سرپل گشتیم نوشیدنی سردی خوردیم . در همین موقع که من کنار در اتومبیل سمت پرسیلا ایستاده بودم و اتوی اتومبیل نشسته بود و داشتیم صحبت میکردیم ناگهان چشمم به اتومبیلی افتاد که جینا آنرا میراند . داخل اتومبیل را نگاه کردم . مرد مسنی بغل دست او نشسته بود و پشت سر جینا مرد نسبتا جوانی که صورتش را نتوانستم درست ببینم دیده میشد . آن دو مرد را قبلا ندیده بودم حدس زدم که باید از همکاران جینا باشند . اینکه او مرا تا اینجا تعقیب کرده است یا نه برایم روشن نبود . ولی آمدن او به سرپل تجریش دلیل دیگری نمیتوانست داشته باشد .

جینا مرا ندید و ارد خیابان سعد آباد شد و بطرف بالا رفت ... کمی بعد ما مراجعت کردیم وقتی که به کاباره مورد نظر رسیدیم ساعت از نه گذشته بود . کاباره مثل همیشه شلوغ بود . از همان دقیقه اول که وارد شدیم ، من در جستجوی «موریس» بودم ... تا ساعت ده و نیم از او خبری نشد . حتی جینا را هم در آنجا ندیدم . چون فکر میکردم ممکن است او مرا سرپل تجریش دیده باشد توی این فکرم بود که دیدم مردی جلو پرسیلا سبز شد و از او تقاضای رقص کرد . آن مرد عینک نمره داری بچشم زده بود و سبیل کم پشتی داشت . موهای دو طرف سرش رو به سفیدی گذاشته بود پرسیلا به من نگاه کرد و بالبان متبسی از جا برخاست و گفت :
- تو هم یکی را پیدا کن .

مرد را نشناختم . قبلا او را ندیده بودم او و پرسیلا به صحنه رقص رفتند من تنها ماندم . دوروبرم را نگاه کردم . چشمم به جینا افتاد که چند میز آن طرف تر در سمت راست ، با همان مرد مسنی که توی اتومبیل دیده بودمش نشسته بودند ، او هم متوجه من شد مثل اینکه دیده بود پرسیلا با آن مرد رفته است . از جا برخاستم و به میز او نزدیک شدم . خیلی زود بلند شد . حتی به آن مردهم نگاه نکرد و آهسته بمن گفت :

- ما نیم ساعت پیش اینجا آمدیم .

با هم به صحنه رقص رفتیم . از او پرسیدم :

- سرپل تجریش مرا دیدی ؟ ؛ لبخندی زد و گفت :

- زودتر از آن ترا دیده بودیم

راهی در تاریکی

مجددا پرسیدم :

— پس موریس کجاست ؟ این مرد کیست ؟
با همان لبخندی که هنوز روی لبانش باقی بود گفت :
— موریس همین جاست . این آقا هم ازدوستان است . ولی نه

همکار .

با تعجب گفتم :

— موریس را نمی بینم مگر با تو نبود ؟
— چرا او حتی سرپل تجریش هم با من بود .
— پس کجاست ؟

چینا گفت :

مردی را که با پرسپلا دارد میسر قصد خوب نگاه کن . او
«موریس» است . ببین خودش را چه ریخت و قیافه ای در آورده .
گفتم :

— پس او هنر پیشه هم هست و من خبر ندارم . چون اینطور
که او تغییر قیافه داده ، به يك هنرمند تاتر میماند . عینك نمره دار
و سبیل و موهای خاکستری دو طرف سرش بکلی او را عوض کرده
است .

بعد اضافه کردم :

— خوب ، هر حرفی داری بزن ممکن است رقص تمام شود و
ما نتوانیم گفتنی ها را بگوئیم .
گفت :

— ما ترا پیدا کردیم که راجع به وضع آنها اطلاعاتی بگیریم .
گفتم :

— بعد برایت میگویم . فعلا بسؤال من جواب بده فیلیپ
مرده یا زنده است .-؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

— فیلیپ مرده ؟! این دیگر چه سؤال است ؟!
گفتم :

— پس چه اتفاقی برایش افتاده که برنکشته موریس میگفت
که فیلیپ تا چند روز دیگر برنمیگردد .
چینا گفت :

امیر عشیری

— همینطور است . آن قاچاقچی که فیلیپ او را با خودش به بیروت برده بود، در فرودگاه بیروت از دست او فرار می کند و فیلیپ هم در آن حادثه زخمی میشود ولی دیروز از بیمارستان مرخص شده جراحتش جزئی بوده است .
من جریان ملاقات با «مارتا» و مطالبی را که او راجع به فیلیپ گفته بود برای جینا شرح دادم .
خندید و گفت :
— درست است .

آهسته دستش را فشار دادم و گفتم :
— درست است ، یعنی چه ؟ چرا گیجم کرده ای ؟
گفت :

— حقیقتش اینست که پلیس بین المللی در بیروت اینطور شایع کرده است که فیلیپ در واقعه فرودگاه بیروت کشته شده ولی فیلیپ پس از چند روز استراحت نیمه شب از بیمارستان خارج شده و الان در دمشق است . البته با نام مستعار و مختصر تغییری که در قیافه خود داده است . تا چند روز دیگر وارد تهران می شود . بگذار آنها او را مرده بدانند .
گفتم :

— قبل از مسافرت فیلیپ، آن قاچاقچی که نامش (طاهر) است در تهران خواهد بود مارتا و عبدل منتظرش هستند ظاهراً با دستورات تازه ای وارد تهران میشود و ممکن است تغییری در باند عبدل بدهد .

جینا گفت :

— این اطلاعات خیلی جالب است .
گفتم :

از آن جالب تر اینکه خانهای را در جنوب غربی تهران کشف کرده ام که بدن شک بایدانبار مواد مخدره باشد . . . بعد جریان آنروز را که با پرسینا به آن خانه رفته بودم ، تعریف کردم .
جینا پرسید :

— تو اطمینان داری که آنجا مرکز پخش مواد است ؟

راهی در تاریکی

گفتم :

اینطور حدس زده‌ام ولی اینکه در پشت دیوارهای کاهگلاسی
آن خانه چه می‌گذرد ، خبر ندارم . پرسیلا هم چیزی راجع به آن
نکفت . من هم سؤال نکردم لابد «موریس» بتو گفته که ما را کجا
دیده است . ؟

— آره . برایم تعریف کرد . لابد آنجا هم مرکز دوم پنخس
است . ؟

— این را دیگر نمیدانم ممکن است همینطور باشد . بهر حال باید
به خانه اول سری بزنیم . به من آزادی نمیدهند . ولی هرطور باشد
خودم را به آن خانه می‌رسانم و ته قوی کار را درمی‌آورم .
در این موقع پرسیلا با آن مرد که «موریس» بود به ما نزدیک
شدند .

پرسیلا به من گفت :

— بالاخره تو هم هم‌رقص پیدا کردی ؟
گفتم :

— من حاضرم عوض کنم .

«جینا» خندید و به پرسیلا گفت :

— یرای من مهم نیست .

رقص که تمام شد ما از هم جدا شدیم . من و پرسیلا سر میز

خودمان برگشتیم . از او پرسیدم :

— این مردك که با تو می‌رقصید چه جور آدمی بود ؟

پرسیلا گفت :

— فارسی که اصلاً نمیدانست با هم فرانسه حرف می‌زدیم .

ظاهراً آدم بدی بنظر نمی‌رسید . .

بعد خندید و گفت :

— جالب اینجاست که از من دعوت کرد که شب بعد شام را با

او بخورم .

— خوب ، تو چه جواب دادی .

امیر عشیری

— چه میخواستی بگویم .

معذرت خواستم و گفتم باشوهرم هستم .

در حالیکه ظاهر را گوش به حرفهای پرسیلا می‌دادم ، حواسم پیش جینا بود . موریس را سرمیز او ندیدم خوب که اطراف او را نگاه کردم ، متوجه شدم که موریس بایک زن و مرد دیگر سه‌میز آنطرف تر ازمیز جینا نشسته است . فهمیدم که آنها جدا از هم وارد کاباره شده‌اند . زن و مردی را که با موریس سربیک می‌نشسته بودند . نمی‌شناختم . آنچه که جالب بود ، تغییر قیافه موریس بود . اصلاً نمیشد او را شناخت و تصور کرد که همان هاشین پاك كن آنروز صبح است که بالئك کشیفش در خیابان‌ری پرسه می‌زد .

صدای موزیک رقص که بلند شد ، من دست پرسیلا را گرفتم و با هم به صحنه رقص رفتیم . موریس با زن دوستش و جینا با آن مرد مسن به رقص پرداختند .

پرسیلا گفت :

— تو زرنگی کردی .

— منظورت چیست ؟

— اگر دیر جنبیده بودی ، آن مرد بسر اغم می‌آمد .

— ممکن است باز هم از تو دعوت کند ...

رقص تمام نشده بود که ما به سرمیزمان برگشتیم هنوز ننشسته بودیم که سر کله آن مرد ، یعنی موریس پیدا شد و پرسیلا را با خود به صحنه رقص برد من نگاه کردم دیدم جینا دارد بسر می‌زش برمیکرد . خودم را به او رساندم و برقص دعوتش کردم . لبخندی زد و گفت :

— هر طور هست فردا با ما تماس بگیر تلفن کن . کار لازم نیست ..

من دیگر با تو نمی‌رقصم ! خواستم از او راجع به سام بپرسم که بمن مهلت نداد و بالحن مودبانه ای معذرت خواست . برگشتم و سر جایم نشستم . چند دقیقه بعد پرسیلا و موریس آمدند . او با اظهار تشکر از پرسیلا بسر میز خود رفت .

راهی در تاریکی

پرسیلا گفت :

— چطور شد، آن زن دیگر نخواست برقصد ؟

گفتم :

— خوب دیگر دلش نخواست من چه می دانم.

خندید و گفت :

— خوب ، او نشد، یکی دیگر ،

گفتم :

— تو اینطور می خواهی ؟

بمیان حرفم دوید و گفت :

— نه . من نمیخواهم ولی میبینی که نمیشود تقاضای اشخاص

رارد کرد .

— مهم نیست با تو که هستم فکر زن دیگر را نمیکنم .

— همه مردها همین حرف را میزنند .

ساعت از نیمه شب گذشته بود .

ما از کاباره بیرون آمدیم . از موریس و جینا خبری نبود

آنها زودتر از ما از کاباره خارج شده بودند .

پرسیلا گفت :

— مراقب باش که مثل آنشب کسی ما را غافلگیر نکند.

گفتم :

— این دفعه هر کس به ما نزدیک شود، برویش اسلحه میکشم

این نمیشود که ...

اتومبیل ما کمی بالا تر پارك شده بود موقعی که خواستم

پشت فرمان بنشینم هفت تیرم را بدست گرفتم و دوروبرم را پائیدم

پرسیلا اطراف خودش را مراقب بود . وقتی سراتومبیل را بطرف

شهر برگرداندم ، او گفت :

— بخیر گذشت .

گفتم :

— مخصوصا برای ما چون اگر کسی جلویمان سبز میشد

امیر عشیری

مجبور میشدیم دست به هفت تیر ببریم و این عمل جرم است.
گفت :

— نه چیزی که فکر نمیکنم همین چیزهاست . جرم کدام است ؟
مگر این کاریکه مامیکنیم جرم نیست ؟
گفتم :

— چرا وبه همین دلیل پلیس بین المللی شب و روز در تعقیب
ماست .

پرسیلا سیکاری آتش زد و گفت :

— فکرش را هم نکن .

من ناگهان یادم آمد که آن شب قرار بود اسحق ، سام را بدام
عبدل بیاندازد . از پرسیلا پرسیدم :

— توجه فکر میکنی ؟ یعنی عبدل موفق شده ؟

پرسیلا بالحنی قاطع گفت :

— اگر سام بدام افتاده باشد، عبدل او را میکشد . آدم بد
کینه ایست . ظاهری آرام دارد، ولی بدطینت است . تا زهرش را
نریزد دست بردار نیست . من او را خوب میشناسم و می دانم که چه
فجایعی مرتکب شده . آنوقت توازاو دفاع میکنی ... یکبار دیگر
پرسیلا دست بحیله کهنه خودزده بود . خیال میکرد گیلاس مشروب
که من خورده ام میتواند شعورم را از من بگیرد و اگر آنروز صبح
حرفهای او را تصدیق نکردم حالا در این حالت قبول میکنم . ولی
من همان جوابهایی را که صبح داده بودم تکرار کردم . اوساکت
شد و دیگر چیزی نگفت .

ساعت يك شده بود که وارد خانه شدیم . عبدل مثل برج زهر
مار نشسته بود و سیکار دود میکرد . نوی جاسیکاری تعدادی ته
سیکار له شده که معلوم بود با عصبانیت آنها را خاموش کرده است ،
دیده میشد . مهدی در گوشه سرسرا ایستاده بود . کمی آنطرفتر
اسحق بارنگ و روی پریده حالت انتظاری داشت . وحشت زده و
مضطرب بنظر می رسید من حدس زدم که قضا یا از چه قرار است . پرسیلا

راهی در تاریکی

به من نگاه کرد و اینطور فهماند که اوضاع رو برآه نیست. سکوت خفه کننده‌ای بر سر سرای سایه انداخته بود. مهدی مثل میر غضب‌ها ایستاده بود و . منتظر دستور ارباب بود .

این وضع نشان میداد که نقشه عبدال برای بدام انداختن سام به نتیجه نرسیده بود . تیر او بسنگ خورده بود و در حقیقت این دسته گلی بود که من به آب داده بودم . وقتی آنها را در این حالت دیدم ، لذت بردم . من سکوت را شکستم و از عبدال پرسیدم :

— سام چه شد ؟

همینطور که سرش پائین بود جواب داد :

— او هم مثل جینا .

پرسیلا نشست و به او گفت :

— چرا درست حرف نمیزنی ؟ بگو چه اتفاقی افتاده ؟ این دفعه هم ما را اغفال کردند .

وقتی دید عبدال حرف نمیزند ، رو به مهدی کرد و با لحن تنیدی گفت :

— چرا مثل مجسمه ای تویك چیزی بگو .

مهدی شانه‌هایش را تکان داد و گفت :

— اسحق دست خالی آمد . عبدال سرش را بلند کرد و گفت :

— معلوم نیست چه کسی اسرار ما را فاش میکند . بالاخره يك کسی وجود دارد که نقشه های ما را بهم میزند، به این سادگی نیست .

پرسیلا از او پرسید :

— حالا اسحق را آورده‌ای اینجا چکارش کنی ؟

عبدال بالحنی که قاطعیت در آن احساس میشد گفت :

— تازه برایم ثابت شده که این حقه باز مرا دست انداخته .

وقتی تنها آمد و از او پرسیدم « سام کجاست ؟ چرا ار را نیاوردی ؟ »

جواب داد : « قبل از تاریک شدن هوا از خانه خارج شد و دیگر مراجعت

امیر عشیری

نکرد .
در این لحظه سکوت کرد و باز بحرفهایش اضافه نمود:
- حرفهای او را باور نکردم چون دروغ میگفت . حالا

میدانم چه کارش کنم .
از جا بلند شد و بطرف اسحق رفت . دست انداخت یقه کتتش را گرفت او را جلو کشید و پشتش را محکم بدیوار کوبید بطوریکه ناله‌ای از گلوی اسحق بیرون پرید . عبدل از شدت ناراحتی تا گوتهایش قرمز شده بود . اسحق پی در پی میگفت :
- من تقصیری ندارم . هر چه کردم سام راضی نشد ، بامن بیاید . کار لازمی داشت .

عبدل دست بردار نبود . چند سیلی محکم بصورت او زد و گفت :

- گمشو . احمق شارلاتان ، تو دوسره بار میکنی . دیگر لازم نیست بسراغ من بیائی . او را جلو آورد و لکدی به تهیگاهش زد . اسحق تعادلش را از دست داد . مهدی جلویش را گرفت و بی آنکه عبدل به او اجازه داده باشد ، بامشت به سینه اسحق کوبید . من نیز بیکار ننشستم . اسحق را به عقب هل دادم . او از پشت بزمین افتاد خودش را بکلی باخته بود . گیج شده بود . نمیدانست چه کار کند . از هر طرف میرفت ، ضربه‌ای نوش جان میکرد . عبدل بصورتش میزد مهدی بامشت به شکم و سینه‌اش و کوبید و من هم اینطور نشان میدادم که در آزار رساندن به او ، فرصت را از دست نمیده‌م . عبدل از شدت ناراحتی میلرزید هر کس بجای او بود ، همین حال را داشت . مهدی غول قیافه يك آدمکش را پیدا کرده بود و منتظر اشاره عبدل بود تا كلك اسحق را بکند .

پرسیلا نشسته بود و تماشای کرد . عاقبت او هم بصدا درآمد و گفت :

- عبدل ، راحتش بگذار . او را میخواهی بکشی ؟
عبدل با صدای بلند گفت :

- آره . تو هم بجای من بودی . کمر قتلش را میبستی .

راهی در تاریکی

اسحق به نفس نفس افتاده بود . با کلمات بریده ای گفت :
- من ... تقصیر ... ندارم . باور کنید .

ولی کسی گوش بحرفش نمی داد تنها من میدانستم که او راست
میگوید ، طوری رعب و هراس در او رخنه کرده بود که نمی توانست
از خودش دفاع کند . اضطراب و نگرانیش موقعیت او را وخیم کرده
بود . اینطور احساس میشد که واقعا مقصر است عبدل رو به مهدی
غول کرد و گفت :

- او را با خودت ببر ... بده بچه ها حسابش را برسند و بعد
ببر جلوی خانه اش بینداز .

پرسیلا گفت :

- او نباید کشته شود .

بعد بزبان عربی چند کلمه ای با عبدل حرف زد ...

عبدل گفت :

- نه او را نمیکشیم . فقط مجازاتش میکنیم ... موافقی..؟

پرسیلا آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- کشتن او فایده ای بحال ما ندارد .

من گفتم :

- تاهمین جا بس است . بگذار برود .

مهدی غول بالحنی تند گفت :

- باز رامین دخالت کرد . حالا که خائن را پیدا کرده ایم ،

نمی گذارد حسابی از جلویش در بیا ئیم .

بعد روبه من کرد و ادامه داد :

- تو خودت الان داشتی او را میکشتی ، چطور شد که برحم

آمده ای ؟

گفتم :

- همانطور که پرسیلا گفت کشتن اسحق برای ما فایده ای

ندارد . از اول هم ببخود به او اطمینان کردیم . این پسره میخواست

دوسره بار کند . يك چشمش به جیب عبدل بود یکیش به جیب

اربابش .

امیر عشیری

عبدل گفت :

— همینطور است .

مهدی غول فرصت نداد . و اسحق را مثل گوسفند ، کشان کشان
بطرف در خانه برد . صدای اسحق شنیده میشد که بالحن ملتمسانه ای
میگفت :

— به من رحم کنید . این مرد مرا میکشد

عبدل فریاد نزد :

— مهدی صبر کن رامین هم با تو می آید . لازم نیست اسحق

را به گود کولیها ببری . ببرید نزدیک خانه اربابش ، پیاده اش کنید .
بعد به من گفت :

— تو برو . به اسحق بگو که اگر یکدفعه دیگر در این

خانه را نگاه کند ، یک گلوله توی مغزش حالی میکنم . از ریختش
متنفرم .

من با شتاب خودم را به مهدی رساندم . همینکه مرا دید

گفت :

— تو برگرد .

گفتم :

— مثل اینکه دستور ارباب را نشنیدی . تو میخواهی روی

حماقت ، اسحق را بکشی . ولی او نباید کشته شود . عبدل اینطور
خواسته است و مرا فرستاده که به اتفاق هم او را به نزدیک خانه اش
ببریم .

مهدی با عجله اسحق را بداخل اتومبیل انداخت . در را بست

و بطرف من آمد . دستم را بلند کردم و گفتم :

— همانجا بایست .

ایستاد و گفت :

— بالاخره یکروز یا یکشب هم نوبت تو میرسد . آن وقت

میدانم چه معامله ای با تو بکنم زود باش سوار شو .

جوابی بهش نداد . بغل دست اسحق نشستم . مهدی با عصبانیت

راهی در تاریکی

اتومبیل را روشن کرد و بر راه افتاد ... از کوچه که بیرون آمدیم
گفتم :

— مهدی ، تویی جهت از من دلخوری ، بادوستی و رفاقت بهتر
میشود زندگی کرد . این طرز قابل دوام نیست .
همانطور که نگاهش به جلو بود گفت :

— بین ما چیزی که اسباب دلخوری باشد وجود ندارد .
ولی نمیدانم چرا از تو خوشم نمی آید ... از روز اول قدم تو نحس
بود . اگر من بجای عبدل بودم عوض اسحق ترا تنبیه میکردم
گفتم :

— احساس ترا منم دارم . از تو خوشم نمی آید . از حرکات
از ریخت و قیافه ات .

پوزخندی زد و گفت :

— پس باید حسابها یمان را تصیفه کنیم .

من هم خندیدم و گفتم :

— بالاخره موقعش میرسد .

نزدیک خانه مرد ریشو که رسیدیم ، مهدی اتومبیل را
نکهداشت . با عجله پائین آمد . اسحق را بیرون کشید و چنان
سیلی بصورت اوزد که مرد بدبخت روی گلگیر عقب افتاد صدایش
در نمی آمد . میدانست اگر فریاد بزند ، کارش تمام است .

من مهدی را آزاد گذاشتم تا هر قدر دلش میخواهد اسحق
را کتک بزند . صلاح خود را در این میدیدم که جلوی دستش را
نگیرم ... اسحق دیگر رمق نداشت . پیراهنش پاره شده بود و با
ترس و وحشت دست بگریبان بود . هنوز بزنده ماندنش اطمینان
نداشت فکر میکرد دست آخر مهدی يك گلوله توی مغزش خالی
میکند .

مهدی از عقب یقه کت او را گرفت و بشدت به جلو هلش داد .
اسحق بی اراده قدمی جلورفت .

سپس بروی زمین افتاد . من او را بلند کردم و گفتم :

امیر عشیری

— شنیدی عبدال چه گفتم ؟ او دیگر بوجود تو احتیاج ندارد

برو گمشو .

مهدی غول خواست دو مرتبه او را بزیرمشت ولکد بگیرد .
دستش را گرفتم و گفتم :

— پس کن دیگر . ممکن است پلیس گشت برسد یا ساکنین
خانه های نزدیک بیرون بیایند .

بعد با مشت به پشت اسحق کوبیدم و گفتم :
— راه بیفت .

او درحالی که بسختی خودش را میکشید ، بطرف خانه مرد
ریشو برآه افتاد ... مهدی گفت :

— نمی بایست او را زنده می گذاشتیم .
گفتم :

— بیا برگردیم .

با اکراه قبول کرد ... من بغل دستش نشستم و از آنجا دور
شدیم . پس از مقدار راهی که رفتیم ، او راه خود را کج کرد و بطرف
خیابان تخت جمشید رفت .

— گفتم :

— کجا میخواهی بروی ؟

گفت :

— ترا همین نزدیکیها پیاده میکنم .

— مرا برسان بعد هر جا می خواهی برو .

همانجا اتو بمیل را نگهداشت و گفت :

— برو یائین ، زیاد حرف نزن .

نگاه تندی با و انداختم و بعد یائین آمدم . با او حرفی نزدیم .
او سرعت دور شد . این چیزی بود که من میخواستم . خیلی وقت بود
اینطور خودم را آزاد حس نکرده بودم ولی آن وقت شب جز يك
تماس تلفنی با خانه «فیلیپ» کار دیگری از دستم ساخته نبود . مقدار
اهی که طی کردم ، به يك اتاقك تلفن عمومی رسیدم . مطمئن بودم

راهی در تاریکی

کسی مراقب من نیست . خیابان خلوت و در سکوت فرو رفته بود .
اطرافم را خوب میدیدم داخل اتاقك شدم . در را بستم و شماره خانه
فیلیپ را گرفتم .. تلفن خیلی زنگ زد تا از آن طرف کسی گوشی را
برداشت . صدای مردی را شنیدم .

— الو ... الو .

— میخواستم با آقای «موریس» صحبت کنم .

— خودم هستم . شما ؟

— من رامین .

— آه ، رامین توئی ؟ . این وقت شب کجا هستی ؟ مگر با
پریسیلا نبودی ؟ او را چه کار کردی ؟

— چرا باهم بودیم . حالادور از خانه هستم ...

ماجرای اسحق را در چند کلمه برایش تعریف کردم صدای
خنده «موریس» بلند شد و گفت :

— این هم يك راه مبارزه با آنهاست .

— جینا کجاست ؟

— جینا ؟ در خانه مرد ریشو مگر قرار بود اینجا باشد ؟

— آخر توی کاباره به من گفته بود که فردا تلفن کنم ...

حالا که فرصت پیدا کردم خواستم به بینم چه کارم دارد . ولی فکر
این را نکرده بودم که خانه اش آنجا نیست ،

— یادم آمد ، راجع به آن خانه جنوب غربی میخواست اطلاعات

بیشتری از تو بگیرد . منظورم همان خانه ایست که در جاده قدیم
کرج واقعست .

— همین ؟! من خیال کردم موضوع مهمی پیش آمده .

— حالا هر چه میدانی بگو .

— آنچه که میدانستم به جینا گفتم :

— خوب . پس خودما تحقیق میکنیم . بهر حال اگر فردا

دست رسید تماس بگیر

پرسیدم :

امیر عشیری

— از فیلیپ خبری نیست ؟

موریس گفت :

.. نه . فعلا برو بخواب . شب بخیر ...

گوشی را گذاشتم و برگشتم تا در اتاقك را باز کنم ناگهان دیدم مردی با عینك دودی و شاپوی سیاه ، پشت در ایستاده است . او ریش انبوهی داشت بادیدن او جا خوردم و بی اختیار عقب رفتم . آن مرد بادیست اشاره کرد بیرون بیایم . بعد خودش را عقب کشید . من آهسته در را باز کردم و از اتاقك بیرون رفتم . از شناختن آن مرد بو حشت افتادم . زیرا او کسی جز مرد ریشو نبود ، این دومین دفعه ای بود که او را میدیدم . باخودم گفتم :

— او اینجا چه میکند ؟ از کجا میدانست که من اینجا هستم ؟
شاید همان موقع که اسحق را روانه خانه اش کردیم ، او مواظب من و مهدی بوده و عوض اینکه مهدی را تعقیب کند ، سر وقت من آمده . ؟

این سؤالاتی بود که مثل برق از مغز من گذشت . ترس شدیدی بر من چیره شده بود . بیاد حرف مرد ریشو که خیلی وقت پیش در خانه اش به من گفته بود افتادم . در آن شب وقتی سام مرا به صندلی بسته بود ، مرد ریشو وارد اتاق شد و به او گفت «رامین را نباید به این طریق بکشیم . این کشتن نیست .»

و حالا موقع کشتن من رسیده بود چه جایی از خیابان خلوت بهتر ؟ ولی اطمینان داشتم جرئت اینکه مرا با گلوله بکشد ، ندارد او آنقدرها احمق نبود . اطرافم را نگاه کردم دیدم اتومبیل سیاه رنگی در یکصد قدمی ایستاده است . سکوت کرده بودم و از کنار اتاقك تکان نمی خوردم .

— خوب ، رامین این وقت شب با کی تلفنی صحبت میکردی ؟
آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

— بایك زن هر جایی که تازگی با او آشنا شده ام .

مرد ریشو هفت تیر در دستش را پائین آورد و گفت :

راهی در تاریکی

— فکر فرار و حمله را از مغزت بیرون کن و هفت تیرت را

بیرون بیا و بیا نواز روی زمین
گفتم :

— اسلحه با خودم ندارم .

گفت :

— حتما یادت هست دفعه اول که در خانه من غافلگیر شدی

بچه ها میخواستند ترا بکشند، اما آن موقع مناسب نبود. حالا بهتر
میشود آدم کشت چون زحمت نعلبکشی هم ندارد. وقتی هوا روشن
شد پلیس نعلبک ترا بلند میکند .

— به همین سادگی میخواهی مرا بکشی؟ فکر بعدش را هم

کرده ای ؟

— منظور اینست که پلیس، قاتل را که من باشم خواهد شناخت؟

در اینجا زهر خندی زد و به حرفش ادامه داد :

— دیگر مرا بهیچوجه نمی توانند پیدا کنند . خوب راه

بیفت .

پرسیدم :

— کجا ؟

بالوله هفت تیرش اشاره به اتومبیل کرد و گفت :

— آنجا .

آهسته برای افتادم او با فاصله کمی از پشت سرم می آمد .

به اتومبیل که رسیدیم، دیدم جینا پشت فرمان نشسته است تا اندازه ای
خیالم راحت شد. چون احساس کردم که او نمیگذارد مرد ریشو
مرا بکشد. هر طور باشد يك کلکی میزنند ولی ناگهان فکرم به
اینجا رسید که جینا با خصومتی که دفعه اول نسبت به من از خود
نشان داده بود، حالا اگر بنخواهد دخالت کند، مرد ریشو باو
مظنون میشود.

فکر اینکه جینا مرا نجات بدهد، احمقانه بود. هنوز وقتش

رسیده بود که او چهره واقعی خود را نشان بدهد. خودم

امیر عشیری

میبایست در فکر نجاتم میبودم . مرد ریشو تصمیم بکشتنم گرفته بود .
در این باره شك و تردیدی نداشتم . از لحن کلامش پیدا بود که مرد
يك دنده ایست . به آنچه که میگوید عمل میکند . من اینطور فهمیدم
که خیلی وقت است رد مرا دارد و حالا که موقعیت مناسبی بدستش
افتاده ممکن نیست آنرا از دست بدهد .

مرد ریشو به «جینا» گفت :

-- نمیخواهی رامین را از نزدیک ببینی ؟

-- چرا ، بی میل نیستم .

-- پس بیا پائین .

جینا از اتومبیل پائین آمد و کنار مرد ریشو ایستاد . خنده ای

مصنوعی کرد و گفت :

- بالاخره بدام افتادی رامین . آن دفعه نشد که ترا بکشیم .

ولی حالا همان کسی که مانع شد ، خودش تصمیم گرفته ترا

بکشد . تو خیال کردی هر کاری دلت بخواهد ، میتوانی بکنی ؟

گفتم :

- آن دفعه و حالا . ! اصلا معنی این حرف را نمیفهمم . چرا

میخواهید مرا بکشید ؟ ! جواب این سؤال برای من مهم است .

ریشو گفت :

- جوابش خیلی ساده است . میخواهم باند عبدل را نابود

کنم . تنها راه آن ، کشتن افرادش میباشد . حتی اگر دستم برسد

حساب خودش را هم میرسم ... در فکرش هستم .

جینا گفت :

-- دست آخر نوبت به او هم میرسد . فعلا بایستی دور و برش را

خالی کنیم ... وقتی تنها شد ، آن وقت نوبت اوست .

ریشو گفت :

- لابد فهمیده ای که ترا اینجا نمی کشم . میبرمت دور از شهر

که کسی صدای گلوله را نشنود و اگر فکر میکنی میتوانی با فاش کردن

اسرار باند عبدل به آزادی خورت کمک کنی ، آدم احمقی هستی . چون

راهی در تاریکی

من يك كلمه هم نمیخواهم راجع به فعالیت های او بشنوم . راه های زیادی هست که میتوانم بی دردسر اطلاعات لازم را کسب کنم .

من با عصبانیت گفتم :

- پس چرا معطلید ؟

او در عقب اتومبیل را باز کرد و خودش کنار رفت و به من

گفت :

-- میخواهم این چیزی که کف اتومبیل افتاده بتو نشان بدهم .

بعد حرکت میکنیم می‌رویم ، دیر نشده ، خوب ، برو ببین چه چیز کف اتومبیل افتاده است .

من آهسته جلورفتم بدر نزدیک شدم . داخل اتومبیل تاریک بود . نگاه کردم دیدم کف اتومبیل پتوئی افتاده زیر آن چیزیست شبیه به جسد يك انسان .

-- چه میبینی رامین ؟

این مرد ریشو بود که میخواست بداند آیا من حدس زده‌ام که زیر پتوچه چیز پنهان است ؟

گفتم :

- يك پتو ... زیرش هم ... نمیدانم .

او به جینا گفت :

-- برو چراغ اتومبیل را روشن کن .

جینا از آنطرف رفت داخل اتومبیل و چراغ را روشن کرد .

مرد ریشو به من گفت :

- جلوبرو پتورا بردار مسلماً او را خواهی شناخت .

گفتم :

- پس جسد يك انسان است ؟

خنده معنی‌داری کرد و گفت :

-- آره میخواستی چه باشد ادلم میخواهد خودت پتوی روی

جسد را برداری . اواز آشنایان توست .

کلام آخر ادلم را لرزاند . باخودم گفتم : نکنند او پرسه‌ایلا

را کشته باشد . ؟ ولی او توی خانه بود که من بیرون آمدم .

امیر عشیری

قرار نبود جائی برود ... پس جسد چه کسی زیر پتو است که این مرد
علاقه دارد من او را با چشمان خودم ببینم ؟
گفتم :

-- هر که می خواهد باشد . به من مربوط نیست .
ریشو جلو آمد لوله هفت تیرش را به پشت من گذاشت و گفت :
-- هر چه میگویم فوراً اجرا کن . پتو را از روی جسد
بردار ...

خواستم از اجرای دستورش خودداری کنم . اطمینان داشتم
اوجز آنکه مرا سوار اتومبیل بکند و از آنجا ببرد کار دیگری نمیکند
حتی جرئت شلیک گلوله را هم ندارد ... مرد پخته‌ای بود و میدانست
اگر صدای گلوله بلند شود . چه وضعی پیش می‌آید .

ناگهان روزنه امیدی پیدا شد . فکری به مغزم راه یافت که
اگر درست عمل میشد ، نجات مییافتم . در همان لحظه ها نقشه‌ای
کشیدم . سرم را بداخل اتومبیل بردم . گوشه پتو را گرفتم و آنرا
پائین کشیدم ... از دیدن جسد اسحق یکه خوردم . رنگ چهره‌اش
مایل به سیاهی بود . لکه‌ای خون بر جسد و لباس او دیده نمیشد .
معلوم بود که او را خفه کرده‌اند . با خود گفتم :

-- مرد بیچاره . بالاخره جانش را روی خیانتی که مرتکب
می‌شد گذاشت .

پتوی جمع شده را با دو دستم گرفته بودم . نگاهم به جسد اسحق
بود . زیر چشمی پائین را نگاه کردم . مرد ریشو با من یکقدم فاصله
داشت ، فقط پاهایش را میدیدم . پتو را با انگشتانم فشار میدادم . فکری
که یکی دو دقیقه قبل به مغزم راه یافته بود و روی آن نقشه‌ای کشیده
بودم تا خودم را نجات دهم ، رفته رفته قوت میگرفت .

-- او را شناختی رامین ؟

همینطور که نگاهم به جسد بود جواب دادم .

-- آره . خیلی وقت بود ندیده بودمش .

مرد ریشو گفت :

راهی در تاریکی

... یعنی از چند دقیقه پیش تا حالا . خوب دیدی که به چه

روزی افتاده ؟

منظورش را فهمیدم . جوابی ندادم . آهسته بطرفش برگشتم
و همینکه رودرروی او قرار گرفتم ، ناگهان پتورا توی صورتش
پرتاب کردم . بعد با سرعت و چابکی سرپا نشستم . چون ممکن بود
ریشودر همان حال تیراندازی کند . گوا اینکه او دست به چنین حماقتی
نمی زد ولی این احتیاط لازم بود . آنوقت با سر به ساق پاهایش زدم .
مرد ریشو که هنوز نتوانسته بود پتورا از روی سر و صورتش بردارد ،
عقب عقب رفت و از پشت بزمین افتاد . هفت تیر از دستش رها شد .
بیدرنك آنرا برداشتم . در همین موقع جینا خودش را بروی ریشو
انداخت و اینطور وانمود کرد که او را هل داده ام . این تنها کمکی
بود که او بمن کرد .

يك لكه به پهلوی مرد ریشو زدم و گفتم :

... احمق بیشعور بلند شو . میخو احم ترا پهلوی اسحق بخوابانم .
«جینا بلند شد . بدنبال او ریشو پتورا از روی صورتش برداشت
و برخاست . سکوت سنگینی روی ما سه نفر سایه انداخته بود . وضع
ناگهان عوض شده بود . بی آنکه ریشو و جینا تصورش را بکنند .
هر دو ایستاده بودند . «جینا» در دل خوشحال بود . ولی معلوم بود که
ریشو از خشم آتش گرفته است . پتو در دست او سنگینی میکرد ، با
لوله هفت تیر به اتومبیل اشاره کردم و گفتم :

... فوراً سوار شوید و گورتان را گم کنید .

جینا برگشت و ریشو را نگاه کرد . او بادست به پهلوی جینا
زد . هر دو بطرف اتومبیل رفتند جینا پشت فرمان نشست . ریشو در
کنارش قرار گرفت . در اتومبیل بسته شد . من لوله هفت تیر را روی
شقیقه او گذاشتم و گفتم :

... با اینکه میتوانم يك گلوله توی مغزت خالی کنم ، این کار
را نمیکنم . اینجا جای کشتن شما دو نفر نیست . از این ساعت به بعد
مواظب خودتان باشید . حالا من در صدر کشتن شما هستم .

جینا گفت :

-- خیلی شانس آوردی که من اسلحه نداشتم . والا کلکت را

میکندم .

مرد ریشو آهسته گفت :

-- خیلی زرنکی . ولی همین زرنکی کار دست میدهد فعلا

تو برنده شدی .

بالحن تندی گفتم :

-- نمیخواهد برایم نطق بکنی ، حرکت کنی .

جینا اتو موبیل را روشن کرد و سرعت دور شدند . نفسی براحت

کشیدم . نگاهی به هفت تیر ریشو کردم و بخودم گفتم :

-- رامین ، یکبار دیگر از مرگ حتمی نجات یافتی . مواظب

باش حریف سخت زخمی شده .

هوار و بر و شنی میرفت که من پای پیاده برآم افتادم . به چهار راه

رسیدم . بهمان اتاقك تلفن رفتم . شماره تلفن خانه فیلیپ را گرفتم...

چند بار زنگ زد تا کسی گوشی را برداشت صدای «موریس» را شناختم.

خواب آلود بود .

-- الو ..

-- موریس ، من رامین هستم .

-- باز تو مزاحم شدی ؟ مگر کجا هستی که هنوز به خانه خراب

شده ات نرفته ای ؟

خندیدم و گفتم :

-- چند دقیقه پیش که با تو تلفنی صحبت میکردم ، وقتی که

گوشی را سر جایش گذاشتم ، پشت در اتاقك تلفن ، ارباب جینا ،

همان مرد ریشو ایستاده بود . غافلگیرم کرد .

ماجرای را برایش تعریف کردم .

موریس گفت ،

-- باور نمیکنم . آخر چنین زرنکی از تو بعید است .

-- بعید نیست . جینا شاهد بود که چطور و با چه سرعت وضع

راهی در تاریکی

عوض شد .

— خوب ، فقط میخواستی همین را بگوئی ... ؟

— آره . معذرت میخواهم که از خواب بیدارت کردم . فقط

خواستم ترا در جریان بگذارم ،

— حالا احتیاط کن ، کسی پشت در اتاق تلفن نباشد .

— خیابان خلوت است . آن موقع پشتم بدر اتاق بود .

— دیگر حرفی نداری ؟

— نه . بگیر بخواب .

— خدا حافظ ..

گوشی را گذاشتم .. از اتاق بیرون آمدم . کمی آنطرف تر

يك تا کسی از راه رسید وجلوی پایم ترمز کرد . سوار شدم وبه خانه

عبدل رفتم ...

هوا روشن شده بود که زنك در را بصدا درآوردم .. پرسید

در را برویم باز کرد .

— توئی رامین . بیا تو .. کجا بودی ؟ تعریف کن ببینم .

— داستان مفصل است ..

پرسید براه افتاد و گفت :

— حالا حوصله شنیدنش را ندارم . برو يك ساعت بخواب .

منهم هنوز خوابم می آید .

در را بستم و گفتم :

— عبدل بیدار شده ؟

درحالی که از پله ها داشت بالا میرفت گفت :

— عبدل ؟ من خواب بودم . نمیدانم چه ساعتی بیرون رفته

قرار بود صبح زود برود . کار لازمی داشت ... برای صبحانه بر

میگردد .. من به اتاقم رفتم . لباسم را کندم و روی تخت خواب دراز

کشیدم ..

وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک هشت صبح بود . توی سرسرا

امیر عشیری

کسی را ندیدم . فکر کردم پرسیلا صبحانه اش را خورده و به اتاقش رفته است . صبحانه ام را خوردم . اما از او خبری نشد . صدایش کردم و جوابی نشنیدم . بالا رفتم . او توی اتاقش نبود . حتی عبدالعزیز هنوز نیامده بود .

ساعت نه گذشته بود که عبدالعزیز آمد . همان ساکی که روز قبل پرسیلا با خودش برداشته بود و با هم به دو محل سر زده بودیم ، در دست عبدالعزیز می شد . آنرا گوشه سر سر را روی زمین گذاشت . ساک پر بنظر می آمد . بصورت عبدالعزیز نگاه کردم ، دیدم سر حال است .

پرسیدم :

— کجا رفته بودی ؟

خندید و گفت :

— رفته بودم جنس تحویل بگیرم . يك فنجان چای برایم

بریز .

يك فنجان چای ریختم و جلویش گذاشتم .. نگاهم کرد

و گفت :

— خوب ؛ دیشب خیلی دیر برگشتی .

گفتم :

— اگر حوصله شنیدنش را داری بگویم ؟

— با کمال میل چون تا آنجا که اطلاع دارم ، مهدی ترا

بین راه پیاده کرده بود . بهمین جهت تنبیهش کردم .

من بلند شدم و به اتاقم رفتم . هفت تیر مرد ریشورا آوردم

و روی میز جلوی عبدالعزیز گذاشتم و گفتم :

— این هفت تیر به رقیبت تعلق دارد .

عبدالعزیز هفت تیر را برداشت و به آن خیره شد . بعد پرسید :

— منظورت مرد ریشوست ؟

گفتم :

— جز او چه کسی میتواند رقیب تو باشد ؟

هفت تیر را روی میز گذاشت و گفت :

راهی در تاریکی

-- شوخی را کنار بگذار حرفت را بزن .
خندیدم و گفتم :

-- جدی میگویم . این هفت تیر تا قبل از طلوع آفتاب در دست
مرد ریشو بود و میخواست مرا با آن بکشد . سپس ماجرا را برایش
تعریف کردم .

عبدل نگاه تعجب آمیزی به من کرد و گفت :

-- باور نمیکنم راست بگوئی . تو باید کشته شده باشی . این
زرنگی از تو بعید است .
گفتم :

شانسم گفته بود که « جینا » مسلح نبود . و الا کارم را
می ساخت .

اوشانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-- خودت را بنظر انداخته بودی .
گفتم :

-- این مهدی احمق بود که مرا بین راه پیاده کرد و این
ماجرا برایم پیش آمد . از دشمنی اوس در نمی آورم ...
عبدل به علامت تصدیق سرش را تکان داد و سکوت کرد ...
چند لحظه بعد سکوتش را شکست و گفت :

-- ادامه بده .

من اضافه کردم .

-- جانم در خطر بود و جز این راه دیگری نداشتم ... زیاده
امیدوار نبودم که موفق بشوم . از طرفی اطمینان داشتم که ریشو
شلیک نمی کند . اگر يك گلوله خالی میکرد ، ساکنان خانه های
آنجا بیرون می آمدند .

-- بهر حال تو باید کشته می شدی .

-- فعلا که زنده ام .

-- خدا را شکر کن .

-- خیلی وقت است شکر می کنم . از همان روزی که جلوی

امیر عشیری

زندان قصر مرا سوارا تو مبیلت کردی و به اینجا آوردی .
عبدل حرفی نزد و آهسته فنجان چای را بلند کرد .
بعد از يك سكوت چند لحظه ای به او گفتم :
— بالاخره اسحق هم کشته شد . این چیزی بود که تو میخواستی
اینطور نیست ؟

عبدل آهسته سرش را تکان داد و گفت :
— بالاخره يك روز کشته میشد چه بهتر که بدست اربابش
از بین رفت .
گفتم :

— مرد ریشو آدم کینه توزیست از کجارد اسحق را برداشته
بود که مهلتش نداده بود . این مهم است .
عبدل در حالی که نگاهش به فنجان چای بود گفت :
— لابد موقعی که تو و مهدی در نزدیکی خانه اش اسحق را
پیاده کرده اید او را دیده است . یا اینکه اسحق را غافلگیر کرده و
علت دیر آمدنش را پرسیده .. نمیدانم بالاخره يك طوری شده . این
چیزها ناگهانی صورت می گیرد .
باز میان ماسکوت برقرار شد .
از او پرسیدم :

— پرسیلارا ندیدی ؟

گفت :

— چرا . کاری داشت رفت بیرون . فکر میکنم برای ناهار
برگردد . ما هم باید بیرون ناهار بخوریم . حالا بلندشو برویم .
پس تو پرسیلارا اینجا دیدی ؟

— آره . من يك دفعه آمدم . تو خواب بودی و دوباره بیرون

رفتم ..

— از اینجا کجا باید برویم ؟

او اشاره به ساك کرد و گفت :

— باید آتش کنیم .

راهی در تاریکی

من فوراً بلند شدم و روی میز را جمع کردم . عبدالسری به اتاقش زد چند دقیقه بعد که بیرون آمدیم ، در را بستیم . من پشت فرمان نشستم . عبدال ساك را روی تشك عقب گذاشت و خودش بغل دستم قرار گرفت .

پیش خودم حدس زدم که کجا باید برویم . به همان خانه واقع در شمال غربی تهران در جاده جنوبی کرج . اتفاقاً عبدال نشانی همانجا را داد بین راه از او پرسیدم :

- پرسیدم : « بتو گفت که « مارتا » میخواهد ترا ببیند ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- آره . یادم نرفته . شاید بعد از ظهر بدیدنش بروم .

.. از ظاهر خبر نداری ؟

- تا این ساعت نه . ممکن است فردا پیدایش بشود

« مارتا » بهتر میدانند ظاهر الان کجاست .

گفتم :

- مارتا میگفت احتمال دارد ظاهر افراد ترا عوض بکند .

باخونسری و بی اعتنائی گفت :

- فکرش را هم نکن .

گفتم :

- بهر حال من میل ندارم از تو و پرسیدا جدا شوم .

خندید و گفت :

- دست به ترکیب هیچکس نمیزند .

به واسط خیابان قزوین رسیدیم . ناگهان اتومبیل پلیس راهنمایی از پشت سر رسید و موقعی که میخواست از ما جلو بزند افسر راهنمایی در حالی که نگاهش به من بود ، با دست اشاره کرد : توقف کنم .

رنگ از صورت عبدال پرید . آهسته گفت :

- گیر افتادیم . کدام بدطینتی ما را لوداده است ؟

گفتم :

امیر عشیری

— آرام باش تو که گرک باران دیده هستی . این اتومبیل پلیس راهنمائیست . ترس ندارد . لابد من ، تو یا مهدی که از این اتومبیل استفاده میکنیم ، خلاف کرده ایم .

چشمانش را به اتومبیل پلیس راهنمائی دوخت و گفت :
— خدا کند اینطور باشد . ولی زیاد معطلش نکن . چون وضع من ناجور است . هرچه پرسید فوراً جوابش را بده جروبحت را کنار بگذار .

اتومبیل را کنار جوی نگهداشتم . اتومبیل پلیس راهنمائی چند قدم جلوتر توقف کرد . يك افسر پلیس راهنمائی از آن پائین آمد و به ما نزدیک شد . ورقه‌ای در دستش بود . از من پرسید :
راننده این اتومبیل شما هستید ؟

من کمی مکث کردم . عبدل که نگران خودش بود ، فوراً در جواب افسر پلیس گفت :

— تقریباً .

من گفتم :

— بله . راننده من هستم .

افسر پلیس پرسید :

همیشه شما هستید ؟

گفتم :

— همیشه من هستم . چطور مگر . خلاف دارم ؟

او نگاهی به ورقه انداخت و گفت :

این شماره اتومبیل را به من داده‌اند لابد خلاف دارید .

عبدل گفت :

— حالا چه باید کرد ؟ اگر جریمه ای باید بپردازد ،

بفرمائید . ؟

افسر راهنمائی گفت :

— بهتر است آقای راننده بامن بیاید . اگر جریمه‌ای در کار

باشد ، باید آنجا بپردازد .

راهی در تاریکی

گفتم :

— فکر نمیکنم خلاف داشته باشم .

عبدل آهسته به پهلویم زد و گفت :

تو خودت خبر نداری ، برو ببین چه میگویند . من خودم ترتیب

کار را میدهم .

گفتم :

اگر خلافی هم هست ، باید همین جا معلوم شود . چه جور

خلافیست ؟

عبدل زیر گوشم گفت :

— احمق ، جرو بحث نکن . کار دستم میدهی . با او برو ببین

موضوع چیست . آدم که نکشته‌ای اینقدر میترسی .

از اتومبیل پائین آمدم .

افسر پلیس از عبدل پرسید شما صاحب این اتومبیل هستید ؟

اوبی تامل جواب داد .

— خیر قربان . صاحبش عبدالعزیز محمود دوست من است .

افسر پلیس گفت :

— پس خواهش میکنم به ایشان اطلاع بدهید . چون ممکن

است وجود آقای عبدالعزیز محمود لازم باشد .

من نگاهم به عبدل بود که چطور برای فرار خود از این بند

تلاش میکند . من ترسی نداشتم . اوبی جهت مضطرب بود . چون پلیس

راهنمایی جلوی ما را گرفته بود و مسلما خلاف داشتیم . وقتی که

خواستم به دنبال افسر پلیس راهنمایی بروم ، به عبدل گفتم :

— لطفاً به آقا بگوئید به من سر بزنند .

او فقط سرش را تکان داد . من بطرف اتومبیل پلیس رفتم .

هنوز سوار آن نشده بودم که عبدل اتومبیل خودش را روشن کرد و

با سرعت از آنجا دور شد . یکی دو دقیقه بعد مرا از آنجا بردند .

بین راه چند بار از افسر پلیس راجع بخلافی که داشتم سؤال

کردم . اما او جوابی نداد . وقتی که جلوی مرکز پلیس پیاده‌ام

— ۲۷۴ —

امیر عشیری

کردند ، متحیر شدم . پرسیدم چرا مرا به اینجا آورده‌اید ؟
افسر پلیس گفت :

— از من سؤال نکنید . چیزی نمیدانم .

او مرا به اتاقی برد که يك سرهنك دوم پلیس پشت میز نشسته بود و داشت پرونده‌ای را مطالعه میکرد . متوجه ما شد افسری که همراه من بود از اتاق بیرون رفت . سرهنك دوم پرونده را بست . قلمش را روی میز گذاشت و گفت :

— آقای رامین «ن» قاتل فراری . بالاخره پنجه عدالت‌ترا به اینجا آورد .

کلمه « قاتل فراری » که از دهان او خارج شد ، درست مثل چکشی بود که ب سرم خورد . گیج شدم . چشمانم سیاهی رفت .
خدایا چه میشنوم ؟

قاتل فراری ؟! ولی من کسی را نکشته‌ام . این چه دوز و کلکی است برایم درست کرده‌اند کی این کار را کرده ؟ حتما ناشی از خصومت است هر که هست دشمنی‌اش با من ریشه‌دار است که توانسته مرا بجرم آدم کشی بدست پلیس بسپارد . فکرم متوجه عبدال شد . یقین کردم که او این نقشه را کشیده خواسته است از دستم راحت شود . تنها او نیست حتما مارتا آن زن حيله گر نقش موثری داشته . نقشه را او کشیده . وقتی دیده‌اند از من چیزی نمی‌توانند بفهمند خواسته‌اند باین طریق کلکم را بکنند . بجز عبدال چه کسی میتواند مرا بدست پلیس بسپارد . بطوریکه یکر است بیایند جلوی اتومبیل و مرا بگیرند . این دسته گلی است که آنها به آب داده‌اند و حالا من باید به جای آنها بزندان بیفتم از شدت خشم و نا-احتی دندانهایم را برویهم فشار میدادم . سرهنك دوم وقتی دید من سکوت کرده‌ام ، باهمان لحن گفت :

— ساکت شدی ؟ حق هم‌داری چون چیزی نداری بگوئی .
يك قاتل دروگاه اول خودش را بیگناه جلوه میدهد . همه چیز را انکار میکند . اما تو این کار را هم نکردی معلوم میشود وجدانت

راهی در تاریکی

تاراحت است .

با ناراحتی توام با عصبانیت گفتم :

.. آقای سرهنك از قتل چه کسی صحبت میکنید ؟ من هنوز

دستم بخون کسی آلوده نشده . شما را بخدا حقیقت قضیه را بگوئید .

ممکن است مرا عوضی گرفته باشید ؟

خنده معنی داری کرد و گفت :

- ترا عوضی گرفته باشند ؟! مگر چنین چیزی ممکن است

وانگهی پلیس که باتودشمنی ندارد . نه پسر مدارك پرونده تماما

علیه توست . دلایل کافی در دست است که شب پانزد هم مرداد ماه

گذشته در جاده جنوبی كرج بایك دوچرخه سوار تصادف کرده ای

او بر اثر این تصادف مرد . اگر همان موقع او را با اتومبیل خودت

به بیمارستان میرساندی ترا بجرم قتل دستگیر نمی کردند .

از روی ناراحتی خندیدم و گفتم :

- روح من از این موضوع اطلاع ندارد .

آهسته روی میز زد و گفت :

.. بالاخره همان حرفی که قاتلین در جلسه اول میگویی بند تو هم

گفتی .

- باور کنید . من با کسی تصادف نکرده ام . حتما اشتباه

کرده اند .

.. نه . تو خودت هستی . من که سابقه آشنائی با تو نداشتم که

اسمت را بدانم .

- این درست . ولی آخر خودم که میدانم کسی را نکشته ام .

آدم کشتن دل و جرئت میخواهد که من ندارم .

سرهنك دوم گفت :

.. بالاخره معلوم می شود .

با صدای بلندی که از خشم میلرزید گفتم :

- نه ، این کار را نکنید . من تقصیری ندارم . آن بدطینت ها

با من دشمنی دارند . کار آنهاست .

سرهنك گفت :

امیر عشیری

- آهسته حرف بزنید .

- ببخشید . شما هم بجای من بودید همین حال را میداشتید ..

- آرام باش . رسیدگی می شود .

او مجددا مشغول مطالعه پرونده شد .

موضوع کاملا روشن شده بود . دست عبدل در کار بود . آن

مرد پست فطرت برای از سر باز کردن من به این اتهام متوسل شده

بود . اگر هم موضوع تصادف باد و چرخه سوار حقیقت داشت ، مهدی

یا خود عبدل را میبایست بگیرند . سرهنگ دوم را مخاطب قرار دادم

و گفتم :

- به عوض من باید مهدی را می گرفتید . او در گود کولیا

زندگی میکند .

اوسرش را از روی پرونده بلند کرد و گفت :

- مهدی دیگر کیست ؟ لابد میخواهی شریک جرم برای

خودت درست کنی ؟

گفتم :

- شریک جرم کدامست . منظورم معرفی مقصر واقعیست .

او گفت :

- این حرفها بدردمن نمیخورد . هر چه میدانی به باز پرس

بگو . او باید تصمیم بگیرد . بعد هم میتوانی در دادگاه حرف بزنی ..

آنجا آزادی که هر چه دلت می خواهد ، در اطراف این قضیه بگوئی ..

قضات توجه میکنند . اگر با دلیل و مدرک باشد ، آزادت میکنند .

اما تا آنجا که پرونده گواهی میدهد ، این قتل غیر عمد بدست تو

صورت گرفته . ما هم پرونده را تشکیل داده ایم و بداد گستری میفرستیم

به چیزهای دیگر کار نداریم .

گلویم خشک شده بود . مغزم بد رستی کار نمی کرد . نمیدانستم

چه بگویم . حرفهای من در او اثر نداشت . عبدل پرونده محکمی

برای من ساخته بود . آنهم راجع به قتلی که يك ماه از تاریخ آن

میگذشت .

راهی در تاریکی

از سر هتك دوم اجازه خواستم که از تلفر روی میزش استفاده بکنم
منظورم این بود با «موريس» تماس بگیرم و قضایا را برای او بگویم .
او اجازه نداد و گفت :

- بعد به تو اجازه خواهند داد که وکیل را معرفی کنی .
فعلا باید به زندان بروی تا بازپرس تو را احضار کند .
گفتم :

-- ولی این بی انصافیست . شما کسی را که مرتکب قتل نشده
تا پای مرگ دارید می بریدش . در صورتیکه قاتل حقیقی خیالش
راحت است .

او آهسته روی میز زد و گفت :

- مگر نشنیدی چه گفتم ؟ حرفهای تو در دادگاه شنونده
دارد ، نه اینجا . .

در این موقع يك غير نظامی وارد اتاق شد وزیر گوش سر هتك
دوم چیزی گفت .. او فکری کرد و سپس از جا برخاست و به آن مرد
گفت :

- مواظبش باش تا برگردم . و از اتاق بیرون رفت . . زانوهایم
دیگر قدرت تحمل بدام را نداشت . همه جا را تاریك می دیدم .
صدای بازوبسته شدن در زندان توی گوشم طنین داشت زندانیان با
لباس های راه راه جلوی چشمانم مجسم شده بودند . قیافه های
جوراجوری را که يك سال شب و روز دیده بودم بار دیگر داشتند
نزدیک میشدند . از دیدنشان نفرت داشتم . یکی دوبار تصمیم گرفتم
وضع خودم را شرح بدهم و زندگی عبدل و پرسیلارا بهم بریزم . اما
فکر کردم این مطالب را باید به بازپرس بگویم . اوست که می تواند
دستور توقیف آنها را صادر کند . این مراحل را در حدود یکسال
ونیم پیش طی کرده بودم و با این وضع آشنا بودم .

هرچه فکر می کردم که چه موقعیتی دارم عظم به جایی
نمی رسید . احساس اینکه دارم تباه میشوم نزدیک بود قلبم را از کار
بیندازد مسأله زندان در پیش بود . کار يك روز يك ماه يك سال نبود .

امیر عشیری

حداقل دویاسه سال زندان میرفتم . ازدنیای آزاد جدا میشدم .
درحقیقت زندگی و خودم را باختہ بودم

درست یادم نیست غیبت سرهنگ دوم چند دقیقه طول کشید .
وقتی که برگشت یکسر رفت پشت میزش نشست و چند کلمه‌ای بامرد
غیر نظامی صحبت کرد . از حرفهایش چیزی نفهمیدم . دل در سینه‌ام
میتپید . حدس زدم که دارد دستور می‌دهد مرا به زندان ببرند . جز
این چیز دیگری نمیتوانست باشد .

کمی بعد او به آن شخص گفت :

— من دیگر کاری ندارم . می‌توانید او را ببرید .

در این لحظه بود که صدای باز شدن در آهنی زندان و همه‌همه
زندانیان در گوشم پیچید . آن مرد به من نزدیک شد و گفت :
— بفرمائید برویم .

پرسیدم :

— کجا ؟ به زندان باید بروم ؟ سرهنگ دوم از پشت میزش
بلند شد و بطرف من آمد . دستش را روی شانه‌ام گذاشت . لبخندی
روی لبانش آورد و گفت :

— به زندان نمیروید . شما را به اتاق دیگری میبرند تا
چندسؤال بکنند . ناراحت نباشید . تشریف ببرید .
وضع ناگهان عوض شده بود با خودم گفتم :

— « تشریف ببرید » دیگر چه معنی میدهد ؟ ! انکار نه انکار
که او بایک مجرم دارد حرف میزند . از لحن دوستانه او تعجب کردم .
مرد غیر نظامی در را باز کرد و گفت :

— بفرمائید . منتظر شما هستند ؟

پرسیدم :

— کی . آقای باز پرس ؟

جواب داد :

— نمیدانم . شاید ..

از سرهنگ دوم خدا حافظی کردم . او دستم را با گرمی فشرد

راهی در تاریکی

و گفت :

- از شما متشکرم .

این کلمه بیشتر مرا متحیر کرد .. یعنی چه؟ چرا اینطور حرف میزند؟ علتش را نپرسیدم. از اتاق بیرون رفتم مرد غیر نظامی مرا به اتاق روبرو برد. در را باز کرد و گفت :

-- بفرمائید .

داخل اتاق شد جلوی پنجره مردی ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد . در پشت سرم بسته شد . در این لحظه مرد بطرف من برگشت . دیدم « موریس » است با صدای بلند خندید و گفت :

- بیا جلو رامین .

همینطور که نگاهم به او بود رفتم روی صندلی نشستم و گفتم :

-- پس تمام این کلمات زیر سر تو بود؟! شب پانزدهم مرداد ماه گذشته . تصادف بایک دوچرخه سوار . قتل غیر عمد . زندان واقعا که آدم دیوانه‌ای باید باشی .

او همانطور که میخندید گفت :

- چاره‌ای نداشتم میبایست موضوع را جدی بگیرم تا آنها بوئی نبرند و ضمناً يك شوخی جالب هم با تو کرده باشم .

با ناراحتی گفتم :

- این دیگر شوخی نیست . حماقت است تو داشتی مرا از پای درمی‌آوردی . اگر آدم ضعیفی بودم میبایست سگته کرده باشم بهر حال کار خوبی نکردی .

موریس همچنان میخندید . خنده او بیشتر مرا عصبانی می‌کرد . سیکاری تعارفم کرد . چنديك بسیکار زدم . بعد برایم يك فنجان قهوه آوردند . رفته رفته حالم بهتر شد . « موریس » حرفی نمیزد . وقتی که دیدمی‌تواند با من جدی حرف بزند در کنارم نشست و گفت :

- فکر نمی‌کردم این اندازه بترسی .

گفتم :

امیر عشیری

— باید فکرش را میک-ردی . درست است که من با تو همکاری میکنم ، با هر خطری روبرو می شوم . اما آن خطرها در زندان را برای من باز نمی کنند . من از زندان بیش از مرگ وحشت دارم .

موریس گفت :

— این یکی را دیگر نخوانده بودم .
در این هنگام در باز شد . مستخدمی بدرون آمده و مجدداً دو فنجان قهوه روی میز گذاشت .

کمی قهوه خوردم و سپس گفتم :

— با سوابقی که من دارم و يك سال هم در زندان بودم هر وقت پای زندان پیش می آید خودم را می بازم . تو نمی دانی زندان چه اثر بدی در من گذاشته است .

گفت :

— از این حرفها گذشته . حالا برویم بر سر اصل موضوع .
پرسیدم :

— جینا از شیرینکاری تو اطلاع دارد ؟

گفت :

— همان موقع که توی کاباره ما را دیدی ، نقشه امروز را کشیده بودم . جینا زیاد موافق نبود . ولی من با توضیحاتی که دادم او قانع شد .

آخر نمی توانستم طور دیگری ترا از عبدال جدا کنم .
— این جدا کردن من از عبدال آنهم باین شکل باید دلیلی داشته باشد .

— البته . بدون دلیل که نیست وجود تو برای من لازمست .

— چه کار باید بکنم ؟

— بالاخره میفهمی . خیلی وقت داریم .

گفتم :

— این درست ولی دیگر نباید صحبت از قتل غیر عمد به

راهی در تاریکی

میان بیاید و صدای درهای زندان توی گوشم به پیچد .

موریس ته سیکارش را درجا سیکاری خاموش کرد و گفت :
— این عادت من است که همه چیز را جدی بگیرم و به نقشه
هایم رنگ واقعیت بدم . حتی موقعی که این نقشه ها در باره نزدیکترین
دوستان و همکارانم باشد ... حالا جریان شب گذشته را که با مرد
ریشو روبرو شدی ، یکبار دیگر برایت تعریف کن ... میخوام
جزئیات آنرا بدانم .
گفتم :

— هر چه بود برایت شرح دادم عبدل هم مثل تو باور نمی کرد
که چنین زرنگی از من سر زده باشد .

موریس از جا برخاست . روبرویم ایستاد و گفت :

— پس اسحق بدست ریشو کشته شد ؟ من هنوز جینا را ندیده ام
تا جریان کامل این قتل را از زبان او بشنوم . مسلماً جینا در موقع
کشته شدن اسحق با مرد ریشو بوده و از جزئیات اطلاع دارد . راستی
عبدل وقتی شنید اسحق کشته شده چه عکس العملی از خود نشان
داد ؟

— هیچ . راضی بنظر میرسید .

— حرفی نزد ؟

— چرا ، گفت « اسحق » دیر یا زود کشته میشد ، چه بهتر که
بدست اربابش از بین رفت .
از موریس پرسیدم :

— تو فکر میکنی وقتی که من ومهدی ، اسحق را از خانه
بیرون بردیم ، ممکن است عبدل به طریقی به مرد ریشو اطلاع داده
باشد ؟

کمی فکر کرد و سپس گفت :

— ممکن است . به بینم عبدل در خانه اش تلفن دارد ؟
گفتم :

— نه ، من در آنجا تلفن ندیده ام .

امیر عشیری

— یکنفر قاچاقچی ممکن نیست بتواند بدون تلفن کار بکند.

او دائم در تماس است. منتها تو هنوز نفهمیده‌ای تلفن خانه عبدل کجا کار گذاشته شده.

مسلماً در جای امنی باید باشد مثلاً در اتاق خودش. آیا تا بحال پای تو به آنجا رسیده است؟
گفتم:

— زیاد. ولی علاوه بر اتاق خواب، او یک اتاق دیگر هم دارد که فراموش کرده‌ام راجع به آن برایت بگویم.
موریس گفت:

— بدون شك تلفن توی همین اتاق است. البته در يك محفظه‌ای که فقط خودش و پرسنل از آن خبر دارند.
گفتم:

— از این دو نفر هر چه بگوئی برمی آید.

— ولی تو می‌بایست محل تلفن را کشف می‌کردی؟

— کار مشکلی است. راه یافتن به اتاق مخصوص او که همیشه درش قفل است، آسان نیست. از اینها گذشته تو با تسهیلاتی که برایت فراهم می‌کنند، بهتر می‌توانی شماره تلفن او را پیدا کنی تنها راهش سؤال از مرکز تلفن است حتماً اینکار را بکن.
موریس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— خوب، بقیه حرفها مان بماند برای بعد. فعلاً من باید بروم کار دارم. تو همینجا می‌مانی...

به میان حرفش دویدم و به تندى گفتم:

— واضحتر حرف بزن. من اینجا می‌مانم؟ نمی‌فهمم؟

با ملایمت گفت:

گوش کن رامین. ناراحت نشو. تو تا ساعت هشت شب باید اینجا بمانی. این از نظر احتیاط است. من عمداً این نقشه را کشیدم که خیالم راحت باشد. ترتیبش را داده‌ام به تو بد نمی‌گذرد خیال کن در خانه فیلم هستی. ترتیب کار را طوری داده‌ام که ابدأ

راهی در تاریکی

احساس ناراحتی نمیکنی .
گفتم :

— اگر بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای و چه کار می‌خواهی بکنی
خیالم راحت می‌شود ؟
«موریس» کمی با خود اندیشید و سپس گفت :

— راستش را بخواهی فعلاً نمی‌توانم چیزی بگویم . چون
نقشه‌ای که کشیده‌ام ، هنوز کامل نیست . تو هم اصراری نداشته
باش . وقتی از اینجا بیرون بردمت ، جزئیات آنرا برایت شرح
می‌دهم .

پرسیدم :

— مرا از اینجا کجا میبرند ؟

در جوابم گفت :

— تا ساعت هشت شب که خودم برای بردنت می‌آیم ، در
اتاقی که در نظر گرفته شده ، استراحت می‌کنی . ضمناً این راهم
بدان که يك وقت بسرت نزنند فکر کنی می‌توانی از اینجا بروی .
سفارش‌های لازم را کرده‌ام .

خندیدم و گفتم :

— سفارش کرده‌ای که چه ؟ نگذارند من بروم ؟ . برو مطمئن
باش از چهار دیواری آن اتاق بیرون نمیروم . مگر «فیلیپ» بتو
ن گفته که من خودم داوطلب همکاری با پلیس بین‌المللی شدم . پس
دلیلی ندارد رفیق نیمه راه باشم . من بخون عبدل و مرد ریشور
امثال آنها تشنه‌ام به انتظار روزی هستم که با اجازه تو یا «فیلیپ»
چهره واقعی خودم را نشان آنها بدهم و بدانند با چه کسی روبرو
هستند .

موریس گفت :

— باید صبر کنی هنوز وقتش نرسیده . ما خیلی با احتیاط
باید جلو برویم . با نقشه‌ای حساب شده و دقیق سازمان آنها را کشف
و نابود کنیم . والا دستگیری عبدل و بقیه خیلی ساده است . کافیست

امیر عشیری

او را هر کجا دیدیم توقیفش کنیم . ولی برای ما فایده‌ای ندارد .
گفتم :

— تو فکر می‌کنی اینجا از خانه فیلیپ امن‌تر است ؟
— تو خیال می‌کنی من وفیلیپ در يك خانه یا آ پارتمان زندگی
می‌کنیم در صورتی که محل اقامت مادر يك هتل درجه اول است .
خوب فکر کن . من باید ترا به آن هتل ببرم . از کجا که «مارتا»
یا یکی از همکاران عبدل در آنجا نباشد و ترا نبیند آن وقت تمام
نقشه‌های پلیس بین‌المللی برای کشف مرکز آنها از بین خواهد
رفت .

گفتم :

— خیلی خوب ، تا ساعت هشت شب منتظرت میمانم .
دستش را بطرفم گرفت ... و در حالی که دستم را میفشرد گفت :
— متشکرم ... خدا حافظ ...
«موریس» از اتاق بیرون رفت . بلافاصله همان مأموری که
مرا پینی او آورده بود . وارد اتاق شد و گفت :
— بفرمائید تا شما را به اتاقتان ببرم .
بدنبال او برآه افتادم . در همان راهرو او مرا به اتاقی برد
که اثاثه آنرا سه عدد مبل چرمی و يك ميز كوچك و يك نیمکت چوبی
تشکیل می‌داد . آن مرد گفت :
— هر کاری داشتید ، زنك بزنید ... تا چند دقیقه دیگر
برای شما غذا می‌آورند . اگر به چیزی احتیاج دارید بفرمائید .
گفتم :

— متشکرم . فعلاً چیزی نمی‌خواهم .

در اتاق را بست و مرا تنها گذاشت . چند دقیقه بعد برایم
ناهار آوردند . با اشتها غذاخوردم . ابدأ نا راحتى نداشتم . فقط
يك موضوع برایم روشن نبود و آن هدف و منظور «موریس» بود از
وضعی که برای من بوجود آورده بود . بعد از ناهار روی نیمکت
چوبی دراز کشیدم . سیکاری آتش زدم و در اطراف این موضوع

راهی در تاریکی

فکر کردم . تمام مطالبی را که بین من و موریس رد و بدل شده بود بخاطر آوردم می خواستم قبل از آنکه او از نقشه خود برایم بگوید ، خودم از آن باخبر شوم . بالاخره پیدا کردم . او نقشه خطرناکی کشیده بود این ایده را من به او داده بودم هیچ معلوم نبود موفق می شویم یا نه ؟ بهر صورت او وظیفه خود می دانست که ته توی کار را در بیاورد . نه بدون شك «جینا» هم از آن اطلاع داشت و برای اینکه از وجود من هم استفاده کند ، به آن شکل مرا از عبدالجدا کرد و به اینجا آورد ، که تا پایان مأموریتی که خود طرح آنرا ریخته بود ، من در اختیارش باشم . خودش می دانست بدون من نمی تواند کاری از پیش ببرد .

روی همان نیمکت خوابم برد . لازم بود بخوابم . اعصاب کوفته و خسته ای که آن روز قبل از ظهر پیدا کرده بودم ، خواب برای من داروی شفا بخشی بود . ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شدم . در اتاق را باز کردم . يك نفر غیر نظامی پشت در روی نیمکت نشسته بود . مرا که دید ، بلند شد و پرسید :

— کاری دارید ؟

گفتم :

— نه .

در را بستم و به جای خود برگشتم تا ساعت هشت شب به من يك سال گذشت . مثل این بود که زمان به کندی میگذرد . درست در همین ساعت «موریس» وارد اتاق شد . در دستش يك چمدان بود . آنرا روی میز گذاشت و پرسید :

— خوب استراحت کردی ؟

گفتم :

— این استراحت لازم بود . تو برای من دیگر اعصاب سالم باقی نگذاشته بودی .

خندید و گفت :

— هنوز فراموش نکرده ای ؟ حالا بلند شو برویم .

پرسیدم :

— توی چمدان چیست ؟

در آنرا باز کرد . يك كلاه شاپو مشکی ، يك عینك دودی
با يك سبیل مصنوعی و يك دست كت و شلوار از توی چمدان بیرون
آورد . روی میز گذاشت و گفت :

— برای تغییر قیافه تو این چند چیز لازمست .

گفتم :

— فکر نمیکنم احتیاجی به اینها باشد !

بالحنی جدی گفت :

— تو باید تشخیص بدهی یا من ؟ زود باش دست بکار شو .
لباسم را عوض کردم و با گذاشتن سبیل و عینك دودی
قیافه ام بکلی عوض شد . كلاه شاپو را كه بستم گذاشتم ، موریس
گفت :

— من اطمینان دارم اگر الان جینا وارد شود ، ترا
نمیشناسد .

گفتم :

— برویم . من دیگر کاری ندارم .

با هم از اتاق بیرون آمدیم . مردی كه پشت در نشسته بود ،
بادیدن قیافه من لبخندی زد . از مرکز پلیس بیرون آمدیم و با
اتومبیل از آنجا دور شدیم . مقدار مسافتی كه رفتیم ، به او گفتم :

— حالا برایم بگو چه نقشه ای کشیده ای ؟

گفت :

— چند دقیقه ای صبر كن . با جینا قرار ملاقات دارم ، بعد
برایت میگویم .

محلّی كه « موریس » با جینا قرار گذاشته بود ، ضلع جنوب
شرقی میدان كاخ بود . همینكه اتومبیل ما در آنجا توقف كرد يك
تاكسی از راه رسید جینا از آن پیاده شد و با سرعت به داخل اتومبیل
ما آمد . با دیدن من يكه خورد آماده شد از « موریس » بپرسد

راهی در تاریکی

مردی که بغل دستش نشسته است (یعنی من) کیست من خندیدم
او مرا شناخت و گفت :

— باور کن رامین ، اصلاً ترا نشناختم . این « موریس »
دست همه ما را از پشت بسته است .
بعد به موریس گفت :

— زود حرفهایت را بزن باید بروم . ارباب ریشو منتظر
است .

موریس گفت :

— ما ساعت یازده امشب به آن خانه میرویم . هر طور شده
بایستی از داخل آنجا اطلاعاتی کسب کنیم .
من به میان حرفش دویدم و گفتم :

— چرا سر بسته حرف می زنی ، صاف و پوست کنده بگو
که می خواهی مرکز پخش مواد باند عبدل را از نزدیک ببینی .
خندید و گفت :

— پس تو حدس زده ای ؟

پرسیدم :

— مگر غیر از اینست ؟

— نه ، این همان چیزیست که تو می خواستی .

— ولی فکر کرده ای که چند نفر در آن خانه هستند ؟

— برای من تعداد آنها مهم نیست ، خیلی زود میشود
غافلگیرشان کنیم ، مهم راه یافتن به آنجاست و دیگر اینکه چه کاری
در داخل آن خانه صورت می گیرد ، فکرش را کرده ام .
چینا گفت :

— موریس برایم تعریف کرد که چه بروز تو آورده
است ؟

گفتم :

— و تو هم موافقت کردی که او این کار را بکند ؟

— چاره ای نبود . بالاخره به طریقی می بایست ترا از عبدل

امیر عشیری

جدا کنیم . وجود تو برای اجرای نقشه‌ای که «موریس» کشیده ~~بود~~ لازم بود . فقط تو می دانی آن خانه کجای جاده قدیم کرج واقعست .
گفتم :

— خوب بود قبلا اطراف خانه را بررسی می کردیم الان اطلاعات ما ناقص است .
موریس گفت :

— این بررسی را همین حالا هم می توانیم بکنیم .
جینا گفت :

— خیلی باید احتیاط کنید . «فیلیپ» با کشتن اشخاص مخالف است شما هم فشنگ‌های هفت تیرتان را خالی نکنید ، ما نباید مرتکب قتل شویم .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد :

— موفق باشید ، من می روم دیر شده .

پیاده شد و رفت ، ما هم حرکت کردیم ، این لحظه ساعت نه و یازده دقیقه بود ، به موریس گفتم :

— تا ساعت یازده خیلی وقت داریم .

گفت :

— مگر نمی خواهی اطراف خانه مورد نظر را بررسی کنیم؟
یکراست به آنجا می رویم ، من چند تا ساندویچ تهیه کرده ام که بین راه می خوریم .

از دخانیات که رد شدیم ، موریس گفت :

— هر وقت رسیدیم ، خبر کن .

من نشانی خانه را خوب بخاطر داشتم و می دانستم کجای جاده واقع است . دست بکار خطرناکی زده بودیم ، فکر اینکه اگر نتوانیم ساکنین خانه را که معلوم نبود چند نفر هستند غافلگیر کنیم ناراحت می کرد ، اگر بجای موریس ، فیلیپ بود خاطرم جمع بود گو اینکه به زرنگی و چابکی «موریس» وارد بودم ولی از

راهی در تاریکی

آنجا که او جوان بود می ترسیدم دچار خبط و اشتباه شود این تردید ناشی از حرف «جینا» بود که به «موریس» توصیه می کرد احتیاط را از دست ندهد و از هفت تیرش استفاده نکند مثل اینکه سابقه او را خوب می دانست من با سبیل و عینک و کلاه شاپو قیافه ای پیدا کرده بودم درست مثل (شب روها)

«موریس» سکوت بین من و خودش را شکست و گفت :

— مواظب باش رد نشویم ؟

گفتم :

— چیزی نمانده .

او از جیب کتش هفت تیری بیرون آورد و بمن داد و

گفت :

— این را داشته باش

گفتم :

— من معمولاً مسلح هستم . شب گذشته که با «پرسیلا» به

کاباره رفتم ، هفت تیرم را با خودم نبردم . امروز صبح هم یادم

رفت آنرا بردارم .

گفت :

— سفارش «جینا» را که فراموش نکرده ای . یادت هست که

گفت نباید کسی کشته شود ؟ . این اسلحه فقط برای مرعوب کردن

آنهاست .

در حالی که نگاهم به هفت تیر بود گفتم :

— اگر مهدی غول بچنگم بیفتد يك گلوله توی منزش خالی

می کنم . از ریختش بدم می آید . اگر من او را نکشم ، او مرا

میکشد . خودم میدانم که اودست بردار نیست . در پی يك فرصت

مناسب است که کلکم را بکند .

موریس گفت :

— هر وقت حرفهایت تمام شد ، خبرم کن . بنظر من تو فقط

باین نیت همراه من آمده ای . اگر موضوع کشتن این و آن در بین

امیر عشیری

باشد ، دیگر معنی دارد که این همه بخودمان زحمت بدهیم .
گفتم :

-- کار من از این حرفها گذشته ، همین شب گذشته اگر آن
زرنگی را از خود نشان نمی دادم ، مرد ریشوکارم راساخته بود .
مهدی غول هم مثل او . اگر ما تصمیم به کشتن آنها نداریم ، دلیل
بر این نیست که آنها هم همینطور فکر می کنند .
موریس گفت :

-- کوش کن رامین این افکار بچه گانه را کنار بگذارد . من
اجازه نمی دهم بروی کسی شلیک کنی . ولو مهدی غول باشد .
اگر قرار بود پلیس هم آدم بکشد ، پس تعقیب و دستگیری
مجرمین دیگر معنی نداشت . گاه اتفاق می افتد که پلیس قاتل یا
تبهکاری را که قصد فرار دارد ، هدف گلوله قرار میدهد . در چنین
موقع دیگر چاره ای نیست چون قاتل یا آن تبهکار از معرکه فرار
می کند و اعمال زشت خود را ادامه می دهد ... پس قول میدهی که
بروی کسی تیر خالی نکنی .
گفتم :

- قول میدهم ولی اگر ما را هدف قرار دادند، چه ؟ آیا
باز هم همین حرفها را تحویل میدهی ؟
جواب داد :

- تا آنجا که بتوانیم کسی را نمی کشیم .
من نگاهم به موریس بود . وقتی رسید که به « موریس »
گفتم :

-- نگهدار . همینجاست .
پا بروی ترمز گذاشت و پرسید :

- کجاست ؟
با دست در خانه مورد نظر را که در تاریکی درست دید
نمی شد ، نشانش دادم و گفتم :

-- آنجا . میبینی ؟

راهی در تاریکی

— آره . تو اطمینان داری که اشتباه نکرده‌ای ؟
— برای چه اشتباه کنم ! نشانی خانه را خیلی خوب بخاطر
دارم ... چند قدم پائین تر يك سنگ بزرگ در کنار جاده افتاده .
این هم نشانی دیگرش . کمی جلوتر برو سنگ را خواهی دید .
موریس گفت :

— راجع به این یکی چه میگوئی ؟
با تعجب پرسیدم :

— منظورت از «این یکی» چیست ؟
اشاره به آنطرف جاده کرد و گفت :
— نگاه کن . ببین چه میبینی ؟

بادیدن اتومبیل بنز سیاه رنگی که آنطرف جاده ایستاده
بود ، یکه خوردم و گفتم :

— این اتومبیل مال هر که است سرنشینش در همین خانه
است .

موریس اتومبیل را روشن کرد و گفت :

— پائین تر از اینجا توقف میکنیم .

سنگ بزرگ کنار جاده را نشان دادم . پرسید :

— فکر میکنی با این اتومبیل چه کسی به اینجا آمده ؟
گفتم :

— جز عبدل و پرسیلا ، کسی دیگر به اینجا نمی‌آید

وانگهی این اتومبیل را قبلاً ندیده‌ام .

موریس گفت :

— یکی از آن دو نفر اینجا است و ما باید صبر کنیم تا بیرون
بیاید .

در فاصله تقریباً یکصد متری توقف کردیم . «موریس» از
تسرش ساك نسبتاً کوچکی را که کف اتومبیل گذاشته بود برداشت
ا بین من و خودش روی تشك گذاشت . درش را باز کرد دست
بل ساك برد و چیزی را بیرون آورد . يك چراغ جیبی بود . آنرا

روشن کرد و گفت :

-- یکی هم برای تو آورده ام .

او نور چراغ قوه‌ای را توی ساک انداخت . من دیدم علاوه بر يك چراغ . يك ميله آهنی و چندین متر طناب و يك كارد هم توی ساك است . چراغ قوه‌ای را برداشتم و پرسیدم :

-- چه کار می‌کنی ؟ پیاده شویم یا صبر کنیم تا آن اتومبیل لعنتی از اینجا برود .

«موریس» کمی فکر کرد و سپس گفت :

-- اینجا ، نشستن فایده‌ای ندارد . باید در نزدیکی خانه پنهان شویم و ببینیم چه کسی از آنجا بیرون می‌آید . شاید یکنفر نباشد . دیدن آنها برای ما مهم است .

هر دو پیاده شدیم . قبل از اینکه راه بیفتیم ، گفت :
-- راستی رامین ، يك موضوع را فراموش کردم بتو بگویم .
وقتی که داخل خانه روبرو می‌شویم ، تو بایستی اینطور وانمود کنی که لال هستی ... یادت نرود .

گفتم :

-- چرا دیگر لال باشم !؟

خندید و گفت :

-- برای اینکه باید لال بشی و سؤال نکنی .

هر دو خندیدیم . من نور چراغ را جلوی پایم انداخته بودم آهسته و با احتیاط حرکت می‌کردیم ... ناگهان صدای باز شدن در آن خانه ما را از حرکت بازداشت . من فوراً چراغ جیبی را خاموش کردم . «موریس» دستم را گرفت و گفت :

-- بنشین .

هر دو روی زمین سرپا نشستیم چشم مان به تاریکی عادت کرده بود . روبرو را خیلی خوب می‌دیدیم .

گفتم :

-- کسی که بیرون می‌آید ، صاحب اتومبیل است .

راهی در تاریکی

در این لحظه در آن خانه باز شد و نور چراغ جلوی خانه را روشن کرده بود بدنبال آن صدای حرف چند نفر شنیده شد. حرفهای آنها برای ما مفهومی نداشت. کمی بعد مردی بیرون آمد و جلوی درایستاد ..

موریس گفت :

- اینکه عبدل است .

دیدم راست میگوید به او گفتم :

- تو او را بهتر از من می شناسی ؟

گفت :

- حواست را جمع کن . عبدل تنها نیست . کس دیگری هم باید

با او باشد ..

موریس حرفش را تمام نکرده بود که زنی از آن خانه بیرون

آمد در وهله اول او را شناختم نور چراغ که توی صورتش افتاد .

دیدم مارتا است ... موریس پرسید :

- این زن دیگر کیست ؟

گفتم :

- چطور او را نمی شناسی ؟! مارتا است . همان زنی که اطلاعاتش

در باره «فیلیپ» زیاد است .

- آره ، شناختمش . آخر یک دفعه او را بیشتر ندیده بودم

آن هم در سالن انتظار هتل که در آنجا اقامت دارد .

- به این ترتیب «پرسیلا» هم بدنبال مارتا بیرون می آید .

- باید همینطور باشد .

پشت سر مارتا همان مردی که دو روز قبل در همان خانه را

بروی «پرسیلا» باز کرده بود ، از خانه خارج شد . به موریس

گفتم :

- پرسسیلا با اینها نیست و عبدل با آوردن «مارتا» به اینجا ،

خواسته است مرکز پخش خود را به او نشان بدهد .

موریس گفت :

امیر عشیری

— آن مرد سرایدارخانه است بجز او يك يا دو نفر دیگر
باید در آنجا باشند .
گفتم :

— تا چند دقیقه دیگر همه چیز برای ما روشن میشود .
موريس گفت :

— حواست به آنها باشد...

عبدال بازوی «مارتا» را گرفت و پس از خداحافظی از آن
مرد، بطرف اتومبیلشان حرکت کردند . مرد سرایدار درحالی که
فانوس در دستش بود، بدنبال آنها تا پای اتومبیل رفت . چندثانیه
بعد اتومبیل آنها حرکت کرد .

مرد داخل خانه اش شد و در را بست . من و «موريس» بلند
شدیم و جلورفتیم ... چسبیده به آن خانه ، باغچه ای بود این باغچه
در چوبی داشت که چفت آن روی چهار چوب بالای در خورده بود
يك قفل پیچی هم به آن زده شده بود .
موريس گفت :

— شکستن این قفل خیلی آسان است . تو همینجا بایست تا
من برگردم .

او با سرعت بطرف اتومبیلش رفت ... وقتی که برگشت يك
میله آهنی و يك نردبان تا شو و مقداری طناب با خود داشت .
پرسیدم :

— این نردبان کجا بود که من ندیده بودم ؟
— توی صندوق عقب .

بعد میله آهنی را به قفل انداخت . بایك فشار شکسته شد
در را باز کردیم . جلوی ما يك راه باریك بود که دوطرفش را
درخت های تبریزی پوشانده بود . به وسط باغچه رسیدیم . در این
جایك حوض که تا نصفه آب داشت ، جلب توجهمان را کرد . بانور
چراغ قوه ای اطراف باغچه را نگاه کردیم . «موريس» اشاره بآن
خانه کرد و گفت :

راهی در تاریکی

— راه ورود به خانه ، از اینجا است وسیله بالارفتن از دیوار هم این تردبان است . می بینی که زیاد مشکل نیست .
گفتم :

— حالا کجایش را دیده ای ؟ وقتی داخل خانه شدیم ، تازه اول کار است .

راه افتاد و گفت :

— هنوز خیلی مانده کسه تو مثل من فکر کنی بیا برویم ...

پای دیوار رسیدیم ارتفاع دیوار در حدود سه متر بود . «موریس» تردبان تاشورا باز کرد . طول تردبان کمی از دو متر بیشتر بود . آن را به سینه دیوار تکیه داد . چراغ قوه ای را به کمر بندش قلاب کرد هفت تیرش را بیرون آورد و به من گفت :

— مواظب باش . فراموش نکن که بموقع باید رل يك لال را بازی کنی .
گفتم :

— لازم سفارش نیست .

او بالا رفت . سر دیوار رسید . توی خانه را نگاه کرد . سپس پائین آمد و گفت :

— چراغ یکی از اتاق ها روشن است و اطاق دیگر با وجود اینکه جلوی پنجره اش پرده کشیده اند ، نور چراغ از گوشه های پرده معلوم است .

گفتم :

— پس چرا پائین آمدی ؟ اشاره میکردی منم بالامی آمدم .
نگاهی بسر و وضع من کرد و گفت :

— هر وقت پارت به کف حیاط رسید عينك دودی را بچشم بزن .

بار دیگر او بالا رفت . من بدنبال او از تردبان بالا رفتم . روی دیوار بزحمت خودمان را نگه میداشتیم . تردبان را بالا کشیدیم

امیر عشیری

و بداخل خانه سر ازیر کردیم . «موریس» پشت بدیوار آهسته پائین رفت ... بدنبالش من رفتم . نردبام را همانجا گذاشتیم من هفت تیرم را بیرون کشیدم و پاورچین و پاورچین ، به پنجره اطاقی که چراغ آن روشن بود ، نزدیک شدیم . پنجره پرده نداشت . توی اتاق کسی نبود . يك تخته فرش و يك دست تختخواب ، اثاثه آنرا تشکیل میداد . به موریس گفتم :

— آنها باید توی اطاق دیگر باشند .
گفت :

— پس می خواستی کجا باشند . این خانه که دو اتاق بیشتر ندارد .

من ناگهان متوجه شدم که زیر اتاق دیگر پنجره ایست کوتاه و چسبیده به کف حیاط . به موریس گفتم :

آنجا را نگاه کن اینخانه علاوه بر دو اتاق ، يك زیرزمین هم دارد .

باهم به نزدیک پنجره زیر زمین رفتیم . پشت پنجره را با پارچه ضخیمی پوشانده بودند . به موریس گفتم :

— باید داخل ساختمان شویم و راه ورود زیرزمین را پیدا کنیم ..

در ساختمان نیمه باز بود و تا کف حیاط دوپله می خورد . «موریس» بمن گفت :

— برو ببین توی راهروچه خبر است .

ازپله ها بالا رفتم . عينك دودی را بچشمم زدم . کلاه شاپو را تا روی ابرو پائین کشیدم و داخل راهرو شدم . با احتیاط جلو میرفتم ... انتهای راهرو در ورودی خانه بود و نرسیده به آن دو در مقابل هم دیده میشد . بجز این سه در ، در چهارمی وجود نداشت . که راه زیرزمین باشد ... پس راه ورود زیر زمین کجا بود ؟ جواب این سؤال خیلی ساده بود در زیر زمین به اتاقی که جلوی در و پنجره آن پرده کشیده بودند ، باز میشد . گوشه را بدر آن اتاقی که

راهی در تاریکی

داخلش دیده نمیشد، چسباندم. صدائی شنیده نمیشد. نزد «موریس» برگشتم. آهسته پرسید:

— چه دیدی؟

آنچه دیده بودم، برایش شرح دادم. گفت:

— به این ترتیب باید وارد اتاق دومی شویم. توی زیرزمین خبرهائی باید باشد. اینجا تنها مرکز پخش مواد نیست. کارهای دیگر هم انجام میدهند.

پرسیدم:

— مثلاً چه کاری؟

جواب داد:

— خیلی مانده که تا بفهمی. قاچاقچی ها اعمد به هائی هستند کارهائی میکنند که به عقل جن نمیرسد.

وقتی وارد زیر زمین شدیم، نشانت میدهم. آن وقت همه چیز برایت روشن میشود...

آواز جلو و من بدنبالش داخل راهرو شدیم پشت در اتاق دوم رسیدیم. «موریس» دست بدر گذاشت در بسته بود. در این موقع ناگهان سایه زنی روی پرده پشت در افتاد من و «موریس» با شتاب خودمان را در دو طرف در مخفی کردیم...

صدای پائین کشیدن کشوی در بلند شد. به «موریس» نگاه کردم. او اسلحه اش را بالا برده و چشمهایش را بدر دوخته بود. زن در را گشود و با شتاب از اتاق بیرون آمد. من فوراً هفت تیرم را توی جیب کتم گذاشتم. همینکه او خواست به اتاق روبرو برود. با اشاره «موریس» از پشت سر بغلش کردم و دستم را روی دهانش گذاشتم.

زن وحشت زده تکان شدیدی خورد. خودش را به چپ و راست حرکت داد و وقتی که لوله هفت تیر «موریس» را دید، دست از مقاومت برداشت.

«موریس» با علم و اشاره بمن فهماند که زن را به اتاقی

امیر عشیری

که قبلا درش باز بود ، بمرم .. خودش جلو رفت . من زن را به همان وضعی که غافلگیرش کرده بودم ، جلو بردم . به آستانه در اتاق که رسیدم ، اودست چپش را که آزاد بود ، به چهارچوب بالای در انداخت و برای رهاشش تقلا کرد . من دست راست او را رها کردم و میچ دست چپش را گرفتم و پائین کشیدم .. زن مجددا دست راستش را به چهارچوب گرفت .

« موریس » به کمکم آمد . دست او را گرفت و بداخل کشید ... بعد اشاره کرد آزادش بگذارم .

زن نگاهی به ریخت و قیافه من انداخت و سپس به « موریس »

گفت :

— او يك لال است . شما که زبان دارید ، بگوئید ببینم کی هستید ؟ این وقت شب از کجا آمده اید ؟ در خانه من چه می — خواهید ؟ موریس پرسید :

— اسمت چیست ؟

زن گفت :

— آزیتا ..

ولی از اجتنش میشد حس کرد که این نام حقیقی او نیست و دروغ می گوید .

بسر و وضع زن دقیق شدم . پیراهن آستین کوتاه گلداری پوشیده بود جوان بود و بیش از سی سال نداشت . وقتی در مقابل « موریس » ایستاده بود ، از ترس و وحشتی که یکی دو دقیقه قبل در او دیده می شد ، اثری نبود . باخونسردی نام خودش را گفت ، من با زبان لالی به « موریس » فهماندم که به اتاق دوم برویم .. او مرا دعوت بسکوت کرد و از « آزیتا » پرسید :

— توی زیرزمین چند نفر هستند ؟

« آزیتا » پوزخندی زد و گفت :

— زیر زمین ؟!

من لوله هفت تیر را به پشت او گذاشتم و فشار دادم :

راهی در تاریکی

آزیتا دوباره به حرف آمد:

— هیچکس فقط من هستم . . . توی این خانه جز من کس دیگری نیست .

موریس گفت :

— خیلی مطمئن هستی ؟

— بله . می توانید همه جا را بگردید .

« موریس » آزیتارا جلو انداخت که باتاق دوم برویم . من

پشت سر موریس برآه افتادم . . . دو تخته قالیچه ارزان قیمت بر کف اتاق پهن شده بود . من متوجه پنجره اتاق شدم که قبلاً بسته بود و حالا باز است . شستم خبردار شد کسانی که توی زیر زمین بوده اند ، فرار کرده اند . . . ولی آخر چطور ؟

پنجره باز را به « موریس » نشان دادم . او حرفی نزد . حواسش جای دیگر بود . گوشه یکی از قالیچه ها را گرفت و آنرا کشید از زیر آن يك دريچه چوبی نمایان شد . دريچه را بلند کرد . . . پلگانی به چشم خورد که به زیر زمین منتهی می شد زیر زمین تاریک بود . « موریس » نور چراغ قوه ای را بداخل زیر زمین انداخت . بعد متوجه آزیتا شد و گفت :

— تو که می گفتی زیر زمینی در کار نیست .

او حرفی نزد . جوابی نداشت بدهد . ولی مطمئن بود زیرا چندان اضطرابی در چهره اش دیده نمی شد .

« موریس » با صدای بلند گفت :

از زیر زمین بیایید بالا خانه در محاصره است .

— صدائی از زیر زمین بیرون نیامد .

« آزیتا » بالحن مسخره آمیزی گفت :

— منکه به شما گفتم کسی اینجا نیست .

موریس گفت :

— راست بگو . آنها کجا مخفی شده اند ؟

« آزیتا » بآبی اعتنائی و خونسردی گفت :

امیر عشیری

... شما که حرف مرا باور نمی کنید اگر قبول ندارید ،
می توانید تمام خانه را بگردید... چرا ایستاده اید ؟
من مجددا پنجره را به «موریس» نشان دادم . او از «آزیتا»
پرسید : کی این پنجره را باز کرده ؟ موقعی که ترا گرفتیم ، پنجره
بسته بود ... آنها از همین جا فرار کرده اند .
آزیتا با خونسردی جواب داد :

... آنها کی هستند ؟ من که کسی را نمی شناسم . چند دفعه
بگویم . جز من کس دیگری توی این خانه نبود که فرار کرده باشد
پنجره اول باز بود . شما یادتان نیست . خودم آنرا باز کردم .
«موریس» با علم و اشاره بمن فهماند که مواظب آزیتا
باشم . بعد خودش با احتیاط از پلکان زیر دریاچه پائین رفت . صدای
مشت هایش که بدیوار می کوبید ، شنیده می شد .. یکی دو دقیقه
بعد ، بالا آمد روبه آزیتا کرد و گفت :

... بالاخره نمی گوئی دوستانت کجا مخفی شده اند ؟
آزیتا که فاجعه ایستاده بود و مارا نگاه می کرد با همان
لحن مطمئن گفت :

... من توی این خانه تنها هستم . لابد تعجب می کنید که
یک زن در خانه ای دور از شهر به تنهایی چطور زندگی می کند . ولی
این تعجب ندارد . از کسی باک ندارم . توی این خانه هم چیزی نیست
که دزد هارا بهوس بیندازد .

من بنوبه خودم غرقا در تعجب شده بودم . «موریس» دست
کمی از من نداشت . در این میان «آزیتا» با خیال راحت ایستاده
بود و میدانست تلاش ما بیهوده است آنها کجا رفته بودند ؟
این سئوالی بود که برای من و موریس مطرح بود جوابی نداشتیم
که به آن بدهیم ، شکار بازرنگی و جالاکی از دست ما گریخته
بود .

من از فرط خشم و ناراحتی سیلی محکمی بصورت «آزیتا»
زدم . خواستم دومین سیلی را بزدم که «موریس» جلوی دستم را

گرفت و به آریتا گفت :

— تو باید فهمیده باشی که با پلیس سروکار داری و از اینجای
یکسر به زندان میروی .

آریتا با وجود اینکه سیلی خورده بود ، ولی تسلط عجیبی
بر اعصاب خود داشت . خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت :

— خوب شد خودتان را معرفی کردید . هیچ نمیدانستم حالا
می توانم بخودم اطمینان بدهم که در پناه پلیس هستم .
موریس گفت :

در زندان وسائلی که ترا به حرف بیاورد زیاد است و تنها چیزی
که باعث تخفیف مجازاتت میشود ، حقیقت گوئی است . حرف بزن .
خودت را خلاص کن .

آریتا گفت :

— پلیس نمیتواند بدون دلیل و مدرک مرا توقیف کند . باید
دلیل داشته باشید .

معلوم بود او خیلی وارد است . خوب تعلیم دیده . کسی نبود
که با این تهدیدها از میدان دربرود . با اطمینان کامل حرف
میزد و حشمتی نداشت . از اسلحه و زندان هم نمی ترسید . در این
که قبل از آمدن ما کسانی توی زیر زمین بودند . شك و تردیدی
نداشتیم . آنها با چه سرعت و چالاکگی از آنجا فرار کرده بودند ؟
این مهم بود .

«موریس» با عصبانیت لوازم اتاق را بهم ریخت . قالیچه
ها را زیر و رو کرد . از آنجا به اتاق اول رفته و واریسی خود را
ادامه داد . من مراقب آریتا بودم . (موریس) از شدت خشم صورتش
برافروخته شده بود . ولی سعی می کرد خونسردیش را از دست ندهد .
هر چه بود ، او پلیس کار کشته بین المللی بود کسی نبود که چنین وضعی
اورا وادار به عقب نشینی کند . . . مسلما اگر پلیس نبود ، آریتا را
با يك گلوله می کشت . . . او پلیس بود و با خونسردی جلو می رفت .
آریتا مادونفر را بمسخره گرفته بود . . . فرار کسانی که در

امیر عشیری

زیر زمین بودند ، بصورت معما در آمده بود . « موریس » از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفت . وسط اتاق ایستاده بود و درحالی که نگاهش بروی قالی دوخته شده بود ، داشت فکر می کرد که چه کار باید بکند ... ناگهان از انتهای حیاط صدای ریزش سنگ و آجر سکوت خانه را برهم زد .. « موریس » به طرف پنجره رفت . نور چراغ قوه‌ای را به انتهای حیاط انداخت . من آزیتا را جلو بردم . پای مردی روی دیوار دیده شد که داشت خودش را به آن طرف دیوار می انداخت .

موریس فریاد زد :

— بیا پائین والا شلیک می کنم .

وقتی دید تهدیدش بیفایده است ، پای او را نشانه گرفت . مجبور بود با شلیک گلوله از فرار آن مرد جلو گیری کند . ناگهان آزیتا بطرف « موریس » پرید و بزیر دست مسلح او زد . يك تیر شلیک شد و به بالای پنجره روی دیوار خورد . « موریس » طاقت نیاورد و دوسیلی بصورت او زد و بعد با شتاب بداخل حیاط پرید . اما دیگر دیر شده بود . کسی بالای دیوار دیده نمیشد . متحیر بود چه کار کند . من دلم می خواست با او حرف بزنم ، ولی قرار بود لال باشم . حوصله ام سر رفته بود . (موریس) برگشت و از جیبش يك دستبند فلزی بیرون آورد . بدست های آزیتا زد و گفت :

اینطور بهتر است .

آزیتا گفت :

— شما که پلیس هستید می بایست زودتر این کار را می کردید

که تیرتان بخطا نرود .

موریس گفت :

— شما اطمینان میدهم که تیر پلیس هیچوقت به خطا نمی رود

بالاخره آنها را پیدا می کنم . تو خودت هم می دانی که فرار از چنگ پلیس ، چقدر گران تمام میشود . صبر و حوصله پلیس زیاد است . آزیتا از رو نمیرفت و جواب های تند و محکمی میداد . مثل

راهی در تاریکی

این بود که خیلی به خود و دوستانش امیدوار است . وقتی موريس گفت : « صبر و حوصله پلیس زیاد است » او جواب داد :
- باید هم همینطور باشد .

موريس سعی میکرد جلوی خشم و ناراحتیش را بگیرد . او بمن اشاره کرد (آزیتا) را از خانه بیرون ببرم . خودش جلو رفت . از خانه که خارج شدیم ، آزیتا بحالت اعتراض گفت :
- مرا کجا می خواهید ببرید ؟

موريس جواب داد :

- جای دوری نمیرویم ..

با احتیاط راه میرفتیم . چون بیم آن میرفت کسانی که فرار کرده اند ، در کمین ما باشند . وقتی که به اتومبیل رسیدیم متوجه شدیم یکی از لاستیک های عقب پنجر است .

موريس با خودش گفت :

آدمهای زرنکی هستند .

آزیتا پرسید :

- کی زرنك است ؟

موريس ، با صدای بلند خندید و حرفی نزد .

ما او را بداخل اتومبیل انداختیم و بعد بكمك يكديگر لاستيك را عوض کردیم و عازم شهر شدیم . بین راه موريس به آزیتا گفت .

- هنوز دیر نشده اگر به سؤالاتم جواب بدهی ، از همین جا ترا به خانه ات برمیگردانم . میدانم که پلیس با کسی شوخی ندارد و بی جهت هم مزاحم کسی نمیشود .
او گفت :

- و شما هم که پلیس هستید خوب میدانید که بدون دلیل و مدرك نمیتوانید کسی را توقیف کنید ؛

موريس گفت :

- البته . پس از اینکه ترا شکنجه دادیم ، آنوقت مجبور

امیر عشیری

می‌شوی حقیقت را بگوئی . مدارك توقیف تو زیاد است . تنها گزارش من کافیست .

آزیتا خندید . خنده‌اش اطمینان بخش بود .
او گفت :

— خیلی دلم می‌خواهد بدانم بدنبال چه چیز به‌خانه من آمدید .

موریس گفت :

— وقتی که به اداره پلیس رسیدیم ، می‌فهمی . عجله نداشته باش .

آزیتا ساکت شد . موریس اتومبیل را با سرعت میراند . نزدیک به دو بعد از نیمه‌شب بود که به اداره پلیس رسیدیم آزیتا را بداخل اتاقی بردیم . موریس بلافاصله تلفنی با محلی تماس گرفت ...
چند دقیقه بعد ، دو نفر غیر نظامی وارد اتاق شدند تحقیقات از آزیتا شروع شد .

موریس مرا از اتاق بیرون برد . من نفسی براحت کشیدم و گفتم :

— لال بودن هم خیلی دردناک است .
گفت :

— حالا وقت این حرفها نیست تاچند دقیقه دیگر توهمان رامین هستی و بایستی با آزیتا رو برو بشوی .
گفتم :

— روی چه نقشه‌ای می‌خواهی مرا با او برو کنی ؟
جواب داد :

— کارت نباشد ...
سؤال کردم :

— توی زیرزمین خانه آزیتا چیزی ندیدی ؟
موریس گفت :

نه . حتی بامش بدیوارها کو بیدم چون فکر میکردم شاید پشت

راهی در تاریکی

یکی از دیوارها خالی باشد. يك چوب کبریت هم پیدا نکردم.
خواستم باز هم سؤال کنم فرصت نداد و گفت:

— فعلاً وقت نداریم

او پس از اینکه تعلیمات لازم را به من داد، مرا بدست يك پلیس غیر نظامی سپرد و خودش به همان اطاقی که از آزیتا بازپرسی میکردند، رفت.

من به اطاقی که قبل از ما موریت چند ساعتی را در آنجا گذرانده بودم، رفتم. سبیل وعینك دودی را برداشتم. لباسم را عوض کردم و به انتظار تلفن موریس نشستم. چند دقیقه بعد تلفن زنك زد. پلیسی که توی اطاق بود، گوشی را برداشت. پس از يك مکالمه کوتاه گوشی را گذاشت و بمن گفت:

— بفرمائید برویم ...

به اتفاق پلیس به اطاق بازپرسها رفتم. آزیتا روی صندلی نشسته بود. موریس و آن دو نفر از او بازپرسی می کردند ... من کنار در ایستادم موریس رو بمن کرد و گفت:

— رامین، شما هستی.

گفتم:

— بله.

او آزیتا را نشان داد و از من پرسید:

— این زن را میشناسید؟

به آزیتا نگاهی کردم و گفتم:

— نخیر ایشان را نمیشناسم.

— اصلاً این زن را ندیده‌اید؟ خوب فکر کنید. شاید

یادتان بیاید.

— خیر قربان. این خانم را هیچ‌کجا ندیده‌ام.

موریس از آزیتا راجع به من پرسید:

او نیز جوابهایی را که من داده بودم، تحویل موریس داد.

موریس آهسته سرش را تکان داد و بعد دستور داد مرا

امیر عشیری

بیرون ببرند . به همان اتاق برگشتم و با لباس روی نیمکت دراز کشیدم . از بازپرسی آزیتا خبر نداشتم . چند ثانیه ای که آنجا بودم ، چیزی بیش از اینکه آیا ما یکدیگر را دیده و میشناسیم ؛ از او نپرسیدند . مسئله فرار ساکنان آن خانه ناراحتم کرده بود . حدس زدم آنها بعد از آنچه ، که آزیتا را غافلگیر کردیم ، خطر را احساس کرده بودند ، ولی چگونه ؟ واقعا عجیب بود با خودم گفتم :
- وقتی که عبدال و پرسیل را دیدم ، قضیه را می فهمم ،
حتما جریان امشب با اطلاعشان رسیده است .
توی این افکار بودم که یادداشتی از موریس بدستم رسید .

نوشته بود :

آزیتا تا بحال حرفی نزده است . من تصمیم گرفته ام او را ظاهرا باین علت که دلیل و مدرکی در دست نیست آزاد کنم . ولی نه الان بلکه صبح . برای اینکه بتوانیم بقیه را تعقیب کنیم ، آزاد کردن آزیتا لازم است . تا ساعت هشت صبح آزاد خواهی شد . میتوانی به خانه ات بروی . هر خبری که بدستت رسید به من اطلاع بده .»

ساعت هشت صبح به من اطلاع دادند که آزادم . قبل از این که بیرون بیایم ، مرا به اتاق همان سرهنگ دوم که روز قبل دیده بودمش راهنمایی کردند . سرهنگ دوم با من دست داد و بغل دستم نشست و گفت :

- امیدوارم دیشب بشما بدنگذشته باشد .

گفتم :

- خیلی راحت خوابیدم .

سیکاری تعارفم کرد و گفت ،

- لازم نیست سفارش کنم که توقیف خودتان را جطوری

باید برای آنها شرح دهید ؟

پرسیدم :

- آنها ؟

راهی در تاریکی

خندید و گفت :

— خودتان بهتر میدانید . حالا می‌توانید بروید .

گفتم :

— از راهنمایی‌های شما متشکرم .

اودستم را فشرد و گفت :

— موفق باشید .



از او خدا حافظی کردم و اداره پلیس را ترك گفتم .

مسافتی از راه را پیاده رفتم . بعد سوار تاکسی شدم و

نشانی کوچه‌ای را که خانه عبدال در آنجا بود، به‌راهنده دادم . ..

اول کوچه از تاکسی پائین آمدم . پشت در خانه شرح ماجرای توقیفم

را پیش خودم مرور کردم و آنکاه زنك در را بصدا در آوردم . . .

چند ثانیه بعد در برویم باز شد . زنی جوان با چهره‌ای گندم

گون و گونه‌های برجسته و چشمان سیاه در آستان در ظاهر گردید .

بنظر میرسید که بیش از سی سال ندارد . او نگاهم کرد و پرسید :

— چه فرمایشی دارید ؟

اورا تا آن لحظه ندیده بودم . از سرو وضعش پیدا بود که

باید مستخدمه جدید باشد . من بی آنکه جوابش را بدهم ، داخل

خانه شدم . مستخدمه مضطربانه در را بست و بدنالم دوید .

— آقا صبر کنید . باکی کار دارید ؟

تا آمدم جوابش را بدهم . صدای «پرسیلا» را از بالا شنیدم

که پرسید :

— رزا باکی داری حرف می‌زنی ؟!

«رزا» در حالی که نگاهش به من بود گفت :

— يك آقائی آمده توی خانه هر چه می‌پرسم باکی کار دارید ،

حرف نمی‌زند .

پرسیلا با عصبانیت گفت :

— احمق ، چرا گذاشتی بیاید تو .

امیر عشیری

«رزا» جوابی نداشت بدهد . من خندیدم و با صدای بلند گفتم :

— غریبه نیست . من هستم .

«رزا» لبخندی زد و گفت :

— پس شما آشنای خانم هستید ؟ خوب میخواستید بگوئید .
گفتم :

— حالا که خیالت راحت شد . برو میز صبحانه را مرتب کن
صدای پای «پرسیلا» بگوشم خورد . او در حالی که مشغول
پوشیدن ربد و شامبر نازکش بروی پیراهن خوابش بود ، از پله‌ها
پائین آمد .

بمجردی که بمن رسید هر دو دستش را بدور گردنم انداخت .
نگداشت حرف بزnm . لبانش روی لبانم قرار گرفت . مرا بوسید
و گفت :

— دلم برایت شور میزد . تعریف کن ترا کجا برده بودند ؟
همینطور که نگاهم توی چشمانش بود ، او را در آغوش
گرفتم . ایندفعه من لبان او را بوسیدم و گفتم :
— به صبحانه دیگر احتیاجی ندارم .
خندید و گفت :

— مثل اینکه از دیروز تا بحال بتو خوش گذشته ! خیلی
سرحالی !
گفتم :

— چرا که نباشم . از زندان بیرون آمده‌ام .
— زندان ؟؟

— آره ، برایت تعریف می‌کنم . عبدل کجاست ... ؟
— خوابیده ...

— ساعت هشت و نیم است . مگر دیشب شب زنده داری
داشتید ؟

پرسیلا دستم را گرفت و گفت :

راهی در تاریکی

— تقریباً . بیا بنشین تعریف کن . دیروز ظهر که جریان توقیف ترا از عبدال شنیدم تا این ساعت خیالم ناراحت بود . در فکر این بودم که بسر تو چه آمده .

هر دو کنار میز نشستیم . . . در اینموقع عبدال پائین آمد .

— توهستی رامین ؟! تا حالا کجا بودی ؟

— کجا می خواستی باشم . اگر بیرون نمی آمدم ، بسر اغم

نمی آمدمی .

— تصمیم داشتم امروز در اطراف تو سرو گوش آب بدهم .

— از کجا معلوم است که حقیقت داشته باشد .

عبدال لبخند تلخی زد و گفت :

— تو خودت تصدیق می کنی که با وجود گرفتاری های زیاد ،

آمدن من به آنجا صلاح نبود . . . خوب حالا بگو موضوع چه بود ؟

پرسیلا دنباله صحبت او را گرفت و گفت :

— برای يك خلاف رانندگی که کسی را بیست و چهار ساعت

توقیف نمیکنند !

عبدال آهسته روی دست اوزد و گفت :

— بگذار خودش حرف بزند . حتما چیز دیگری بوده ؟

گفتم :

— آره . هم خلاف رانندگی بود وهم نبود . ولی موضوع

مهمتر از يك خلاف ساده بود .

عبدال با ناراحتی پرسید :

— پس چه بود ؟

پرسیلا گفت :

— چرا اصل موضوع را نمی گوئی . . ؟

گفتم :

— معلوم شد شب پانزدهم مردادماه ، اتومبیل ما در جاده

قدیم کرج دو چرخه سواری را زیر گرفته و باعث مرك اوشده .

پرسیلا و عبدال که چشم بدهانم دوخته بودند ، با شنیدن این

امیر عشیری

موضوع یکه خوردند . پرسیلا گفت :

— بجرم قتل غیر عمد ترا توقیف کرده بودند ؟
گفتم :

— بله . هر قدر سعی کردم به آنها بقبولانم که اصلا در چنین
واقعه‌ای دخالت نداشته‌ام ، بی‌فایده بود . می‌گفتند اگر من بموقع
دوچرخه سوار را با اتومبیل خودم به بیمارستان می‌رساندم ، شاید
اوزنده می‌ماند و موضوع قتل غیر عمد بمیان نمی‌آمد .
پرسیلا گفت :

— باور کردنی نیست . تا بحال اتومبیل ما با کسی تصادف
نکرده .
گفتم :

— کمی صبر کنید . دیشب بعد از ساعت دوازده ، برای
چندمین بار از من بازپرسی کردند . از سئوالات آنها سردر نمی‌آوردم
بحرف های من توجه نداشتند و پی در پی از قتل دوچرخه سوار
می‌پرسیدند .

عبدل پرسید :

— چطور شد آزادت کردند ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— ساعت هشت امروز صبح مرا به نزد بازپرس بردند . او از
من معذرت خواست و گفت : آخرین رقم شماره اتومبیل شما با
آخرین رقم شماره اتومبیلی که با دوچرخه سوار تصادف کرده اشتباه
شده و پلیس از شما معذرت می‌خواهد و دیگر با شما کاری ندارد . آزادید
می‌توانید بروید .

پرسیلا گفت :

— همین ؟

گفتم :

— آره همین . منکه چیزی نفهمیدم . نفهمیدم چرا توقیفم
کردند . چرا شماره اتومبیل را اشتباه داده بودند ، ...؟ شما چه

راهی در تاریکی

فکر میکنید؟

عبدل نفسی تازه کرد و گفت :

— عجب اتفاقات بدی برای ما می افتد . آن هم پشت سر هم
گفتم :

— اگر باین اشتباه شماره اتومبیل پی نمی بردند ، معلوم نبود
سر نو شتم چه میشد . لابد تو هم بروی خودت نمی آوردی که فکر
کنی رامین نامی هم هست و باید بکمش بروی .
پرسیلا گفت :

— نه من و نه عبدل هرگز فراموش نمی کردیم . هر طور
بود ترا از زندان بیرون می آوردیم .

برای چند لحظه میان ماسکوت برقرار شد . من ناگهان یادم
آمد که جریان برخورد را با «آزیتا» نگفتم و بدون شك آنها
این موضوع را می دانند .

سکوت را شکستم و گفتم :

— راستی فراموش کردم . يك چیز خیلی عجیب تری را بگویم
دیشب بعد از بازپرسی آخر ، مرا با طاقی بردند و با زن جوانی روبرو
کردند . آن جا سه نفر مرد نشسته بودند . یکی از آنها از من
پرسید : آیا این زن را می شناسید ، یا نه ؟

در این هنگام عبدل فوراً حرفم را قطع کرد و پرسید :

— توجه جواب دادی ؟

گفتم :

— چه می خواستی بگویم . آن زن را نمیشناختم . متحیر
بودم که تصادف با دو چرخه سوار چه ربطی با او دارد .
عبدل گفت :

— نفهمیدی چرا ترا با آن زن روبرو کردند و موضوع تحقیقات

از او چه بود ؟

گفتم :

— نه . وقتی آنها جواب سئوالشان را از من گرفتند ، از آن

امیر عشیری

زن پرسیدند که آیا مرا میشناسد ! او هم همان جوابی را داد که من داده بودم . بعد مرا از اتاق بیرون بردند .

عبدل و پرسیلا با صدای بلند خندیدند . خنده‌ای که نمیتوانستم معنا و مفهومی برای آن پیدا کنم .

با تعجب پرسیدم :

-- چرا می‌خندید ؟

عبدل گفت :

-- اگر آن زن را دوباره ببینی میشناسی ؟
گفتم :

-- البته . از وقتی که او را دیده‌ام آنقدر وقتی نمی‌گذرد .

او گفت :

-- پشت سرت را نگاه کن ...

سرم را به عقب گرداندم و «آزیتا» را دیدم . اینطور وانمود کردم که از دیدن او در خانه عبدل جا خورده‌ام ... آهسته از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

-- شما ... اینجا ... !

او خندید . آمد ، نشست و گفت :

-- بله آقای رامین ، خودم هستم ، تعجب می‌کنید ؟
گفتم :

-- پس می‌خواستید تعجب نکنم ! هیچ فکر نمی‌کردم زنی را که با او در اداره پلیس روبرو شده‌ام اینجا ببینم .

شما آنجا چه می‌کردید ؟ چرا ما دو نفر را با هم روبرو کردند در حالی که ما یکدیگر را نمیشناختیم ؟ وانگهی ، مگر شما در تصادف با دو چرخه سوار دخالت داشته‌اید ؟

بعد از عبدل پرسیدم :

-- این خانم کیست ؟

او حرفی نزد . آزیتا گفت :

-- من هم مثل شما چیزی نفهمیدم .

راهی در تاریکی

پرسیدم :

— شما را برای چه به آنجا آورده بودند ؟

آزیتا مثل اینکه می خواست از عبدال به پرسد چه جواب

بدهد ، باو نگاه کرد .

عبدال گفت :

— گوش کن رامین ، این زن که الان رو بروی تو نشسته ،

اسمش «آزیتا» است . از همکاران نزدیک ماست . در آن خانه ای

که يك روز با «پرسیلا» آنجا رفته بودی . زندگی می کند .

پرسیدم :

— کدام خانه ؟ چون من و پرسسیلا در آن روز به دو جا

سردیم .

پرسیلا گفت :

— همان خانه ای که در جاده قدیم کرج است .

گفتم :

— اینها باموضوع تصادف ارتباط ندارد .

عبدال گفت :

— درست است ، اصلاً بهم مربوط نیست . ولی دیشب برای

ما اتفاقی افتاد که اگر «آزیتا» دیرجنبیده بود . امروز همه ما

توی زندان بودیم .

باحیرت و تعجب گفتم :

— باز دیگر چه خبر شده ؟!

او گفت :

— دیشب من با اتفاق پرسسیلا و مارتا به آن خانه رفتیم . نزدیک

به نیمه شب از آنجا بیرون آمدیم . ولی پرسسیلا همان جا ماند . کارهایی

داشت که می بایست انجام بدهد . بعد از رفتن ما ، دو نفر مرد که یکی شان

لال بوده ، وارد خانه میشوند . در آن موقع پرسسیلا و مردی که همکار

آزیتاست توی زیر زمین مشغول بسته بندی مواد مخدره بودند .

آزیتا برای انجام کاری از زیر زمین بالامی آید و در اتاق

امیر عشیری

را که باز می کند . توی راهرو آن دو مرد ، غافلگیرش می کنند .
من که چشم بدهان عبدل دوخته بودم ، در این لحظه لبخند
تلخی زدم و گفتم :

-- هوم ، لابد دسته گل جدید مرد ریشو و افرادش بوده ؟
عبدل گفت :

-- نه . پای ریشو در میان نیست آنها پلیس بوده اند .

من در جای خودم تکان خوردم و گفتم :

-- پلیس ؟ باور کردنی نیست .

آزیتا رو بمن کرد و گفت :

-- حالا فهمیدی چرا مرا به آنجا آورده بودند ؟

گفتم :

-- آره . ولی آنها از کجا ، آن خانه را پیدا کرده

بودند ؟

عبدل گفت :

-- پیش بینی به موقع ما و زرنگی «آزیتا» که قابل تحسین

است . پرسیلا و آن مرد و از همه مهمتر مواد مخدره را از چنگال

پلیس نجات داد .

گفتم :

-- که اینطور !!

و ساکت ماندم . عبدل خندید و گفت :

-- موقعی که دو نفر پلیس سعی میکنند آزیتا را بداخل یکی

از اتاقها ببرند ، او موفق میشود یکی از دکه‌های زنك خطر را

که بالای چهار چوب در اتاق است فشار بدهد .

من خودم را خوشحال نشان دادم و گفتم :

-- زنده باد خانم آزیتا . خوب بعد ؟

عبدل گفت :

-- بعدش را پرسیلا باید تعریف کند .

پرسیلا گفت :

راهی در تاریکی

وقتی که صدای خفه زنگ در فضای زیر زمین پیچید ، ما خطر را بالای سرمان حس کردیم . من فوراً زنگ را از دیوار کندم و توی ساک انداختم و بهکمک رحیم ، سرعت مواد را جمع کردیم و در داخل دو تاساک جادادیم و آهسته از پله‌ها بالا آمدیم هر دو مسلح بودیم و با اینکه عبدال از آدمکشی خوشش نمی‌آید ولی ما تصمیم گرفتیم اگر با آن دو نفر پلیس روبرو شدیم ، شلیک کنیم... بالاخره يك طوری میشد . چون مسأله زندگی و مرگ در میان بود . من گفتم :

.. طفلك ، آريتا را تنها گذاشتيد و فرار كرديد ... ولی اگر من بجای تو بودم ، دو نفر پلیس را میکشتم و آريتا را نجات می‌دادم .

پرسیلا گفت :

.. ما فقط در فکر نجات خودمان و مواد بودیم و موقعی که می‌خواستیم از پنجره ، داخل حیاط شویم ، رحیم بسرش زده بود که بطرف آنها شلیک کند . من جلوی دستش را گرفتم . چون ممکن بود «آريتا» هم هدف قرار بگیرد .. تمام کوشش ما این بود که هر چه هست ، با خودمان ببریم و آنها نتوانند مدارك جرم را بدست بیاورند .

آريتا گفت :

.. وقتی که دکمه زنگ را فشار دادم و به پرسىلا و رحيم اعلام خطر كردم ، خیالم راحت شد که هر طور شده آنها فرار میکنند و پلیس نمیتواند علیه من مدرکی پیدا کند . روی این اطمینان ، خیلی محکم با آنها حرف می‌زدم . حتی در اداره پلیس که از من بازجویی میکردند ، به توفیق خودم اعتراض کردم و همین نبودن مدارك باعث شد که آنها آزاد کنند ...

پرسیلا خندید و گفت :

.. همان موقع که رحيم داشت خودش را بروی دیوار میکشید صدای یکی از پلیس‌ها را شنیدم که به او اخطار کرد پائین بیاید

امیر عشیری

وبعد يك تیر شلیك كرد . من آن طرف دیوار بودم و دل توی دلم نبود . ولی بخیر گذشت و ما توانستیم فرار کنیم . يك زرنگی دیگر هم از خودمان نشان دادیم و آن پنجر کردن لاستيك اتومبیل دو نفر پلیس بود که کمی دور از خانه ایستاده بود .

من گفتم :

- تعجب اینجاست که چرا پلیس در همان موقع که رحیم را بالای دیوار دیده ، از بیرون خانه شما را تعقیب نکرده است . آریتا گفت :

- اگر میخواستند دست باین کار بزنند لازم بود مرا آزاد

بگذارند .

پرسیلا گفت :

-- پلیس نمی بایست دو نفر را به آنجای فرستاد . آن دو نفر هم حساب کرده بودند اگر بخواهند ما را تعقیب کنند ، مسلماً یکی شان باید از « آریتا » مراقبت میکرد و آن یکی هم به تنهایی نمیتوانست با ما دست و پنجه نرم کند . چون می دانست کشته می شود .

من گفتم :

-- از يك ماه باین طرف عجب وضعی برای ما پیش آمده !

هر روز و هر شب يك دردسر بزرگ ! تا بحال فکر میکردیم اسحق اسرار ما را فاش میکند . ولی حالا میفهمم که او هیچ کاره بوده و بای شخص دیگری در میان است .

عبدل نگاهم کرد و گفت :

آره . بالاخره يك کسی هست که اینطور ما را دم پر پلیس میاندازد و او را با ما آشنا کرده . چرا تا چند ماه پیش از این خبرها نبود ؟

متوجه شدم نگاه عبدل بمن غیر عادی است . مثل این بود که میخواست بفهماند از روزی که من برایش کار میکنم ، این اتفاقات پیش می آید . از نگاه معنی دارش اینطور احساس می کردم که يك چیزهایی دستگیرش شده و دیگر آن اطمینان سابق را به من ندارد .

راهی در تاریکی

از طرز نگاه کردنش خودم را نباختم . من هم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم :

- باید خیلی مواظب خودمان باشیم .

بالحن معنی داری گفت :

-- آره . باید مواظب باشیم .

پرسیلا گفت :

-- باید دید پلیس بین المللی از کجا رد پای ما را برداشته .
عبدل گفت :

- چه چیز را باید دید ؟ همان کسی را که رامین می گوید اسرار

ما را فاش میکند ، بدهید بدست من تا به او نشان بدهم آدمکشی یعنی

چه . حتماً خود او از سابقه من خبر دارد و می داند چه جور انتقام

می گیرم .

از او پرسیدم :

-- به مهدی غول و خلیل و سایرین اطمینان داری ؟

جواب داد :

- من به همه اطمینان دارم . حتی بتو .

من خون سردیم را کاملاً حفظ کرده بودم . چون میدانستم

اگر يك کمی حالتی تغییر کند ، عبدل با زرنگی مخصوص بخودش فوراً

مچم را میگیرد و مرا در بن بست میگذارد . عبدل و پرسیلا و امثال

آنها آدمهای زرنك و پخته ای بودند . در کار خود مطالعه زیادی

داشتند . خیلی خوب میفهمیدند که باید چه کار کنند . و چگونه

با پلیس محلی یا بین المللی روبرو شوند ... این بود که من هم مثل

خودشان بارآمده بودم . هم فوت رفتن آنها را میدانستم و هم تعلیماتی

که پلیس بین المللی به من میداد ، بکار میبرد . روی این اصل

اطمینان داشتم که آنها نمیتوانند پی به ماهیت من ببرند . البته این

ناراحتی واضطراب همیشه با من بود که اگر از خودم غافل شوم

کارم تمام است .

همین خون سردی و به موقع بازی کردن ، عبدل را گیج کرده

امیر عشیری

بود و حسابهائی که او پیش خودش میکرد، غلط از آب درمی آمد .
برای من روشن بود که او روی من طور دیگری حساب میکند .
منتها درصدد بود که بر گه‌ای از من بگیرد و کلکم را بکند. کشف
خانه آنها درجاده قدیم کرج سوءظن او را نسبت به من بیشتر کرده
بود . شاید هم فکر میکرد موضوع تصادف با دو چرخه سوار ، از
حیله‌های پلیسی بوده است ... بهر حال او از جانب من ناراحت بود
و این نگرانی بعد از کشته شدن اسحق ، در او بوجود آمده
بود .

از نگاههای عبدل خیلی چیزها میفهمیدم . مثل این بود که
به من میگفت « تمام این کلماتها زیر سر توست ... » ولی آخر باید
مدرکی میداشت تا علنی میگفت .
در این لحظه آریتا او را متوجه خودش کرد و پرسید :
- تکلیف من چیست ؟

عبدل به من نگاه کرد و سپس به او گفت :
- محل کار شما عوض شده ... تو و رحیم به خانه دوم بروید
و در آنجا مشغول شوید . بیش از پیش باید مراقب خودتان باشید .
پرسیلا گفت :

- ولی آن یکی خانه چه می‌شود ؟
او جواب داد :

- به مهدی و خلیل می‌گوییم بروند آنجا زندگی کنند ...
نظر تو چیست رامین ؟
گفتم :

- بسیار فکر خوب است پلیس به این خیال که ما را در آنجا
غافلگیر کند ، مجهز تر از دفعه اول حمله‌ور میشود و دست خالی
برمیگردد ...

آریتا بلند شد . عبدل به پرسیدا گفت :
- ساک را بده به آریتا با خودش ببرد . کارها خیلی عقب

است .

راهی در تاریکی

پرسیلا به طبقه بالارفت ... ساك را باخودش پائین آورد و روی میز گذاشت. عبدال مواد داخل آنرا بدقت واریسی کرد...

و بعد درش را بست و به من گفت :

— آزیتهارا باخودت ببر و فوراً برگرد همین جا. با تو کار دارم. گفتم :

— نشانی خانه را نمیدانم. فقط کوچه را بلدم.

آزیته گفت :

— من میدانم.

ساك را برداشتم و بدنبال آزیته از خانه بیرون آمدم و با اتومبیل عبدال حرکت کردیم ... بین راه آزیته گفت :

— عبداللطیف خیلی ناراحت است.

— منظورت عبدال است ؟

— بله. شما چطور نمیدانید که اسم اصلی او عبداللطیف

است ؟

— چرا ، ولی حواسم جای دیگر بود...

بعد موضوع را به جریان شب گذشته کشاندم و گفتم :

— بازرنگی که شما از خودتان نشان دادید. همه ما را نجات

دادید. اگر زنگ خطر را بصدا در نمی آوردید ، الان پرسیلا و رحیم و بقیه توی زندان بودند.

آزیته باغرور خاصی گفت :

— بله ، درست است. کار هر کسی نیست. با پلیس درافتادن

دل و جرئت میخواهد. باور کنید من اصلاً خودم را نباختم. چون مطمئن بودم مدرکی بدست آنها نمی افتد.

من گفتم :

— از همه مازنگ تر عبداللطیف است. خوب میدانم چطور

کار کند. هر کس دیگر جای او بود ، نا بحال از بین رفته بود.

آزیته موضوع را عوض کرد و گفت :

— وقتی به مقصد رسیدیم ، شما ساك را باخودتان حمل کنید.

امیر عشیری

من جلو میروم که پشت در خانه ریاد معطل نشویم .
سر کوچه « باغ پسته بك » اتومبیل را نكهداشتم . آزیتا
فورا پائین پرید . من هم ساك را برداشتم و بدنبالش بداخل کوچه
رفتم ... نرسیده به آخر کوچه ، او بسمت راست پیچید . پس از طی
مقداری راه مقابل درخانه ای ایستاد و دق الباب کرد . مثل این
بود که کسی پشت در نشسته است . چون بلافاصله در باز شد . « آزیتا »
بی آنکه به من نگاه کند ، بداخل خانه رفت من حدس زدم کسی
که در را بروی او باز کرده ، رحیم است . ولی وقتی که باهم به
دالان خانه رسیدیم ، با مرد جوانی روبرو شدم که او را قبلا ندیده
بودم .

« آزیتا » ساك را از من گرفت و گفت :

— متشكرم . شما بروید . X

از او خدا حافظی کردم و بیرون آمدم . سر کوچه که رسیدم ،
بداخل يك دكان عطاری رفتم تا يك بسته سیگار بخرم چشمم به تلفن
افتاد . قبل از خرید سیگار از صاحب منازه اجازه گرفتم و بطرف
تلفن رفتم . باهمه خطر هائی که جانم را تهدید میکرد و با علم به
اینکه آنها در صدد غافلگیر کردن من هستند ، دل بدریازدم و به
محل اقامت « موریس » تلفن کردم . خودش گفته بود او و فیلیپ
در یکی از هتل های درجه اول زندگی میکنند .

بر حلاو انتظارم کسی که گوشی تلفن را برداشت و صدایش
به گوشم خورد ، موریس نبود . اما این صدا هم بگوشم آشنا بود .
خیلی زود صاحب صدا را شناختم .

— الو . آقای فیلیپ ... شما هستید ؟

اوه ، رامین توئی ؟ چه خبر شده که این وقت روز تلفن

می کنی ؟

— خیلی خوشحالم که مجددا صدای شما را میشنوم . . .

کی آمدید ؟

— امروز ساعت يك . تواز كجا تلفن میکنی ؟

راهی در تاریکی

— از يك مغازه .

بعد بزبان فرانسه صحبت کردم . نمیخواستم صاحب مغازه حرفهایم را بشنود ...

« فیلیپ » موقعیت مرا درك کرد و گفت :

— خوب ، حالا حرفت را بزن ... مثل اینکه چیزی میخواستی بگوئی ؟

— بله . لابد « موریس » جریان دیشب را تعریف کرده است .

— آره . امروز صبح شنیدم . منظورت چیست ؟

— گوش کنید . من خانه دوم را هم کشف کردم . ولی باید این یکی را ندیده بگیرید . وضع من وخیم است عبدل به من سوءظن پیدا کرده و اگر به این خانه حمله کنید ، او همه را از چشم من میبیند .

فیلیپ خندید و گفت :

— من چنین تصمیمی ندارم . « موریس » هم اشتباه کرده . ولی تو ، اطمینان داشته باش این خانه دوم برای رد گم کردن است . آنها تا این اندازه احمق نیستند که مرکز کار خود را در يك محله شلوغ قرار بدهند . بزودی می فهمی که در جای دیگر مشغول کار هستند . این فقط برای بدام انداختن توست . خیلی باید مواظب خودت باشی ... حالا برو . بعداً تو را میبینم ..

گوشی را گذاشتم تا اندازه ای خیالم راحت شد . يك پاكت سیکار خریدم و از دکان عطاری بیرون آمدم و بطرف خانه عبدل حرکت کردم مقابل خانه ، يك اتومبیل نظرم را جلب کرد داخل خانه شدم ... « مارتا » را دیدم که با « پرسیلا » نشسته و دارند باهم حرف میزنند .

پرسیلا تا مرا دید پرسید :

— آریتا صحیح و سالم رسید . ؟

گفتم :

امیر عشیری

— مگر قرار بودند !

خندید و گفت :

— با جریان دیشب ، باید این سؤال را بکنم .

مارتا گفت :

— رامین ، بیا بنشین .

نشستم و از او پرسیدم :

— چطور شد اینجا آمدید ؟

در جوابم گفت :

— موضوع مهمی پیش آمده .

در این موقع ارطیه بالا صدای حرف آمد . بیالانگاه کردم .

عبدل را با مرد جوانی دیدم که دارند پائین می آیند نزدیک ما که

رسیدند . مرد جوان را شناختم . طاهر بود . با خود گفتم با آمدن

این یکی ، مبارزه اینها با پلیس بین المللی وارد مرحله تازه ای

میشود .

عبدل مرا به او معرفی کرد .

طاهر با من دست داد و گفت :

— راجع به شما زیاد شنیده ام .

گفتم :

— خیلی خوشحالم که شما را اینجامی بینم .

طاهر روی مبل نشست سیگاری آتش زد و گفت :

— ما میبایست یکدیگر را همان روز که قرار بود به خانه

من بیائید و کیف محتوی مواد را بگیریم . می دیدم . ولی آن جریان

پیش آمد . لابد عبداللطیف برایتان تعریف کرده است .

گفتم :

— از زبان «مارتا» شنیده ام .

«مارتا» چند کلمه ای بزبان عربی با طاهر حرف زد . او آهسته

سرش را تکان داد و بعد از من پرسید :

آن روز در خانه من کسی را ندیدید ؟

راهی در تاریکی

گفتم :

— نه . نزدیک در اطاق که رسیدم ، از لای در دستی بیرون آمد و کیف را به من داد ...

ظاهر در این هنگام کیف بغل اش را از جیبش در آورد . لای آن بریده روزنامه ای بود . آن را بدست من داد و گفت :

— ببینید صاحب این عکس را میشناسید ؟

نگاه کردم و دیدم عکس «فیلیپ» است که از یک روزنامه عربی بریده شده . عکس را به او رد کردم و گفتم :

— نه ، او را تا بحال ندیده ام

او عکس را سر جایش گذاشت و گفت :

— این همان پلیسی است که مرا با خود به بیروت برد و در فرودگاه دوستانم مرا از چنک او نجات دادند .

اسم او فیلیپ بود ... و حالا دیگر وجود ندارد . چند روز بعد از فرار من ، او که به سختی زخمی شده بود ، در بیمارستان در گذشت . اگر هم نمی مرد ، او را زنده نمی گذاشتم .

مکث کوتاهی کرد و سپس پرسید :

— راستی آقای رامین ، بنظر شما پلیس از کجا به فعالیت ما پی برده و توانسته است رد پای ما را بردارد ؟

شستم خبردار شد که او دارد مرا سؤال پیچ میکند و **با** زرنگی که در خودش سراغ دارد ، می خواهد غافلگیرم کند ... با همان خونسردی که در تمام مواقع در خودم حفظ کرده بودم ، گفتم :

— این موضوع قابل مطالعه است . تا این ساعت ، نه من ، بلکه عبدل هم چیزی نفهمیده است .

ظاهر خندید و گفت :

— شما از خودمان هستید . لابد در طول این مدت که با عبدل الطیف کار می کنید ، حس کرده اید که با سایر افراد فرق دارید . ما باید با

امیر عشیری

هم اینموضوع را حل کنیم . گرفتاری بزرگی است .
«مارتا» بمن گفت :

— هرچه بخاطرت میرسد ، بگو .
گفتم :

-- بنظر من چیزی نمیرسد .
عبدل گفت :

-- فکر نمی کنی پلیس مارا شناخته باشد ؟
خندیدم و گفتم :

-- اینرا باید ازخود پلیس پرسید .
ظاهر روبرو به آنها کرد و گفت :

-- بنظر من پلیس همه شما را شناخته وحتی می داند کجا
زندگی می کنید وچند نفر هستید . این مهم است که بدانید چه کسی
اسرارها را در اختیار پلیس بین المللی گذاشته ... زیاد ناراحت
کننده نیست . ظرف همین یکی دو روز دست او را رو میکنم . و
همه ما آن شخص را خواهیم شناخت و دسته جمعی او را در خارج
شهر در يك نقطه دور افتاده ، به خاک می سپاریم .
بعد ازجا بلندشد و باتفاق عبدل بطبقه بالارفتند . «مارتا»
هم بدنبالشان رفت . «پرسیلا» مشغول مرتب کردن میز ناهار شد .
من از «پرسیلا» پرسیدم :

-- این «رزا» کیست ؟ او را میشناسی ... ؟
گفت :

-- آره . او را از گود کولی ها آورده ایم . از اهالی خوزستان
است . مطمئن باش از حرف های ما چیزی نمی فهمد . اصلا سرش توی
این حسابها نیست .

چند دقیقه بعد میز ناهار مرتب شد . همه آنها از طبقه بالا
بائین آمدند . دورهم نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم ...
ظاهر خیلی زود دست از غذا کشید و بطبقه بالارفت نمیدانستم
در آن بالا چه می کنند . اما هرچه بود ، آن بالا مشغول کاری بودند

راهی در تاریکی

عبدل هم بدنبال او رفت ... و من هم برای استراحت با تاqm رفتم...
ساعت شش بعد از ظهر بود که طاهر و عبدل از طبقه بالا پائین
آمدند . طاهر بمن گفت :

-- شما همینجا باشید تا ما برگردیم .
گفتم :

-- من هم یکی دو ساعت بیرون میروم . کار لازمی دارم .
عبدل با تعجب پرسید :

-- چه کاری داری ؟! کسی را می خواهی ببینی ؟
گفتم :

-- آره . برای دومین بار پس از بیرون آمدن از زندان ،
می خواهم بدیدن پدرم بروم .

-- پدرت ؟ همان کسی که تورا از خانه اش بیرون کرد ؟

-- بله چه اشکالی دارد . ممکن است در این مدت که یکدیگر
را ندیده ایم ، او عوض شده باشد . مگر نمیشود ... ؟

چرا ، بعید نیست ولی آن طور که تو میگفتی ، رفتار
پدرت با تو عوض شدنی نیست . خودت می دانی . در این هنگام طاهر
رو به او کرد و گفت :

-- چکارش داری . بگذار برود . کسی چه می داند ، شاید
حدس او درست باشد .
گفتم :

-- بالاخره او پدر من است
عبدل خندید و گفت :

-- در اینکه او پدر توست ، شک نیست . ولی آخر ...
-- ولی آخر چه ؟

-- هیچ ، می توانی بروی ... ولی زود برگرد .
آنها رفتند ... «پرسیلا» و «مارتا» هنوز طبقه بالا بودند .
چند دقیقه بعد «رزا» را صدا کردم و به او گفتم :

-- من می روم . اگر خانم پرسید ، بگو تا يك ساعت دیگر

برمی گردم.

«رزا» پرسید :

— کجا میخواهید بروید ؟

با تعجب باو گفتم :

— فرمایشی دارید؟

گفت :

— نه، فقط پرسیدم.

در حالی که بطرف درمیرفتم گفتم .

— خوبست دیگر نیرسی . بالاخره هر کس يك کاری دارد .

از خانه بیرون آمدم ... سر کوچه چند ثانیه ایستادم . بعد

براه افتادم و پس از طی مسافتی سوار تا کسی شدم و عازم خانه پدرم گشتم .

بین راه از خود پرسیدم . یعنی ممکن است پدرم رفتارش نسبت بمن عوض شده باشد و مرا با محبت پدری بپذیرد ؟ یا با خشونت بیرونم خواهد کرد ؟ ... اگر مرا با آغوش باز پذیرفت . وضع ما موریتم چه خواهد شد ؟ ... راجع به این موضوع خیلی فکر کردم . نزدیک خانه پدرم ، از تا کسی پائین آمدم . بعد از چند ماه باز پائیم پیش نمیرفت بهر حال خودم را راضی کردم که اورا ببینم ... زنك در را بصدا در آوردم . با همان مستخدمی که آن دفعه در را برویم باز کرده بود رو برو شدم . بدون اینکه از او سؤال کنم « آقا هست یا نه ؟ » داخل خانه شدم . اما برخلاف دفعه گذشته او آهسته گفت : آقا دستور داده اند که شما را راه ندهم .

اعتنا نکردم و به اتاق پدرم رفتم ... دیدم نشسته است ، مشغول نوشیدن چای است . تا مرا دید اخمهایش را درهم کرد و گفت :

— باز تو آمدی ؟

گفتم :

— عجیب است که نمیخواهید در رفتار خود نسبت به من تجدید نظر کنید .

راهی در تاریکی

با همان خشونت گفت :

— می خواستی چطور باشم ! ترا در آغوش بگیرم و بروی کار
های زشتی که کرده ای، صحنه بگذارم !؟ نه . من از تو که پسر هستی
نفرت دارم . لابد معنی این کلمه را نمیفهمی . والا پایت را باینجا
نمیگذارم .
گفتم :

— چند مرتبه بشما بگویم که من بی جهت بزندان افتادم .
روح من از آن جریان اطلاع نداشت . این شما هستید که باید گذشته
را فراموش کنید .

با صدای بلند و آمیخته به خشم گفت :

— گذشته نکبت بار تو چیزی نیست که فراموشش کنم . حالا
هم بطوری که حس می کنم کار تنگینی برای خودت پیدا کرده ای با
اینحال توقع داری من ترا به چشم اول نگاه کنم ! نه این غیر ممکن
است . همین الان از اینجا برو و این دفعه آخرت باشد، که یا باینجا
می گذاری . می بینم روزی را که دو مرتبه بزندان بیفتی ، یا خبر
مرگت را بشنوم اینکاری که پیش گرفته ای ، به یکی از این دو راه
ختم می شود .
گفتم :

— اشتباه می کنید . من کار تنگینی ندارم . مثل همه مردم
دارم کار می کنم . يك کار شرافتمندانه ...

نگاه تنیدی بمن کرد صورتش از شدت خشم برافروخته شده
بود . دندان هایش را بروی هم فشرد و گفت :

— مثل همه مردم کار می کنی ؟ يك کار شرافتمندانه !! هان !؟
من انکار نمیکنم که رامین پسر من نیست . تو هم خیال کن پدرت
خیلی سال پیش مرده است . پس حالا راحت بگذار ... حالا برو برو
و دیگر برنگرد . اگر زنده ماندم يك روز بدیدن تو بزندان می آیم .
اما نه بنام يك پدر . بلکه مثل کسانی که در روزهای معینی از زندانیان
دیدن می کنند . آن روز بتو می خندم . شاید هم روزی برسد که بر

امیر عشیری

سر قبرت بیایم ، البته اگر بدانم تو را کجا دفن می کنند .
با این صحبت ها متوجه شدم که این دفعه خیلی وضع خراب است
و دیگر جای ماندن نیست . با و گفتم :

— شما خوب میدانید که مسئول بدبختی من هستید . همین
برای من گائی است .
فورا در جوابم گفت :

— خیال کن اینطور است . باز هم حرف داری ؟
من دیگر حرفی نزدم . از اتاقش بیرون آمدم و آن خانه
لعنتی را برای همیشه ترك گفتم بیاد آن شبی افتادم که تازه از زندان
آزاد شده بودم و بدیدن پدرم آمدم و او همین گونه رفتار کرد . آن شب
بود که مردی سر راهم سبز شد و در ملاقات های بعد مسیر زندگیم را
عوض کرد و به من دو شخصیت متضاد داد . آن مرد همین « فیلیپ » بود
آهسته راه میرفتم . داشتم گذشته ام را مرور می کردم صدای
بلیط فروشی از پشت سر بگو شم خورد .

— آقا ، يك بلیط بخرید انشاء الله برنده میشوید .
توجهی با و نکردم . بلیط فروش دست بردار نبود . شانه
بشانه ام می آمد . با سماجت عجیبی میخواست يك بلیط به من بفروشد
پشت سر هم حرف میزد .

— آقا . این شانس آخر است ... بامید خدا ...

در حالی که نگاهم به روبرو بود گفتم :

— نه یسر بلیط نمی خواهم .

ولی مگر بلیط فروش سمج ول کن بود ؟ ، بالاخره عصبانی
شدم و بطرف او برگشتم و گفتم :

— مگر نشنیدی ... بقیه جمله ام را نتوانستم ادا کنم .. چون

بلیط فروش کسی جز « موریس » نبود . يك پیراهن سفید و شلوار راه
راه بدون اطو پوشیده بود . يك دسته بلیط هم بدست داشت .

— موریس این جا چکار می کنی ؟ ! توشب و روز بدنبال من

هستی ؟

راهی در تاریکی

— فعلا وقت ندارم . هر خبری هست بگو .

— طاهر وارد تهران شده .

با تعجب گفت :

— خبر مهمی است . فیلیپ خوشحال خواهد شد .

وضع مادر اینحالت طوری بود که هر کس میدید خیال میکرد

اومی خواهد بلیط بفروشد و منهم از خریدن امتناع می کنم .

«موریس» پرسید :

— آریتا کجاست ؟

گفتم :

— من او را بخانه دوم در خیابان ری بردم . دیگر خبر

ندارم .

— فیلیپ خیلی دلش می خواهد ترا ببیند .

— ولی از دور مواظب من هستند . نمی توانم .

— خیلی خوب . ماسمی می کنیم با تو تماس بگیریم . از طاهر

وحشت نداشته باش . او چیزی نمی فهمد .

گفتم :

— بیا من يك بلیط بردارم . بیش از این نمی توانم با تو

حرف بزنم .

هر دو ایستادیم . من از میان بلیط ها يك بلیط بیرون کشیدم

پولش را دادم و برای افتادم ... چند قدم پائین تر سوار تا کسی شدم

و بخانه عبدل برگشتم ...

ساعت در حدود هشت بعد از ظهر بود . طاهر و عبدل هنوز بر

نگشته بودند . از «رزا» سراغ پرسیدم و «مارتا» را گرفتم .

او اشاره بطبقه بالا کرد و گفت :

— خانم بالا هستند . اما آن یکی خیلی وقت است بیرون

رفته ...

فهمیدم منظور او از «آن یکی» «مارتا» است . پله ها را گرفتم

و بالا رفتم . پرسیدم توی اتاقش نبود .

امیر عشیری

-- پرسیلا... پرسیلا کجائی؟...

یکی دو دقیقه بعد دیدم در اطاق مخصوص عبدل باز شد و پرسیلا بیرون آمد. سؤال کردم :

-- آنجا چه کار می کردی ؟ عبدل هم آنجا است ؟

پرسیلا نگاهی کرد و گفت :

-- عبدل هنوز نیامده . برای چه می پرسی آن جا چه کار

می کردم؟

خندیدم و گفتم :

-- آخر یکروز عبدل مرا به آن اتاق برد و گفت که تا بحال

پای هیچ کس باین جا نرسیده . وانگهی ، مگر چه شده که اوقات تلخ است؟

اورا افتاد که باتاقش برود دستش را گرفتم و گفتم :

-- حرف بزن، چی شده ؟...

-- هیچ، طوریم نیست .

اورا باخودم باتاقش بردم. پرسیلا دستش را از توی دستم

بیرون کشید و گفت :

-- لوس نشو. حوصله ندارم.

-- چه خبر شده که حوصله نداری ؟

-- خبری نشده . ولی آمدن آنها نزدیک است و من میل

ندارم ظاهر مرا باتوتنها ببیند. برو پائین منهم می آیم ...

متوجه شدم که او آن پرسیلای چند روز قبل نیست. سکوت

کردم و پائین آمدم . «رزا» توی سرسرا مشغول پاک کردن میز بود.

آهسته گفت : خانم را دیدید ؟

-- آره . منظورت از این سؤال چیست ؟

-- ببخشید آقا منظوری نداشتم .

پشت میز نشستم و سیکاری آتش زدم . پرسیلا پائین آمد. من

اصلا نگاهش نکردم . اوسری به آشپزخانه زد. بعد خودش را بایک

فنجان قهوه سرگرم کرد. اینطور احساس میشد که دیگر بین ما چیزی

راهی در تاریکی

نیست. بساعتم نگاه کردم. هشت و نیم شب بود... «رزا» يك فنجان چای جلویم گذاشت... در این هنگام طاهر و عبدل برگشتند. عبدل نزدیک من آمده، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: -- خوب رامین، پدرت را دیدی؟ لابد رفتارش عوض شده بود؟

— بعد با صدای بلند خندید و پرسید:

— چرا اوقات تلخ است؟

— همینطور که سرم پائین بود گفتم:

— نه، او مثل سابق بامن رفتار کرد.

عبدل رفت آن طرف میز نشست و گفت:

— من که گفتم پسر، او ترا از خانه بیرون کرده و ممکن نیست

رفتارش نسبت به تو عوض شود. او هنوز خیال می‌کند در قضیه دو سال پیش که بخاطر آن بزندان افتادی، واقعا تو دخالت داشته‌ای.

حالا يك کسی را پیدا کن که این فکر را از کله پدرت بیرون بکشد.

گفتم:

— فعلا که پیش شما هستم.

سرم را بلند کردم. دیدم پرسیلا و طاهر نیستند... حدس زدم

که هر دو بدنبال هم بالا رفته‌اند و این می‌رساند که بین آن‌ها سروسیری هست و با بودن طاهر پرسیلا دیگر بمن احتیاج ندارد.

از عبدل پرسیدم:

— راجع به جریان دیشب چیز تازه‌ای بدستت نرسیده؟

گفت:

— نه. آن يك چیزی بود و تمام شد. اصلا فکرش را هم نمی‌کنم

ماضی که نکرده‌ایم... ولی امشب خیلی چیزها است که می‌فهمی.

— مثلاً چه چیزهایی؟

— من درست نمی‌دانم. هر چه هست پیش طاهر است. او

بهرتر میداند.

امیر عشیری

-- لابد ماموریت جدید در پیش است و تو مرا پیشنهاد کرده‌ای ؟

-- ای، تقریباً. در همین ردیف.

با پائین آمدن پرسیلا و طاهر صحبت ماقطع شد... حدسم درست بود. اینمدت را آنها در یکی از اتاق‌های طبقه بالا، خلوت کرده بودند طاهر به عبدل گفت :

-- بلند شو برویم. من دیگر کاری ندارم
عبدل پرسید :

-- رامین هم باید باما بیاید ؟

-- آره ، او بر همه ما مقدم است .

من توی این فکر رفتم که چه خبر شده او مرا بر همه مقدم می‌داند ! از جا بلند شدم و بدنبال پرسیلا ، طاهر ، و عبدل از خانه بیرون رفتم.

عبدل پشت فرمان اتومبیل نشست. من بغل دستش قرار گرفتم و آن دو نفر هم عقب نشستند... نمی‌دانستم مقصد کجاست و اینها چه خیالی دارند .

عبدل بسرعت اتومبیل می‌راند . خیابان شمیران طی شد . بتجربش که رسیدم ، عبدل داخل جاده نیاوران شد... در طول راه پرسیلا و طاهر گاهگاهی بزبان عربی باهم حرف می‌زدند . من و عبدل در سکوت فرورفته بودیم. همه چیز برای من مبهم می‌نمود و صورت يك معمارا پیدا کرده بود. کجا داریم می‌رویم ؟ چه نقشه‌ای در پیش است ؟ باین دو سؤال جوابی نداشتم بدهم. چون چیزی از هدف و منظور آنها نمی‌دانستم و اگر از عبدل می‌پرسیدم، اطمینان داشتم که جواب سر بالا خواهد داد .

اواخر جاده نیاوران از سرعت اتومبیل کاسته شد و در مقابل در آهنی بزرگی توقف کرد . بعد از چندتا بوق در باز شد... در نور چراغ مهدی غول را دیدم. باخودم گفتم :

-- خوب ، مهدی هم که اینجا است. بدون شك ما برای تحویل

راهی در تاریکی

گرفتن مقدار زیادی جنس باید آماده شویم .

با اتومبیل بداخل باغ رفتیم . پیاده شدیم . سمت چپ باغ عمارت يك طبقه ای جلب نظر می کرد . آهسته از عبدل پرسیدم :

— اینجا نه کیست ؟

گفت :

— طاهر ، جای خوب نیست ، اینطور نیست ؟

— آره ، اما چرا اینجا آمده ؟

— خوب دیگر ، جای دنج و خلوت را دوست دارد . شاید هم

می خواهد داستان شن و ریش مصنوعی تکرار نشود .

طاهر ، بازوی پرسیلا را گرفت و جلو رفتند . من و عبدل هم

بدنبال آنها داخل ساختمان شدیم ... توی ساختمان خلیل را

دیدم خیلی تعجب کردم . او اینجا چه می کند ؟ اینطور بنظر می رسید

که کنفرانس بزرگی در پیش است .

طاهر از مهدی غول که پشت سرش وارد شد ، پرسید :

— خانم «مارتا» نیامده ؟

صدای مارتا از اطاق پهلویی بلند شد :

— من اینجا هستم طاهر ، چرا اینقدر دیر آمدید ؟

او از اطاق بیرون آمد . طاهر نگاهی به جمع ما کرد و گفت :

— خوب ، همه حاضرند . مهدی که پشت سر من ایستاده بود ،

در ساختمان را که بباغ باز میشد ، بست . من منتظر بودم ببینم چه خبر

تازه ای هست که طاهر همه را در اینجا جمع کرده ! توی این فکر بودم

که ناگهان مهدی و خلیل از پشت سر بمن حمله کردند و دست هایم را

گرفتند و به عقب کشیدند . موضوع راتا به آخر خواندم و دانستم که

خبر تازه و مهم ، این بود که مرا غافلگیر کنند . با اینحال مقاومت کردم

با حرکت تنی که بدست هایم دادم ، دست چپم را از توی دست خلیل

بیرون کشیدم و سرعت بطرف مهدی برگشتم و بامشت بصورت او

کوبیدم . کشمکش من و او شروع شد ... هر دو عقب عقب رفتیم و

بدیوار خوردیم .

امیر عشیری

طاهر فریاد زد :

... خلیل چرا ایستاده‌ای ؟ جلوی من را بگیر .

من تلاش می کردم که دستم را از توی دست مهدی غول بیرون بکشم و آن وقت حسابش را برسم ، تا خلیل برسد .

مهدی غول دستم را بالا برد و یک مشت به پهلویم زد . نفس توی سینه‌ام پیچید ... در همین موقع خلیل هردو دستش را بدور گردنم انداخت و فشار داد ...

من از روی خشم فریاد زدم :

.. این دیگر چه مسخره بازیست . بتومی گویم عبدل . چرا ایستاده‌ای ؟! حرف بزن .

از فشاری که خلیل بگلویم وارد می کرد ، نفسم بسختی بالا می آمد . عبدل مثل مجسمه ایستاده بود و تکان نمی خورد .

آن سه نفر دیگر هم مثل او خونسرد و آرام به این صحنه نگاه می کردند .

طاهر گفت :

— مهدی هفت تیرش را در بیار .

مهدی غول میچ دستم را پیچاند و بعد بامشت ، دوضربه به بازویم زد . درد شدیدی تمام دستم را گرفت . بطوری که چشمانم سیاهی رفت . دیگر قدرت مقاومت نداشتم . هفت تیرم را از جیب کتم بیرون آورد و بدست طاهر داد . همه جمع شده بودند تا از من انتقام بگیرند . پیش خودشان حساب کرده بودند کسی که اسرارشان را در اختیار پلیس بین المللی میگذارد ، من هستم . این نقشه را طاهر کشیده بود . طاهر احسابش درست بود . ولی نتیجه‌ای عایدش نمیشد .

بدستور طاهر مرا بروی صندلی نشانده . مهدی و خلیل مثل دو تا جلاد پشت سرم ایستاده بودند . طاهر رو برویم فرار گرفت . نگاهش کردم و گفتم :

— منظور شما از این رفتار وحشیانه چیست .

راهی در تایی

مهلتم نداد. سلی محکمی بصورت زد و گفت :

— خودت بهتر میدانی. کسی که با پلیس بین المللی همکاری میکند. با او این طور معامله می کنند. مگر غیر از این است ؟

به نفس نفس افتاده بودم. دستم بشدت درد می کرد. با این حال بالحن تنیدی به او گفتم :

— شما آدم احمقی هستید... فوراً مهدی بامشت ب سرم کو بید. عبدال گفت :

— اگر جلوزبانت را بگیری بهتر می توانیم کنار بیائیم. گفتم :

— چیزی نیست که کنار بیائیم. شما اشتباه می کنید. همکاری با پلیس بین المللی !! این حرف برای من مفهومی ندارد. حقیقت اینست که می خواهید کلکم را بکنید... و این بهانه را تراشیده اید. طاهر گفت :

— احمق، این بازیها برای من کهنه شده من همین امروز ترا شناختم که چکاره ئی. منتها عبدال نتوانسته بود ترا بشناسد. حالا بتو می فهمانم چطور باید با پلیس بین المللی همکاری کرد.

«مارتا» سکوتش را شکست و گفت :

— من که بتو گفته بودم اگر پای طاهر به تهران برسد، خائن را خواهد شناخت. حالا خوشحالم که ماهیت اصلی تو شناخته شد. از اول هم پیدا بود که اسرار ما بوسیله تو به خارج درز پیدا می کند.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم.

— اینها که می گوئید فقط برای محکوم کردن من است. والا هیچ دلیل و مدرکی ندارید که ثابت کنید من به شما خیانت کرده ام... حرف بزنید. چر لال شده اید ؟

دومین ضربه ب سرم خورد... آنها می خواستند من سکوت

امیر عشیری

کنم و حرف نزیم و اینطور نتیجه بگیرند که اشتباه نکرده‌اند .
ولی من با همه صدمه‌ای که میدیدم ، دست از دفاع بر نمیداشتم .
می‌خواستم به آنها ثابت کنم که اشتباه می‌کنند . جز این چاره‌ای
نداشتم .

طاهر لوله هفت تیرش را روی قلبم گذاشت و گفت :
— اگر اعتراف نکنی ، ماشه را می‌کشم . حرف بزن . بگو
باچه کسانی تماس می‌گرفتی ؟ کجا ؟ چه وقت ؟ باچه وسیله ؟
توی چشمانش نگاه کردم و گفتم :

— شما آدمهای کج خیالی هستید . پلیس بین‌المللی کدامست !
شما هر اتفاقی که برایتان افتاده می‌خواهید به حساب من بگذارید .
بروید عامل اصلیش را پیدا کنید .

پرسیلا دست طاهر را گرفت و گفت :
باجلایمت بهتر میشود او را بحرف آورد .
بعد به من گفت :

— من میتوانم ازطاهر قول بگیرم که اگر تو حقیقت را
بگوئی ، وسائل حرکت را به بیروت فراهم کند .
گفتم :

— ایکاش حقیقتی وجود داشت که من میگفتم و خودم را
خلاص میکردم .

بعد صدایم را بلند کردم و ادامه دادم :
— چرا نمی‌خواهید قبول کنید که من کاره‌ئی نیستم . باپلیس
بین‌المللی سروکار ندارم . چندماه است که دارم با صداقت و ازخود
گذشتگی برای شما کار میکنم . چندبار جانم را بخطر انداختم .
بخاطر شما . بخاطر استفاده شما . و حالا این دستمزد را به
من میدهید ؟! شما آقای عبدالطیف واقعا آدم خوبی هستید احیف
ازمن که برای توکار کردم ...

طاهر گفت :
— صدایت را ببر . تو کسی هستی که پلیس بین‌المللی را به

راهی در تائیکی

آن خانه راهنمایی کردی والا چرا این یکی دو سال پای آنها به آنجا باز نشده بود؟ ...

گفتم :

شما خیال میکنید پلیس بین المللی یا پلیس محلی آدمهای عادی هستند که سرازکار هیچکس در نیاورند ، یا برای پیدا کردن رد پای ما عاجزند ؟ اشتباه شما همین جاست .

عبدل گفت :

- رامین ، ناطق خوبی هم هست .

« مارتا » یوزخندی زد و گفت :

- علاوه بر آن هنر پیشه هم هست . رل خود را خوب بازی

میکند . خوب حرف میزند ...

گفتم :

- پس شما توقع دارید من لبهایم را بدوزم و هر چه گفتید

جواب ندهم نه ، چنین کاری نمیکنم . این وصله هم به من نمیچسبد .

طاهر گفت :

- دلیل ومدرک خواستی ؟ ... چه دلیلی از این بهتر که اثر

انگشت تو روی نردبان آهنی که توی آن خانه جا گذاشته اید هست ؟

باشنیدن این خبر یکه خوردم تازه یادم افتاد که در آن جریان

نردبام را با خودمان نبردیم ... با خود گفتم :

- من و « موریس » عجب حماقتی کرده ایم ... کم مانده

بود خودم را بیازم که ناگهان بیادم آمدو « موریس » هر دو دستکش

چرمی بدست کرده بودیم وطاهر دارد برگ میزند ...

اولگدی به ساق پایم زد گفت :

- چرا خفه شدی ؟

گفتم :

- این یکی هم مثل آنها ی دیگر . من جز آنچه که از زبان

عبدل شنیدم ، چیز دیگری راجع به این قضیه نمیدانم .

امیر عشیری

بعد خندیدم خنده ای که آمیخته به خشم بود . و اضافه کردم :

— من میگویم تماسی با پلیس بین المللی ندارم. شما دارید از اثر انگشتم بروی نردبان حرف میزنید ؟
طاهر گفت :

کمی صبر کن تا از تو یک پلیس لال بسازم .
گفتم :

— معنی این حرف را نمیفهمم ! او با خونسردی آمیخته به خشونت گفت :

— از آن دو نفر پلیس ، یکیشان لال بوده و ریخت و قیافه اش را « آزیتا » خوب بخاطر دارد ...
بعد رو کرد بمهدی و گفت :

— آنها را بیار ..
او بداخل اتاقی رفت . وقتی برگشت ، یک کلاه شاپو و یک عینک دودی و یک سبیل مصنوعی در دستش بود .
طاهر گفت :

— معطل نشو . میخواهم ترا به همان شکلی در بیاورم که « آزیتا » دیده است .

خندیدم . . . خنده ام از روی ناراحتی بود در عین حال میخواستم آنها را به مسخره بگیرم . سبیل را گذاشتم .
کلاه را خود طاهر ب سرم گذاشت ، بعد عینک دودی را هم به چشم زد . . . دل توی دلم نبود با خودم میگفتم : ولی آزیتا این وقت شب کجاست ؟

ناگهان طاهر در اتاقی را که « مارتا » از آنجا بیرون آمده بود باز کرد و گفت :

— آزیتا ، بیا بیرون ...
بند دلم پاره شد چون دیگر کارم تمام بود
« آزیتا » بیرون آمد . مارتا گفت :

راهی در تایی

— بیا جلو .. اورا خوب نگاه کن .

اورا بروی من ایستاد گلویم خشک شده بود و لرزش خفیفی بدنم را گرفته بود تنها شاهد «آزیتا» بود. او مرا با این ریخت و قیافه دیده بود احساس کردم که دیگر راه نجاتی برایم باقی نمانده است .

طاهر به آزیتا گفت :

— خوب نگاهش کن آیا این همان پلیس لال نیست که تو آن شب توی آن خانه دیده ای ؟

آزیتا . چند لحظه بچهره ام دقیق شد ... بعد سر بجا نب طاهر گرداند و گفت :

— يك كمی شبیه است. خود او نیست .

طاهر گفت :

— یعنی چه . يك كمی شبیه است؟! هردی را که تو توصیف میکردی ، باید همین قیافه را داشته باشد ...

سبیل مشکی پر پشت . کلاه شاپو و عینک دودی . يك دفعه دیگر نگاه کن . شاید اورا بخاطر بیاوری .

آزیتا لبخندی زد و گفت :

— نه آقای طاهر . این مرد که در حقیقت رامین است ، با این قیافه نمیتواند پلیس لال آن شبی باشد . وقتی که آزیتا گفت «خود او نیست » خیالم آسوده شد . از تشویش و اضطراب بیرون آمدم . خوشحال شدم که اوقیافه مرا بخاطر ندارد . و چیزی شبیه به قیافه فعلی در نظرش هست ...

عبدل بازوی اورا گرفت و گفت :

— اشتباه نمیکنی ؟

اوجواب داد :

— نه . فقط من بودم که با آنها روبرو شدم . اگر حرفم را قبول ندارید . خودتان میدانید . هر طور دلتان میخواهد بارامین رفتار کنید ... از من پرسیدید که گفتم خود او نیست .

امیر عشیری

من عینک و سبیل را برداشتم و گفتم :

— واقعا شما، یا مرا مسخره کرده اید یا خودتان را اینهم شاهد زنده که به او اطمینان داشتید ... باز هم دست بردار نیستید ؟

طاهر گفت :

— من از این صحنه ها زیاد دیده ام . اینها نمیتوانند مرا اغفال کنند . در باره تو زیاد مطالعه کرده ام و صد درصد اطمینان دارم تنها کسی که با پلیس بین المللی همکاری میکند توهستی .
گفتم :

— شما اینطور خیال کنید ...

مارتا گفت :

— آریتا نمیتواند شاهد حقیقت گوئی باشد . چون در آن ساعت حالت غیر عادی داشته است . ترس و وحشت مانع از این بوده که او قیافه پلیس لال را با کلاه و عینک و سبیل بخاطر بسپارد .
طاهر گفت :

— هر متهمی میتواند از خودش دفاع کند . تو هم آزادی . میتوانی حرف بزنی . ما فقط گوش میکنیم . ولی بنظر من تلاش تویی نتیجه است و در ما اثری ندارد .
گفتم :

— پس شما مرا متهم میدانید خوب ، اتهام من چیست ؟

عبدل گفت :

— خودت بهتر میدانی . همکاری با پلیس بین المللی و خیانت به ما . همین برای محکوم کردن تو کافیست .
پوزخندی زدم و گفتم :

— اعضای دادگاه که شما چند نفر باشید طبعاً من هم متهم هستم ! . ولی این وصله ها بمن نمیچسبد . شما دارید دستی مرا میکشید و در حقیقت میخواهید انتقام بگیرید . من حرفی ندارم بزنی . هر چه بگویم که من با پلیس بین المللی تماس ندارم ، بگوشت شما فرو نمی رود و بدون اینکه مدرک یا دلیل قاطعی داشته باشید ،

راهی در تائیکی

مرا محکوم میکنید. فقط روی خیال و حدس هائی که پیش خود زده اید.

ظاهر گفت :

— هر وقت حرفهایت تمام شد خبرم کن .

گفتم :

— من حرفی ندارم که بزنم .

او گفت :

— آن شبی که دونفر ناشناس ترا به قلعه گبری بردند و به قول خودت میخواستند ترا بکشند ، چگونه آنها فرار کردی ؟ اینطور که عبدل تعریف میکرد و تو برایش شرح داده بودی زیاد اطمینان بخش نیست این که دیگر چیزی نیست میل دارم از زبان تو بشنوم .

از عبدل پرسیدم :

— مگر تو جریان کامل آنرا نگفته ای ؟

او آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— چرا . ولی ظاهر میخواهد يك بار دیگر آنرا بشنود .

جریان آنشب را شرح دادم و گفتم که وقتی وضع عوض شد من با استفاده از تاریکی و موقعیت مناسبی که بدستم افتاده بود از آنجا فرار کردم .

«مارتا» گفت :

— کسانی که آن دونفر را تعقیب کرده بودند . شناختی ؟
گفتم :

— نه ، از کجا میتوانستم آنها را بشناسم ؟ در حالی که جانم در خطر بود . من فقط بفکر فرار خودم بودم .. بینم اگر شما بجای من بودید ، جز این کار دیگری میتوانید بکنید ؟ ... مسلما نه . حتی من دراینکه آنها دونفر بودند یا بیشتر شك داشتم تنها شانسى که آورده بودم ، این بود که مرا با اتومبیل خودم به آنجا برده بودند .

طاهر گفت :

— تودروغ میگوئی . خیال میکنی با اشخاص عادی داری حرف میزنی ؟! من توی این کار بزرگ شده‌ام. درست است که پلیس نیستم ، ولی يك قاچاقچی با تجربه‌ای هستم که بفوت و فن های پلیس واردم . خوب می‌دانم آنها با اشخاصی از قبیل تو چه کار میکنند و چه تعلیماتی به آنها میدهند ...
گفتم :

— من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم . فوت و فن پلیسی کدامست !

او به میان حرفم دوید و گفت :

— حرف نزن ، گوش کن. آن دو نفری که ترار بودند، از افراد باندریشو بودند . دستور داشتند ترا در قلعه گبری بکشند ولی از آنجا که پلیس بین‌المللی همه جا مرافب توست آن شب هم که درست نمیدانم چطور شده رد پای تورا تا آنجا برداشته است ، وارد معرکه می‌شود و ترا نجات میدهد . تعدادشان هم دو نفر بوده این جریان وقتی تجزیه و تحلیل شود ، نتیجه‌ای که از آن بدست می‌آید ، همکاری ترا با پلیس بین‌المللی ثابت میکند.
طاهر مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد :

— این راهم بگویم که شم پلیسی من خیلی قویست و اگر غیر از این بود خیلی وقت پیش من باید کشته میشدم. به تمام نقشه‌های پلیس آشنا هستم و روی این اصل افکار ترا هم خوانده‌ام. تو آن رامین روز اول نیستی .
گفتم :

— تمام حرفهای شما را قبول دارم . آدم پخته و کار کشته‌ای هستید . اما من همان رامین روزهای اول هستم . با پلیس بین‌المللی یاداخلی ابدًا تماس ندارم چه مستقیم و چه غیر مستقیم فعلاً که ریش و قیچی دست شماست هر کار دلتان بخواهد میکنید. پس دیگر لزومی ندارد که مرا تحت بازجوئی قرار بدهید .

راهی در تایکی

«مارتا» با عصبانیت گفت :

— راهین تا شکنجه نبیند اعتراف نمیکند .

ظاهر حرفی نزد . بفکر فرورفت مثل این بود که دارد نقشه تازه‌ای می‌کشد ، چون تا این‌جا تیغش نبریده بود .

وضع من هر لحظه خطرناک‌تر میشد . بدجوری به تله افتاده بودم . ظاهر خیلی چیزها می‌دانست . این اطلاعات را از کجا بدست آورده بود ؟ يك معما بود ... شاید هم بقول خودش روی شمشیر پلیسی و تجربه‌ای که در کارش داشت حدس زده بود . بهر حال اینطور بنظر میرسید که در بعضی جاها مثل سایه بدنبال من بوده است . در مقابل زرنکی او من هم بنوبه خودم زرنك بودم . با تكَ خالهائی که او بزمین میزد ، دستم را جا نمی‌رفتم ... آخر من يك پلیس بودم . پلیس بین‌المللی به من اعتماد کرده بود و مرا از خودش میدانست . چطور میتوانستم به این بدطینت‌ها اعتماد داشته باشم . آنها منتظر بودند که يك کلمه «بله» از دهانم خارج شود . بعد دیگر ول کن نبودند تازه مگر احمق بودند که وقتی حقایق را شنیدند مرا آزاد بگذارند ! خیلی زودتر کلکم را میکنند . این راهم می‌دانستم که نقشه از بین بردن من در میان است منتها میخواستند برای این جنایت دلیلی داشته باشند . بیش از همه مهدی غول بخون من تشنه بود . خیلی خوشحال بنظر میرسید . او مدتها بود که آرزو داشت مرا در وضع مطابق میلش ببیند . مثل يك آدم کش حرفه‌ای منتظر اشاره ظاهر بود .

در چنین دقایق پر اضطرابی که زندگی من برابر پرتگاه نیستی قرار گرفته بود فقط يك امید داشتم و آن دخالت «فیلیپ» و «موریس» بود که ناگهان وارد صحنه شوند و نجاتم بدهند . با خودم گفتم این «موریس» که همه جا قدم به قدم مرا تعقیب می‌کند و مراقب حال و روز من است بدون تردید بساید پشت در باغ باشد ... او هر کجا باشد «فیلیپ» را هم در جریان گذاشته و دو نفری برای نجات من دست بکار می‌شوند . خودم را باین امید دلخوش کرده بودم .

امیر عشیری

طاہر سکوتش را شکست و بہ مہدی و خلیل گفت :
- ببریدش بہ انبار .

پشتم لرزید . معلوم بود چہ نقشہ‌ای کشیدہ است . رحم و شفقت
در وجود او و بقیہ کشتہ شدہ بود . اصلاً کار آنها با رحم و دلسوزی
جور در نمیامد . آنها بھیچ چیز پای بند نبودند .

پیش از اینکہ دست مہدی بہ من برسد ، از روی صندلی بلند
شدم ، مہدی و خلیل از دو طرف دستہایم را گرفتند و مرا با خود از
اتاق بیرون بردند باغ در تاریکی فرو رفته بود . موقعی کہ از راه
باریکی کہ بہ انتہای باغ میرفت میگذشتیم ، از مہدی پرسیدم :
- میتوانی بگوئی طاہر چہ خیالی دارد ؟

او خندید . خلیل ہم خندہ را سرداد . بعد مہدی گفت :
- خیلی ترسیدہ‌ای ؟ ... چیزی نیست تا چند دقیقہ دیگر
راحت می‌کنم . بالاخرہ برد بامن شد .

یادت هست یکروز گفتم جسد تراہم مثل «سونا» بخارج شہر
میبرم و با دستہای خودم دفن میکنم ؟
باز خندید و اضافہ کرد :

- و تو گفتی کہ زودتر این کار را خواہی کرد ؟ حالا ہم همین
حرف را میزنی ؟ راستی کہ عجب آدم پوست کلفتی هستی .

ہردو خندیدند . خندہ‌شان چندش آور بود . عرق سرد بر
صورتم نشستہ بود . نفسم بہ سختی بالا می‌آمد .. از خودم پرسیدم :
- راستی دارند مرا می‌برند کہ مثل يك گوسفند بکشند .
پس «موریس» و «فیلیپ» کجا هستند ؟ مہدی کارش را نشانم داد و
گفت :

- فکر نمی‌کنم طاہر با گلولہ ترا بکشد . حیف يك گلولہ !
حتماً ترا بہ من واگذار میکند . آنوقت با این کار بجانت میافتم
حتی خلیل ہم حق ندارد دخالت کند ...
خندہ زشتی کرد و ادامہ داد :
- گوشت کن رامین جان . اول يك ضرر بہ کاری بہ شکمت میزنم .

راهی در تاریکی

بعد به قسمت‌های دیگر بدنت بالاخره آنها باید مرگ يك خائن را تماشا کنند .

خلیل گفت :

— اگر رامین است که باهمان ضربه اول از پای درمی آید..
مهدی غول خندید و گفت :

— پس می‌خواستی وقتی شکمش را پاره کردم با من دست به
یقه شود ؟

بعد با ته چراغ قوه‌ای محکم به پس سرم زد و اضافه کرد:
— مبادا زود بمیری . من باتو کار دارم . خودم وقتش را
می‌دانم ...

يك تکان شدید به هردو دستم دادم . ایستادم . مهدی غول
نور چراغ قوه‌ای را توی صورتم انداخت و گفت :

— چه شد پسر ؟

من خیال کردم سگته کردی .
گفتم :

— بدبخت . دعا کن از اینجا سالم بیرون بروم و الا ترا
زنده زنده دفن می‌کنم .

اونا گهان دستم را ول کرد و با هردو دستش گلویم را گرفت
و فشار داد ... خلیل دست مرا رها کرد و برای سوا کرد مهدی به
تلاش پرداخت :

— ول کن مهدی . مگر دیوانه شده‌ای ؟

— آره . این پسره کلاه‌شق را باید بکشم .

هردو دست من آزاد بود . دست راستم را بالا بردم و مشت
محکمی روی بینی او زدم . مهدی شل شد . دستش را بلند کرد تا
جواب مشت من را بدهد . اما مهلتش ندادم يك لگد به ساق پایش زدم
دستش را گرفتم بعد بدور خودم پیچیدم .. همینکه پشتم به سینه او
خورد کمی خم شدم و او را از بالای سرم بزمین کوبیدم و گلویش
را گرفتم .

— آها چه خبره ؟ —

این صدای طاهر بود .. بقیه هم بدنبالش می آمدند . نور چراغ قوه‌ای روی ما افتاد . وقتی به‌مارسیدند . مهدی غول داشت زیر پنجه‌های من که گلویش را فشار میدادم ، تقلا می کرد . خلیل بروی من افتاده بود و سرم را بعقب می کشید .
— چه کار میکنی رامین ؟ —

— خلیل بلند شد .. و درحالی که نفس نفس میزد ، جریان را برای طاهر شرح داد . من هم بلند شدم . مهدی غول آهسته برخاست و تا آمد به من حمله کند طاهر سرش داد کشید :
— احمق بیشعور سرجایت بایست ...
عبدل نگاهی بمن کرد و گفت :
— رامین خیلی هار شده‌ای !
گفتم :

— پاسک‌های مثل مهدی ، باید هم هار شوم . بگوئید ببینم کجای دنیا رسم است وقتی محکومی را که بیای چوبه‌دار می‌برند مأموران مراقبش باو صدمه بزنند ؟
طاهر گفت :

— از کجا معلوم است که ترا پای چوبه‌دار می‌برند ؟
گفتم :

— مگر شما که مرا متهم می‌دانید ، در زادگاه خودتان محکوم نکرده‌اید ؟

او جوابی بمن نداد . به خلیل گفت :

— او را با خودت ببر .

خلیل دستم را گرفت و گفت :

— راه بیفت .

طاهر بدنبال ما آمد . بقیه هم پشت سر او برآه افتادند . چند قدمی که رفتیم دیوار آجری انبار که سقف آن شیروانی بود نمایان شد در انبار بسته بود . خلیل در را باز کرد و من با پای

راهی در تاریکی

خودم بداخل انبار رفتم . در گوشه‌ای از انبار بیل و کلنگ و چندتا حلب مقداری گچ جلب نظر می‌کرد .

طاهر پشت سرما وارد شد و با صدای بلند گفت . کجائی مهدی ؟ ..

-- آمدم ارباب .

- عجله کن .

وقتی مهدی پایش بداخل انبار رسید، طاهر روبه‌او و خلیل کرد و گفت :

- دست و پایش را ببندید ..

آن دو نفر مرا بغل کردند . من تقلا کردم و فریاد زدم .

- مگر شما دیوانه اید ؟ .. چند دفعه بگویم که من بشما خیانت نکرده‌ام .

طاهر گفت :

- صدایش را خفه کن .

مهدی غول دستش را روی دهانم گذاشت . عبدالهم به کمک آنها آمد و مرا به سمت دیوار کشیدند . بالای سرم را نگاه کردم . دیدم روی دیوار دو قلاب که بهر کدام ریسمان نازک و کوتاهی آویزان است میخکوب کرده‌اند . فهمیدم چه خیالی دارند .

کتم را از تنم کردند و بزحمت توانستند دستهایم را از دو طرف باریسمان به قلاب به بندند پاهایم را هم بهمین شکل بستند .

اینوضع مرا بیاد شکنجه‌های قرون وسطی انداخت که محکومین را بچهار میخ می‌کشیدند . وضع من تقریباً همینطور بود . مرا رو بدیوار بسته بودند .

طاهر جلو آمد . کنارم ایستاد و گفت :

- من باین زودی‌ها کسی را نمی‌کشم يك مرگ تدریجی کشنده بهتر از مرگ آنی است تازه اول کار است . به بینم باز هم نمی‌خواهی جوابم را بدهی ؟

گفتم :

امیر عشیری

-- اول کاریا آخر کار، من چیزی ندارم که بگویم، بیخود بمن
سوعظن پیدا کرده اید من بشما خدمت کرده ام چند بار جانم را در خطر
انداختم برای کی ! برای شما... حالامیفهم چه آدم احمقی بودم.
باید از اول می دانستم که سرنو شتم به اینجا می کشید.

-- پس سکوت می کنی ؟

-- شما هم بجای من بودید همین کار را می کردید. چون چیزی
نداشتید بگوئید.

صدای مارتا بلند شد و گفت :

-- معطل چه هستید ؟ رامین باید بفهمد با چه کسانی کار

می کرده ...

گفتم :

-- لازم نیست بگوئی. از یک ساعت پیش فهمیده ام که شما چه

آدمهائی هستید و در وجود

اولین ضربه شلاق به پشتم وارد آمد و نکذاشت بقیه حرفم

بزنم. ضربه هایکی پس از دیگری پشتم را به آتش کشیده بود.

درد و سوزش شلاقها ، تحمل ناپذیر بود . من دندانهایم را

بروی هم گذاشته بودم و فشار می دادم تا فریاد در گلویم خفه شود و بالا

نیاید درد تمام بدنم را گرفته بود. با این وجود تحمل می کردم. کارم

از اینها گذشته بود. رابطه خودم را با پلیس بین المللی چه فاش می-

کردم و چه نمی کردم آنها از کشتن من صرف نظر نمی کردند این روش

دیرینه آنها بود.

-- دست نگهدار.

صدای طاهر برای بار دوم بگو شم خورد .

-- رامین، هنوز دیر نشده ، می توانی حرف بزنی .

در جوابش سکوت کردم . او با عصبانیت دستور داد شلاقم بزنند

چشمهایم خود بخود بسته شد . نفسم بالا نمی آمد. بدطینت ها دست

بردار نبودند .

احساس کردم که از جای ضربه های شلاق، خون جاری شده مثل

راهی در تاریکی

این بود که به پشتم تیغ می کشند. رفته رفته فریادی که سعی میکردم از گلویم بیالانیايد، قطع شد. دیگر قادر به باز کردن چشمهایم نبودم. بدنم بی حس شده بود... وقتی رسید که دیگر چیزی نفهمیدم...

بر اثر آب سردی که روی صورتم ریخته بودند چشمهایم را اندکی باز کردم انگار چشمانم را غبار گرفته بود. آنها را که بالای سرم ایستاده بودند تار می دیدم.

دو مرتبه چشمهایم را بستم. نمی توانستم باز نگاه دارم درست نمی دانستم کجا هستم صدائی بگو شم خورد که گفت :
— مهدی آب بریز.

آب سردی بروی صورتم ریخته شد. کمی از حال اعما بیرون آمدم. پشتم بسختی می سوخت، وقتی چشمهایم را گشودم دیدم بهتر می توانم اطراف را به بینم...

مرا روی زمین خوابانده بودند. اول فکر کردم در همان انبار هستم اما آنجا یکی از اتاقهای ساختمان بود. آنها دوروبرم ایستاده بودند، پرسیلا، مارتا، عبدل و طاهر نگاهم می کردند...
صدای عبدل را شناختم. پرسید :

— چطور هستی، رامین ؟
گفتم :

— شما جنایت می کنید.

طاهر گفت :

— بلندش کنید.

خلیل و مهدی مرا از کف اتاق بلند کردند و روی صندلی نشاندند. طاهر گفت :

— نه خیال کنی این حالت تو ما را برحم می آورد اسر سوزنی در ما مؤثر نیست.
گفتم :

— می دانم که اگر مرا جلوی چشمهای شما فقط خم به ابرو نمی آورید. اما من چه گناهی کرده ام.

او گفت :

— تو گناهی مرتکب نشده‌ای بلکه خیانت کرده‌ای .
— باور کنید اینطور نیست . من نمی‌دانم کی این فکر را توی

کله شما جاداده که من خیانت کرده‌ام ؟
— لازم نیست کسی گفته باشد خودم همه چیز را فهمیدم .

مارتا گفت :

— نگاه کنید شلاق او را رام نکرده است .

گفتم :

— پس باید بفهمید که من درست می‌گویم .
طاهر که ثابت کرده بود آدم بد کینه‌ای است روبه آن‌ها کرد

و گفت :

— بالاخره من او را بحرف می‌آورم و وادارش می‌کنم که
به خیانت خود اعتراف کند . تو عبدل باو بگو که من چه جلادی هستم
کسی از دست من جان سالم بدر نخواهد برد .
بعد رو بمن کرد و ادامه داد :

— من همان کسی هستم که از دست پلیس بین‌المللی فرار کردم
اگر نتوانم از پس تو بر بیایم باید خود کشی کنم .
بر سیلا که خیلی وقت بود حرف نزده بود ، سکوتش را شکست

و گفت :

— امشب تا همینجا بسش است .

طاهر نگاه می‌باو کرد و سپس بمهدی و خلیل گفت :

— بپریدش .

آنها جلو آمدند و مرا از روی صندلی دسته دار بلند کردند .
فکر کردم شاید می‌خواهند دومرتبه مرا به انبار ببرند . اما وقتی که
به اتاق دیگر بردند ، خیالم راحت شد . مهدی دری که توی آن اتاق
بود باز کرد و گفت :

این بستویك سلول انفرادی است

معلوم شد که نقشه علیه من قبلا کشیده شده و معلوم بود که چه

راهی در تاریکی

باید بکنند . چون مهدی و خلیل وظیفه شان را می دانستند و لازم بگفتن نبود

مراجلو بردند و بایک فشار بداخل پستوانداختند . در پشت سرم بسته شد . پستوتنک و تاریک بود . روشنائی اتاق از درزهای در بداخل می تابید . من نمیتوانستم به پشت بخوابم درد و سوزش جای شلاقها بسختی ناراحتم کرده بود بر روی سینه دراز کشیدم وضع خودم را بدقت ارزیابی کردم . دیدم این طاهر با سن کمش که عبدالزاحظ هوش و زرنگی بیش اویک بچه بود نقشه حساب شده ای برای از بین بردنم کشیده است . او حساب کرده بود که بازندانی کردن من خیلی زود مرا خواهد شناخت . چون باین ترتیب من دیگر نمیتوانستم با فیلیپ یا موریس تماس بگیرم و در نتیجه دوران آرامش عبدالو دارودسته اش شروع میشد و همین آرامش که مرا لو میداد و آنها می فهمیدند که در وقایع قبلی دست من در کار بوده است .

تا اینجا حساب طاهر درست بود و او میتوانست از نقشه ای کشیده بخوبی نتیجه بگیرد در این میان من از بین میرفتم نجات من از آن پستوامکان نداشت . چون توی اتاق یکی از دو نفر مهدی یا خلیل کشیک می کشیدند و مسلح هم بودند . تازه به تنهایی قادر بفرار نبودم و لازم بود از خارج بمن کمک شود . این کمک از ناحیه چه کسی ممکن میبود؟ فقط موریس و فیلیپ می توانستند مرا نجات بدهند . بجز آنها کس دیگری را نداشتم . توی این افکار بودم که صدای طاهر را از پشت در شنیدم :

— رامین . رامین . صدایم را میشنوی !

— حرف بزن . چیز تازه ای بخاطرت رسیده؟ دیگر از من چه میخواهی ؟

— خوب گوش کن . این جا دو نفر شبانه روز مراقب تو هستند . به آنها اجازه داده ام اگر قصد فرار داشته باشی ، تو را بکشند . ولی تو عاقل تر از آنها هستی ، و جانت را دوست داری .

گفتم :

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد ۳۰ ریال
- ۲ - سایه اسلحه ۳۰
- ۳ - مردیکه هرگز نبود ۳۵
- ۴ - جاسوسه چشم آبی ۳۰
- ۵ - معبد عاج ۳۰
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸ - نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹ - جای پای شیطان ۳۰
- ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲ - رد پای يك زن ۳۰
- ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰
- ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰
- ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
- ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۷ - سحرگاه خونین ۳۵
- ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
- ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) ۶۰
- ۲۰ - مردی از دوزخ زیر چاپ
- ۲۱ - يك گلوله برای تو «
- ۲۲ - نبرد جاسوسان «